

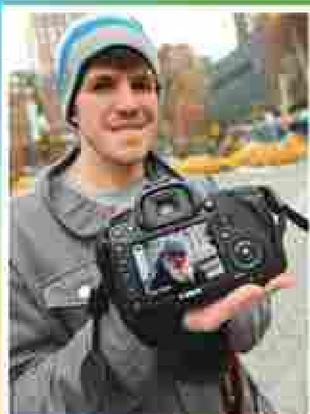
شماره ۳۵۶۴
چهارشنبه ۵ تیر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

اردوغان مخالفت به خاطر اسلامگرایی یا...؟

رکورد سنگین‌ترین جانور دونده روی آب

بهروز افخمی: سینمای ایران مرده است

۹ توصیه برای تابستان



گزارش استثنایی خارجی:

ایران از نگاه یک بیگانه

جواد نکونام: مگر از کروش بزرگتر داریم؟

مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی‌نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۲۰۰۰ نفر



میلاد با سعادت یگانه منجی عالم بشریت
بر کلیه مسلمین جهان مبارک باد



لوح تقدیر





ورودی ایام هفته بجز پنج‌شنبه و جمعه هدیه به عروس و داماد و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۶۰۲-۵۵۰۳۹۵۳۸-۵۵۰۰۹۴۸۱

آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵٦٤ - چهارشنبه ۵ تیر ۱۳۹۲
۱۷ شعبان ۱٤۳٤ ۲٦ ژوئن ۲۰۱۳

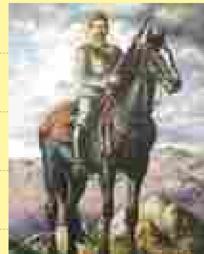
یاد و یادواره



فاجعه هفتم تیر

در ۷ تیرماه سال ۱۳٦۰ هجری شمسی یکی از دردناکترین حوادث دوران انقلاب اسلامی روی داد. در این روز دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی که محل گردهمایی بسیاری از شخصیت های سرشناس کشوری بود به وسیله بمب منفجر گردید؛ و بیش از ۷۲ تن از چهره های انقلاب، نمایندگان مجلس، اعضای هیئت دولت و اعضای حزب جمهوری اسلامی بدست منافقان، این عوامل سرسپرده آمریکا به طرزی فجیع به شهادت رسیدند. در این حادثه دردناک و غیرانسانی شخصیتهای مؤثر انقلاب اسلامی که در رأس آنان شهید دکتر سید محمد حسینی بهشتی قرار داشت، به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

قیام ستارخان



در ۷ تیرماه سال ۱۲۸۷ هجری شمسی قیام ستارخان سردار ملی علیه استبداد محمدعلیشاه و خاندان سلطنتی آغاز شد. مردم تبریز در این قیام شرکت فعال داشتند و در کنار ستارخان مجاهدتهای بسیار کردند. ستارخان همچنین رهبری مجاهدینی را به عهده داشت که با عین الدوله به مبارزه برخاسته بودند. وی در این قیام عزم و ایمان بسیار از خود نشان داد و پس از فتح تهران و خلع ید محمد علیشاه با پیروزی وارد تهران شد.

غَزوه «بَنِی المُصْطَلَق»



در ۱۹ شعبان سال ششم هجری قمری غَزوه «بَنِی المُصْطَلَق» روی داد. بنی مُصطَلَق قبیله‌ای بت‌پرست از قبایل خزاعه بودند که اززمانهای بسیار قدیم به حوالی مکه مهاجرت کرده بودند. پس از به قدرت رسیدن مسلمانان در مکه، قوم بَنی مُصْطَلَق که در بت‌پرستی خود اصرار می‌ورزیدند، آماده جنگ با لشکر اسلام شدند. از این رو پیامبر اسلام حضرت محمد(ص) با حضرت علی (ع) و جمعی از مهاجران و انصار به جنگ با بنی مصطلق رفتند.

عملیات کربلای یک



در ۱۰ تیرماه سال ۱۳٦۵ هجری قمری در دومین مرحله از عملیات کربلای یک شهر مهم واستراتژیک مهران که به مدت شش هفته در اشغال نیروهای بعثی عراق بود آزاد گردید. این عملیات با رمز یا ابوالفضل العباس ادرکنی در منطقه عملیاتی مهران توسط نیروهای زمینی سپاه پاسداران طی چهار مرحله انجام شد. ابتدا کلیه استحکامات رژیم بعثی عراق که طی یک ماه ونیم در این جبهه مستقر شده بود در هم شکست. در مرحله دوم شهر مهران از اشغال نیروهای عراقی آزاد شد. سپس نیروهای ظفرمند ایران به داخل خاک عراق نفوذ کردند و بر ارتفاعات مهم و استراتژیک قلاویزان بر شهر بدره عراق اشراف یافتند. در مجموع در عملیات کربلای یک بیش از دویست و پنجاه کیلومتر مربع از اراضی منطقه مهران آزاد گردید.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان **آقایان علی کیانی موحد، محمد اسلامی و حمید علیزاده** در سوگ از دست دادن عزیزان خود سیاه‌پوش شده‌اند، ضمن عرض تسلیت به این همکاران برای روح تازه درگذشتگان رحمت واسعه الهی و برای سایر بازماندگان صبر از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

آن خوبی که شر و آفتی در آن نباشد شکر در مقابل نعمت‌ها و صبر و شکیبائی در برابر سختی‌ها است
●امام حسن(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

به امید شادمانی با دوام

این روزها و پس از برگزاری انتخابات، خبرهای خوب زیادی از این سو و آن سوی شنیده می‌شود. مردم به شادی و پایکوبی نشسته‌اند، به خصوص آن که پیروزی بر کره و رسیدن به جام جهانی نیز شادی جماعت را مضاعف و تا ساعاتی پس از نیمه شب خیابان‌ها را به صحنه شادمانی مردم بدل کرد.

اما اینها تنها خبرهای خوبی نبوده‌اند که این روزها شنیده شده‌اند. از بازار سکه و طلا خبر رسید که هر روز شاهد کاهش بیشتری است، قیمت سکه که حتی در برابر کاهش قیمت جهانی طلا مقاومت نشان می‌داد و خیال پایین آمدن نداشت، بیش از ۲۰ درصد نسبت به چند ماه قبل کاهش یافت و قیمت ارز نیز که بعد از تشکیل تحریم‌ها رو به افزایش بود بالاخره مقاومت خود را از دست داد و روند کاهشی گرفت و بیش از ده درصد افت قیمت را تجربه کرد. پایین آمدن قیمت سکه و ارز دلیل واضحی دارد و آن این است که مردم پس از آن که اطمینان یافتند نگه‌داری بیشتر طلا و ارز فایده‌ای ندارد و بر دارایی‌شان نمی‌افزاید از ترس آن که ثروتشان کمتر نشود درب گاوصندوق‌ها را گشودند و کشوها را باز کردند و سکه‌ها و دلارهایشان را به بازار آوردند. همه این‌ها می‌تواند نشانه‌های خوبی باشد، اما بنده اندکی نگرانم و نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم اگر هوشیار نباشیم این آرامش می‌تواند آرامش قبل از توفان هم باشد و اگر نتوانیم وضعیت اقتصادی کشور را به درستی تشخیص دهیم و جلوی آسیب‌های احتمالی آینده را بگیریم این روند امیدوار کننده می‌تواند به شتاب تورمی منجر شود. علت آن هم این است که افزایش قیمت ریال در سایه رکود، امری موقتی است و تنها در صورت افزایش تولید و خلق ثروت است که پول ملی ارزش خود را پیدا می‌کند. بخشی از اتفاقات بازار هم می‌تواند ناشی از رکود و انسداد فضای کسب و کار و الزام شهروندان به برآوردن نیازهای ضروری زندگی خویش باشد، به عنوان مثال شما وقتی درآمدی نداشته باشید یا مثلاً برای خورد و خوراک یا پرداخت هزینه‌های درمان یا اجاره خانه نیازمند پول باشید به سراغ خرج کردن از پس‌انداز می‌افتید و سکه و دلار از جمله نقدشونده‌ترین پس‌اندازهایی هستند که به سرعت به بازار سرازیر می‌شود. و بخشی از کاهش قیمت‌های اخیر می‌تواند نشانه همین رکود باشد. اتفاق خاصی نیفتاده است، نه تولید رونق قابل توجهی یافته و نه کسری بودجه کاهش پیدا کرده و لذا همین شاخص‌هاست که اندکی نگرانی به وجود می‌آورد که نکند خدای نکرده پایین آمدن قیمت سکه و ارز پایدار نماند و اصلاح مسیر هدایت نقدینگی آن چنان که مورد نیاز کشور است صورت نگیرد.

برای آنکه این نگرانی برطرف شود لازم است که دولت آینده به اقتضائات توسعه پایدار و رشد تولید توجه داشته باشد. از جمله این که با کسری بودجه محتمل امسال مقابله کند. از یاد نبریم که بودجه سال ۹۲ در ذات خود کسری‌های قابل توجهی دارد. درآمدهای دولت در سال جاری قطعاً کاهش نشان خواهد داد، چرا که شما باید برای افزایش درآمدهای مالیاتی فضای کسب و کار خوبی داشته باشید. سطح تولیدتان نیز افزایش داشته باشد. به زبان عامیانه وقتی اوضاع کاسبی خراب است و درآمد مردم کم، تولید و اشتغال هم دچار مشکل هستند، درآمد زیادی به وجود نمی‌آید یا بهتر بگوییم ثروت زیادی خلق نمی‌شود که شما بتوانید از آن مالیات بگیرید و این نکته بسیار مهمی است و نباید مورد غفلت قرار بگیرد، چرا که دولت برای اینکه خوب خرج کند و به وظایف ذاتی خویش عمل نماید نیازمند درآمد است.

در حال حاضر درآمدهای دولت را فروش نفت، مالیات و فروش اموال و دارایی‌های دولتی تشکیل می‌دهد. میزان درآمد دولت از نفت مشخص است. افزایش درآمدهای مالیاتی نیز چندان قابل انتظار نیست. حتی فروش اموال دولتی و سهام شرکت‌ها نیز چندان خوش‌بینانه به نظر نمی‌رسد. درآمد حاصل از فروش اوراق قرضه نیز به میزان بدهی‌ها می‌افزاید و درآمد پایدار محسوب نمی‌شود. با این حساب اگر می‌خواهیم تورم مهار شود و مجدداً دلالی سکه و ارز و زمین و مسکن اقتصاد را به بیراهه نکشاند باید همه توجه خود را معطوف حمایت از تولید کنیم. مراقب باشیم که وقتی قیمت مصالح بالا می‌رود و هزینه ساخت افزایش پیدا می‌کند در یک اقتصاد سالم و منطقی قاعدتاً نباید قیمت زمین رشد تصاعدی داشته باشد. در سال گذشته شاهد بودیم که با وجود افزایش قیمت ساخت هنوز بازار بساز و بفروشی و سود حاصل آن آنقدر داغ و جذاب بود که قیمت زمین‌های کلنگی بسیار بیشتر از قیمت آپارتمان افزایش پیدا کرد، و وقتی ده‌ها هزار مسکن مهر ساخته می‌شود و ده‌ها هزار واحد خالی در کلانشهرها و از جمله تهران وجود دارد و با این همه باز قیمت زمین افزایش پیدا می‌کند نشان‌دهنده آن است که نقدینگی جامعه همچنان در مسیر بخش‌های واسطه‌گری سرگردان مانده و می‌تواند بحران‌آفرینی کند. پس وقتی می‌توانیم از پایین آمدن سکه و ارز خوشحال باشیم که نقدینگی فراوان جامعه راهش را به سمت تولید کج کند و اگر این نقدینگی پس از بازار سکه و ارز به سمت بخش مسکن و داغ‌تر کردن این بخش هجوم ببرد، آثار و تبعات ویران‌کننده‌تری بر جای خواهد گذاشت و دولت جداً با تدوین قوانین کارساز و اخذ مالیات و عوارض مؤثر به خصوص در بخش زمین کلانشهرها و به‌ویژه تهران اجازه ندهد تا همچنان انحراف سرمایه به سمت بخش‌های دلالی و واسطه‌گری موجبات افزایش فاصله‌های طبقاتی و زیان‌رسانی به تولید را فراهم آورد. در کنار آن باید دولت به شدت در برابر کسری بودجه مقاومت کند و همه همّت خود را به کار گیرد تا الزامات اقتصاد مقاومتی مورد توجه قرار گیرد. تا شادمانی‌های موقتی مردم به شادمانی‌های بادوام تبدیل شود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

خیر نماز با خشوع

امیر مومنان علی (ع) می‌فرمایند:

نماز بی‌خضوع و آرامش قلب خیری ندارد و روزه بدون پرهیز از لغو ثمری نمی‌آورد، و خواندن قرآن بی‌تدبر و تأمل میوه و برکتی نمی‌آورد. علم بی‌تقوا نیز خیری ندارد. مال بی‌سخاوت، خلوت بدون پرهیز از گناه، دعای بدون اخلاص و نعمت بی‌دوام هم هیچ کدام سودی به بار نمی‌آورد

نورعلی آل‌مردان از دزفول

تن به خفت ندهیم

یکی از مصیبتهای اجتماعی چاپلوسی است و متاسفانه این روزها یکی از کارهایی که صورت می‌گیرد التماسها و خفت کشیدنهای افرادی است که برای گرفتن یک رپورتاژ آگهی از یک سازمان یا اداره تن به هر ذلتی می‌دهند، از حقیقت چشم پوشیده یا آن را وارونه جلوه می‌دهند تا به درآمدی برسند. چطور می‌توان به خاطر پول دروغ گفت و تبلیغ دروغ کرد؟

بهتر است انسان لذت فقر را بچشد اما به خفت چاپلوسی و لاپوشانی حقیقت روی نیاورد. متاسفانه شاهدیم که برخی از خبرنگاران در نشریات کوچک استانی برای آنکه یک رپورتاژ آگهی بگیرند چندین عکس از یک نفر که مثلا صاحب عکس یا کارخانه‌ای است چاپ می‌کنند که باعث تمسخر خواننده می‌شود. گرچه اکثر نویسندگان و خبرنگاران افراد سالم و مردمی هستند اما اینگونه افراد هم هستند که آبروی خبرنگاری را می‌برند و برای آنکه یک آگهی از یک اداره بگیرند چنان به بزرگنمایی رئیس آن اداره یا سازمان می‌پردازند که موجب تعجب می‌شود. بهتر است همه مصداق این شعر باشیم

من آن گلبرگ مغرورم که می‌میرم ز بی‌آبی
ولی با خفت و خواری پی شبنم نمی‌گردم

سیدحسین سمن آبادی - آمل

روحانی، دوستت داریم

من هم مثل خیلی از مردم مردد بودم ولی بعد کمی امید رسید.

فرا از همه جناح‌های حتی سیاسی و البته با اعتقاد هنوز و همیشه‌ام به لزوم اصلاحات در کشورم، این آرزو را می‌کنم که فقط آقای دکتر روحانی همین چیزهای ساده را فراموش نکند. همیشه اعتقاد دارم که اصلاحات راهی است که باید برویم حالا امروز یا فردا... و این تنها خواست جوان ایرانی و تنها راه سربلندی ایران است، الان هم چون آدم قضا و قدری هستم و به حکمت خداوند عجیب معتقدم باور دارم آن هشت سال باید بر ملت ما می‌گذشت تا شاید بیشتر قدر همه چیز را بدانیم و راحت از دستش ندهیم.

آقای دکتر دوستتان داریم. مبارکتان باشد و فقط قول بدهید این هشت سال چشم انتظاری که بر ما گذشت را فراموش نکنید. همین!

مصطفی بیان - نیشابور



انتظار و بهره گیری از آثار باارزش آن و سخن گفتن از فلسفه غیبت حضرت مهدی(ع) گرچه در محدوده زمانی و مکانی خاصی نمی گنجد، اما همزمان با نیمه شعبان بیشتر مورد توجه است و این چشم انتظاری در میان همه رنجها و گرفتاری ها بسیار دلنشین است. هرچند گاه و بی گاه در غفلت و بی خبری ناشی از دلمشغولی های روزمره گرفتار می شویم و لذت انتظار و دقت در این نعمت را به فراموشی می سپاریم اما بررسی فلسفه انتظار و دقت در آثار سیاسی و اقتصادی و فرهنگی آن امر لازمی است که جای انکار ندارد. انتظار مقدس فرج در میان محرومان و مسلمانان و همه تشنگان عدالت و حقیقت یک انرژی مثبت و یک پتانسیل قوی و انگیزه ای امیدبخش و محرک به آدمی می دهد که کمرنگ شدن این فلسفه در میان جوامع اثرات زیانباری بر جای می گذارد. فردی که منتظر آمدن عزیزی است جدای التهابی که دارد و ذوقی که برای دیدار به او دست می دهد خانه را آب و جارو می کند، فکر می کند مسافرش از چه چیزی بیشتر خوشش می آید تا همان را فراهم کند یا چگونه به استقبال او برود و همین اندیشه موجب می شود تا به تمهید مقدمات حضورش مشغول شود و لذا خود را آماده می کند برای استقبال از این عزیز. و همین است که شوق در او ایجاد می کند و او را شایسته انتظار می سازد. پس فلسفه انتظار برای ما هم امیدبخش است، هم یک نعمت و روشن کننده دل و جان.

قنبر یوسفی از آمل

پس قانون چه می شود؟

طبق مصوبه مجلس در گذشته همسران جانبازان که دانشجوی دانشگاه آزاد و یا مؤسسات غیرانتفاعی بوده اند از ۲۵ درصد تخفیف برخوردار می شدند که دولت موظف بود این ۲۵ درصد را بپردازد. مدتی بعد این معافیت به ۵۰ درصد افزایش یافت، اما بیش از یک سال است که طبق یک بخشنامه این معافیت برداشته شده و آنها باید همه هزینه ها را خودشان بپردازند. همه می دانیم که همسران جانبازان چه فداکارانی هستند و تمام زحمات این جانبازان عزیز روی دوش همسران آنهاست. از طرف دیگر قبلاً یکی از فرزندان جانباز ۲۵ درصد و بالاتر از خدمت سربازی معاف بود اما اخیراً گذراندن دوره آموزشی برای آنها اجباری شده است که از این تغییرات چیز زیادی سر در نمی آوریم. امید است مسئولین در این باره فکری بکنند.

علی حضوری از گنبد

جلوی اسراف آب را بگیریم

همه ساله به روزهای گرم سال که می رسیم مصرف آب افزایش پیدا می کند و چون اصولا ما کشور کم آبی هستیم مهمترین مسله که صرفه جویی در مصرف آب است باید جدی گرفته شود. حتی در مراکز عمومی و بخصوص در مساجد باید این توصیه ها به شکل جدی تری مورد توجه قرار گیرد. از جمله علما باید به کسانی که وضو می گیرند توصیه اکید کنند که در هنگام گرفتن وضو به اسراف آب روی نیاورند که نه تنها مکروه بلکه برخی از علما قائل به حرام بودن آن هستند. به هر حال همه ما باید دقت کنیم که در بسیاری از مناطق کشور آب به راحتی قابل دسترس نیست و بسیاری از شهروندانمان نمی توانند در تمام طول روز از آب کافی استفاده کنند.

محسن ذوالفقاری-ساوه



تصویر ارسالی خوانندگان

جشن صعود تیم فوتبال ایران به جام جهانی برزیل در قائم‌شهر

مسعود ذوالفقاری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شماخوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های شما گرامیان.

***

*** جواد مجاوری از لاریجان**

گزارش شما خبرنگار و همکار قدیمی به تحریریه سپرده شد تا در یکی از بخش های مجله مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید.

*** مصطفی بیان از نیشابور**

مطلبی را در مورد تولد دو نویسنده معروف جهان یوهان اشپیری و هریت بیچر استو برایم فرستاده بودید که به بخش داستان تحویل دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید.

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

نامه ارسالی شما را به آقای شیرزادی نشان دادم. در مورد تأخیر در ارائه پاسخ تا آنجایی که به خود بنده مربوط می شود سعی می کنم در کوتاه ترین فرصت به نامه های رسیده پاسخ دهم، و بعید می دانم خواننده ای پیدا شود و ادعا کند که نامه ای برای من نوشته و ماه ها بی پاسخ مانده است. با این توضیح ان شاءالله رفع سوءتفاهم شده و همچنان شاهد همکاری خوب شما با مجله باشیم سربلند باشید.

*** مسعود ذوالفقاری قائم‌شهر**

تصویر ارسالی را در همین شماره چاپ کرده ایم امیدواریم بچه های تیم ملی در جام جهانی هم پیروز باشند.

*** سید حسین سمن آبادی از آمل**

نمابر جدید شما به دستم رسید، فکر می کنم برای چاپ در صفحه ترازو مناسب تر باشد. موفق باشید.

*** عباس باقرزاده از قائم‌شهر**

نامه شما را خواندم و متأثر شدم، همانطور که شما هم اشاره کرده اید عدم پرداخت حقوق به یک کارگر یا کارمند مشکلاتی برای خانواده او به وجود می آورد که قابل وصف نیست، از جمله عدم پرداخت حقوق به کارگران نساجی قائم‌شهر مدتهاست که دل دلسوزان را به درد آورده است. خلاصه ای از نامه ارسالی را در بخش ترازو مورد استفاده قرار خواهیم داد. سرافراز باشید.

*** بهرام ملایی از لار**

مشکل تهیه دارو و افزایش قیمت آن و به طور کلی هزینه های درمانی بسیار آزاردهنده شده و قدر مسلم بسیاری از خانواده ها را در معرض آسیب قرار داده است. سعی می کنیم در آینده خلاصه ای از نامه شما را در مجله چاپ کنیم. سربلند باشید.

*** شهرام حیدری از اهواز**

همانطور که شما هم اشاره کرده اید واقعاً می شود تحریم را تحریم کرد. به شرط آن که ما خودمان مطابق میل دشمن رفتار نکنیم و کار و تلاش را در دستور قرار دهیم.

فرصت به مانند ابر گذرا می گذرد، پس فرصت های نیک را غنیمت دانید
● امام علی(ع)

رضا کیان

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب با عفو و تخفیف مجازات ۱۲۴۹ تن از محکومان موافقت کرد
* آیت‌ا... هاشمی رفسنجانی و حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمد خاتمی با دکتر حسن روحانی رئیس جمهوری منتخب دیدار و گفتگو کردند
* در پی سقوط نرخ ارز، سکه و مسکن، انتظار برای کاهش قیمت کالاهای مصرفی ادامه دارد
* مترو در ایران با یک سوم هزینه مشابه چینی ساخته شد
* شاخص بورس تهران پس از چند بار صعود و رکورد شکنی، ۳۷۰ واحد سقوط کرد
* شانس قبولی در کنکور برای رشته ریاضی ۸۷ درصد و تجربی ۳۱ درصد اعلام شد
* گوشت گوسفند ارزان می‌شود
* روزنامه‌نگاران چشم به راه انجمن صنفی هستند
* خط آهن تهران، تبریز برقی می‌شود
* از سوی رئیس قوه قضائیه، دستورالعمل کاهش جمعیت زندانیان کشور ابلاغ شد
* در جرایم رانندگی، بیمه‌نامه به عنوان وثیقه مورد پذیرش است
* مک کین سناتور جمهوری خواه آمریکا: ارتش سوریه بدون تردید پیروز خواهد شد
* نخست وزیر فلسطین استعفایش را پس گرفت
* رئیس جمهوری برزیل برای پاسخگویی به خواست معترضان وعده‌های جدیدی داد
* نوری مالکی بر لزوم اخراج سریع منافقین از عراق تاکید کرد
* عربستان از برقراری روابط بهتر با ایران استقبال کرد
* دکتر روحانی: درخواست مردم از ما تامین آینده بهتر است
* دکتر عارف: همه باید به رئیس جمهوری منتخب کمک کنند
* عشایر شمال و شرق سوریه برای مقابله با تروریست‌های مسلح به ارتش پیوستند
* طرح ترور اوباما توسط یک سلاح اشعه ایکس خنثی شد
* رئیس جمهور ترکیه از استعفای معاون نخست‌وزیر این کشور جلوگیری کرد
* رئیس جمهوری مصر معترضان مصری را به برخورد قاطع تهدید کرد
* حمله انتحاری به مسجد شیعیان در پیشاور ۱۴ کشته بر جای گذاشت
* کره شمالی برای از سرگیری گفت و گوهای اتمی اعلام آمادگی کرد
* سایت اینترنتی فرهنگ ایرانی ـ اسلامی راه‌اندازی می‌شود
* وزیر خارجه عراق درباره گسترش بحران سوریه به کشورش هشدار داد



اردوغان
مخالفت به خاطر اسلامگرایی یا...؟

تظاهر کنندگان در ترکیه معترضند که حزب حاکم عدالت و توسعه و در رأس آن، رجب طیب اردوغان، نخست وزیر این کشور به دنبال برپایی استبداد دینی است. از سوی دیگر، هواداران اسلامگرایان حاکم بر ترکیه، آنان را الگوی دموکراسی اسلامی می‌دانند. مدعای کدام گروه به واقعیت نزدیکتر است؟

رجب طیب اردوغان رهبری یکی از موفقترین دولتهای جهان را در دست دارد. این دولت ده سال پیش اداره کشوری را تحویل گرفت که اقتصادش در عمق بحران بود، صحنه سیاسی آشفته‌ای با دولتهای ائتلافی و کم دوام داشت، رابطه‌اش با همه همسایگانش سرد یا تیره بود و دست در گریبان قضیه غامضی به نام مسئله کردها هم بود که هیچ راهبردی جز انکار و سرکوب برایش نمی‌یافت. مهمتر آنکه، حادثه یازدهم سپتامبر و جنگی که آمریکا و دیگر متحدان غربی ترکیه با عنوان مبارزه با تروریسم واردش شده بودند، فصلی تازه در تاریخ خاورمیانه گشوده بود و از توفانی خبر می‌داد که رهبری متزلزل ترکیه بعید می‌نمود بتواند تدبیری بیندیشد که از آن در امان بماند.

دولت اردوغان، اقتصاد ترکیه را به یکی از موفقترین نمونه‌ها در جهان تبدیل کرد، سیاستش را ثباتی بخشید که در نیم قرن اخیر در این کشور بی‌سابقه بود و یک حزب به تنهایی توانست در سه انتخابات پیاپی پیروز و تک تاز باشد، همسایگانش و کشورهای منطقه را بازار پررونق کالاها و عرصه سرمایه گذاریهای کلان خود کرد، در حل مسئله کردها گامهایی برداشت که برای دولتهای پیشین حتی تصورش هم ناممکن بود و توانست بزرگترین دشمن داخلی اش، حزب کارگران کردستان (پ ک ک) را به جایی برساند که با دست خود اسلحه را به زمین بگذارد، از تلاطم و بحرانی که پس از حمله آمریکا و متحدانش به عراق، گریبان خاورمیانه را گرفت هم، برای خود فرصت آفرید.

این کامیابی در کنار تمایلات دینی حاکمان ترکیه، باعث شد دولت حاکم بر این کشور به عنوان الگوی موفق از «حکومتداری اسلامی» تبلیغ شود و بویژه پس از به قدرت رسیدن اسلامگرایان در مصر و تونس، دولتمردان و سیاستمداران اسلامگرای این کشورها، آشکارا ترکیه را آرمان و الگوی خود معرفی کردند و حتی در نامگذاری احزاب خود از حزب عدالت و توسعه ترکیه تقلید کردند. حال آنکه، موفقیتهای دولت حزب عدالت و توسعه هیچ ربطی به دین اسلام و اسلام سیاسی ندارد.

مردی که سبیلش را نتراشید!

رجب طیب اردوغان در سال ۱۹۵۴ در شهر ریزه در ساحل دریای سیاه به دنیا آمد. پدر او گارد ساحلی بود. اردوغان ۱۳ ساله بود که پدرش تصمیم گرفت به امید تأمین امکانات بهتر برای پنج فرزندش به استانبول مهاجرت کند.

رجب طیب اردوغان در نوجوانی در خیابان‌های محله‌های فقیر نشین استانبول لیموناد و نان کنجد دار می‌فروخت. او در یک مدرسه اسلامی تحصیل کرد و سپس به دانشگاه مرمره در استانبول رفت و در رشته مدیریت فارغ‌التحصیل شد.

او در عین حال به طور حرفه‌ای فوتبال بازی می‌کرد. در دوران تحصیل در دانشگاه با نجم‌الدین اربکان آشنا شد و به این ترتیب به جنبش اسلامگرای ترکیه پیوست. آقای اربکان اولین نخست وزیر اسلامگرای ترکیه بود.

آقای اردوغان اولین بار بعد از کودتای نظامی سال ۱۹۸۰ با نظام سیاسی حاکم به مشکل برخورد. او در آن

زمان برای سازمان حمل و نقل استانبول کار می کرد. رئیس او یک سرهنگ بازنشسته ارتش بود و از او خواسته بود سبیلش را بتراشد. آقای اردوغان زیر بار نرفت و کارش را رها کرد. او در سال‌های بعد به حزب اسلامگرای فضیلت پیوست و به سرعت پلکان ترقی را طی کرد تا اینکه در سال ۱۹۹۴ شهردار استانبول شد. حتی منتقدان آقای اردوغان هم قبول دارند که عملکرد او در شهرداری استانبول مثبت بوده، و شهر را پاکیزه‌تر و سبزتر کرده است. خیلی‌ها هم معتقد بودند که او (بر خلاف بسیاری از سیاستمداران ترکیه) فاسد نیست. پیشینه و پایبندی او به ارزش‌های اسلامی توجه بیشتر قشر مسلمان و مومن را جلب می‌کرد .

در راس قدرت

رجب طیب اردوغان در ژوئن ۲۰۱۱ (خرداد ۱۳۹۰) سومین دوره نخست وزیری‌اش را آغاز کرد. حزب او، یعنی حزب عدالت و توسعه که گرایش‌های اسلامگرایانه دارد، از سال ۲۰۰۲ قدرت را در ترکیه در دست داشته، و در انتخابات سال ۲۰۱۱ پیروزی بی‌سابقه‌ای به‌دست آورد. با وجود این پیروزی چشمگیر، حزب عدالت و توسعه نتوانست اکثریت لازم را برای تغییر قانون اساسی بدون نیاز به حمایت دیگر احزاب حاضر در پارلمان به‌دست آورد. آقای اردوغان در نطق پس از پیروزی‌اش قول داد که در این زمینه با مخالفان دولت به توافق برسد. اردوغان ثبات اقتصادی و سیاسی را برای ترکیه به ارمغان آورده، و قدرت نظامیان مقتدر این کشور را مهار کرده است. نظامیان ترکیه در گذشته بارها دولت‌های منتخب را به بهانه عدم پایبندی به روح سکولار قانون اساسی و یا بی توجهی به امنیت ملی سرنگون کرده بودند. از سوی دیگر، آقای اردوغان با فشار سیاسی مستمر و مذاکرات طولانی شورشیان کرد (پ ک ک) را به قبول آتش‌بس متقاعد کرده، و (پ ک ک) انتقال نیروهایش به عراق را آغاز کرده است.

دولت اردوغان در سپتامبر ۲۰۱۰ (شهریور ۱۳۸۹) توانست موافقت اکثریت رأی‌دهندگان را برای تغییر قانون اساسی ۳۰ ساله این کشور جلب کند. هدف از این تغییرات کاهش بیشتر قدرت ارتش و تحقق پیش‌شرط‌های پیوستن به اتحادیه اروپا بود. مخالفان، دولت را به اقتدارگرایی متهم می کنند، و به‌عنوان نمونه به سختگیری فزاینده دولت بر رسانه‌ها و روزنامه‌نگاران منتقد اشاره می‌کنند .

اتحادیه روزنامه‌نگاران ترکیه می گوید که ۹۴ روزنامه‌نگار به‌خاطر انجام وظیفه حرفه‌ای خود در زندان هستند. این رقم از همه کشورهای جهان بیشتر است. بیش از نیمی از این روزنامه‌نگاران از اقلیت قومی کرد هستند.

آقای اردوغان در اکتبر ۲۰۱۲ (مهر ۱۳۹۱) گفت که ممکن است در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۴ شرکت کند، وانتظار می‌رود پیش از تاریخ رأی‌گیری برای افزایش اختیارات رئیس جمهوری، و تبدیل نظام حکومتی ترکیه به یک نظام ریاستی تلاش کند. آقای اردوغان اولین بار چند ماه بعد از پیروزی بزرگ حزبش در نوامبر ۲۰۰۲ (آبان ۱۳۸۱) به نخست وزیری رسید. او به‌خاطر خواندن یک شعر اسلامگرایانه در یک راهپیمایی سیاسی به زندان محکوم شده بود، و همین سوء سابقه کیفری باعث شده بود نتواند خود را در انتخابات مجلس نامزد کند. اما تغییراتی در قانون اساسی به او اجازه داد در سال ۲۰۰۳ دوباره نامزد نمایندگی شود.

موفقیت از کجا آمد؟

عده‌ای معتقدند رمز موفقیت اردوغان، سیاست خارجی او است که در آن، اسلام و اسلامگرایی تنها کارکرد تبلیغاتی پررنگی دارد نه اینکه این سیاست خارجی، ریشه‌ای در آموزه‌های دین اسلام داشته باشد. دولت اردوغان با پرهیز از پیوستن به آمریکا در حمله به عراق و موضعگیری در برابر این حمله جای خود را در دلهای همسایگان عرب که دولتهای پیشین ترکیه آنها را نادیده می گرفت، باز کرد و سپس با همدلی نشان دادن با فلسطینیان و اقدامات تبلیغاتی و نمایشی در برابر اسرائیل، خود را محبوب دلهای اعراب کرد، حال آنکه همزمان هم روابطش را با آمریکا و دیگر دولتهای اشغالگر عراق توسعه داد و هم رابطه‌اش را با اسرائیل، (صرف نظر از افت و خیزها) تداوم بخشید. ترکیه همچنین توانست خود را راه حل غرب برای مشکلی معرفی کند که با جهان اسلام داشت و آمریکا با پذیرفتن این نقش برای ترکیه، از نفوذ خود در کشورهای عربی به نفع تبلیغ اسلامگرایان ترک سرمایه گذاری فراوانی کرد.

حضور روزافزون فرهنگی ترکیه در کشورهای عربی هم هیچ ارتباطی به اسلام و اسلامگرایی حاکمان ترک ندارد. در سریالهای ترکی که چند سالی است پرطرفدارترین برنامه‌های تلویزیونهای عربی شده‌اند، کمتر نشانی بتوان از فرهنگ اسلامی یافت.

در سیاستهای داخلی دولت اردوغان هم نشان قابل ذکری از اسلام و اسلامگرایی دیده نمی‌شود. شاید اولیای حزب عدالت و توسعه، آرمانشان برپایی جامعه‌ای اسلامی باشد که شریعت اسلام همه امور و شئونش را زیر سایه خود بگیرد اما در عمل هیچ موفقیتی نتوانسته‌اند در رسیدن به چنین آرمانی رقم بزنند. با چنین معیارهایی، حزب عدالت و توسعه الگویی ناموفق از اسلامگرایی ارزیابی می‌شود که از اسلام تنها نامی، آن هم به صورت غیر رسمی بر خود دارد و بس. تنها موفقیت اسلامگرایان ترکیه را در جنبه سیاسی شاید بتوان جلوگیری از رشد اسلام افراطی در این کشور به حساب آورد.

اسلامگرایان ترک پس از ده سال حکمرانی هنوز حتی نتوانسته‌اند ممنوعیت حضور بانوان باحجاب در اماکن دولتی را لغو کنند. هنوز هیچ بانوی باحجاب ترک نتوانسته بر کرسی قانونگذاری تکیه بزند یا شغل دولتی داشته باشد. اگر محدودیتی بر فروش مشروبات الکلی اعمال شده، این محدودیت هنوز حتی با کشورهای اسکاندیناوی هم فاصله زیادی دارد. قوانین ترکیه همچنان نشانی از اسلام ندارند و تلاشهای حزب عدالت و توسعه برای تغییر برخی قوانین مدنی برای سازگار کردنشان با شریعت، یا با مقاومت و شکست یا عقب نشینی روبرو شده یا اینکه تغییری اگر رخ داده، جزیی‌تر از آن است که به حساب آید.

سیاستهای فرهنگی رسمی ترکیه هم در این ده سال تغییری به‌سوی اسلامی شدن نکرده است. اساساً تغییر فضای فرهنگی ترکیه به صنعت گردشگری که به شریانهای حیات این کشور آسیب جدی می‌زند و طبیعی است که حاکمان ترکیه که اقتصاد برایشان حرف اول و آخر را می‌زند به دنبال چنین تغییراتی نباشند. در این زمینه هم تغییری اگر رخ داده، باز هم جزیی‌تر از آن است که معادله را دگرگون کند. عده‌ای رشد حجاب میان بانوان ترکیه و برخی دیگر از ظواهر اسلامی را معیاری برای «اسلامی شدن» فضای فرهنگی این کشور قلمداد می کنند حال آنکه چه بسا اگر دولت اسلامگرایان هم روی کار نمی‌آمد، همچون دیگر کشورهای مسلمان منطقه، حجاب حتی بیش از این در ترکیه گسترش می‌یافت .

آیا این «استبداد»، اسلامی است؟

بزرگترین انتقادی که به دولت اردوغان می‌شود در زمینه آزادی بیان و سیاست او در «قبضه کردن» رسانه‌ها یا اعمال فشار بر روزنامه نگاران است که این هم ارتباطی به اسلامگرایی حزب حاکم ندارد بلکه آن را باید در چارچوب تلاش یک جریان سیاسی برای باقی ماندن در قدرت ارزیابی کرد، جریانی که اگر اسلامگرا هم نبود می‌توانست همین شیوه را به کار ببندد. اگر هم در مواردی برخوردی با هنرمندان و نویسندگان بر اساس اتهام اهانت به اسلام و مقدسات دینی شده، این برخوردها با افکار و روحیات بیشتر مردم ترکیه که به شدت تحت تاثیر دین اسلام هستند ناسازگاری چندانی ندارد و نمی‌توان آن را دلیلی برای برانگیختن نارضایتی عمومی قلمداد کرد.

کوتاه سخن آنکه اگر رجب طیب اردوغان به سمت استبداد پیش رفته، این استبداد ربطی به اندیشه‌های اسلامگرایانه او و همفکرانش ندارد و پسوند اسلامی آن با واقعیت همخوان نیست. هشدار نسبت به اسلامگرایی و اینکه اردوغان ترکیه را بسوی ایرانی شدن پیش می‌برد، بیشتر طبلی تبلیغاتی است که احزاب رقیب و مخالفان سیاسی اردوغان بر آن می‌کوبند و گرنه کیست که نداند ترکیه که سهل است، حتی تونس و مصر و لیبی هم نمی‌توانند در «اسلامی شدن» به گرد ایران برسند.

پس ریشه‌های اعتراضی که بر علیه حاکمان ترکیه به راه افتاده را باید فراتر از برچسب اسلامی که روی این حاکمان خورده جستجو کرد. هر چند بدیهی است که این برچسب می‌تواند برای برانگیختن بخش مهمی از افکار عمومی علیه حزب حاکم، بسیار کارساز باشد.

ترکیه اگر الگو باشد، الگویی در اقتصاد و سیاست خارجی مدبرانه است، به زیر کشیدن حاکمان ترکیه از «برج عاج» هم نیازمند آسیب دیدن همین دو رکن اقتصاد و سیاست خارجی است که البته با یکدیگر پیوستگی دارند. ■

کسی که خود را محاسبه کرد سود برد و هر که از خودش غافل ماند زیان دید

● امام علی (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

حال نوبت ماست

ضمن آرزوی روزهایی باثبات و آرامش برای ترکیه، فرصت ایجاد شده را باید برای بخشی از اقتصاد ایران غنیمت شمرد

دکتر روحانی رئیس جمهور منتخب که از مرداد ماه سکان هدایت امور جاری کشور را به دست خواهند گرفت، یکی از مهمترین برنامه‌های خود برای افزودن به سرمایه ایرانیان و ثروت کشور را، گسترش و توسعه صنعت گردشگری اعلام کردند. تا از این طریق به میزان اشتغال در کشور هم افزوده شده و یا مشکل اقتصادی کنونی یعنی بیکاری و بودجه در کوتاهترین مدت تسکین یابند. علت این تاکید بر صنعت گردشگری به‌عنوان راه حل، این بوده که بسیاری از مواد مورد احتیاج این صنعت بزرگ به لطف سرزمین بزرگ و کهن ایران، امروز بدون کمترین هزینه در اختیار دولتمردان قرار گرفته و کافیست نواقص آن برطرف گردد تا به سرعت نتایج مطلوب آن قابل لمس باشند. نکته قابل توجه اینکه، همزمان با اصرار رئیس جمهور منتخب بر صنعت گردشگری، کشور همسایه ما ترکیه که سالهاست توانسته در این صنعت گوی سبقت را از رقبای منطقه‌ای و حتی جهانی برباید، گرفتار درگیریهای سیاسی شده که اولین اثرش، توقف و یا کاهش ورود گردشگر به این کشور خواهد بود چرا که عدم امنیت و ثبات اولین عاملی است که گردشگران را از مناطق گردشگری دور می‌کند. البته به طور طبیعی، همسایگی ما و ترکیه حکم می‌کند آرزو کنیم، ثبات هر چه سریعتر به این کشور باز گردد ولیکن در حالی که بخش قابل توجهی از گردشگران ایرانی ترکیه را برای مسافرت انتخاب می‌کنند، این فرصت ایجاد شده باید مغتنم شمرده



تهران، بهترین شهر برای دکتر قالیباف

نباید تردید کرد که در روند انتخابات ۲۴ خرداد، اگر از مردم تهران برای ادامه کار دکتر قالیباف در شهرداری تهران هم نظرخواهی می‌شد، اکثریت ساکنان این شهر، رای به ادامه کار شهردار موفق تهران می‌دادند

هر چند تعداد کسانی که در تهران در انتخابات شورای شهر هم شرکت کردند، به اندازه شرکت کنندگان در انتخابات ریاست جمهوری نبود که باید در فرصتی به دلایل و چرایی آن پرداخت، اما نتیجه اعلام شده مشخص می‌کند که اصلاح‌طلبان توانسته‌اند اکثریت این شورای سی و یک نفره را به دست آورند. از قبل هم اعلام شده بود که محسن هاشمی به عنوان نامزد اصلاح‌طلبان در شورای شهر برای تصدی سمت شهرداری تهران است و ایشان هم طی مصاحبه‌ای وجود چنین پیشنهادی را انکار نکرده و به این ترتیب این احتمال وجود دارد که اکثریت اصلاح طلبان در شورای شهر تهران، رای به تغییر دکتر قالیباف و آمدن مهندس هاشمی بدهند. از سوی دیگر زمزمه‌هایی از تمایل دکتر قالیباف برای همکاری در کابینه دکتر روحانی و پیشنهاد ایشان در جلسات سیاسی به گوش می‌رسد. اما با وجود اختیار قانونی که اکثریت اعضای شورای شهر تهران در تغییر شهردار دارند نباید از نظر دور داشت که هشت سال مدیریت دکتر قالیباف در تهران بر همگان ثابت کرد که او و همکارانش به خوبی توانسته‌اند تهران را از خفگی و بن‌بست رها کنند و بارقه‌هایی از امید را در دل شهروندان تهران بتابانند. آیا کج سلیقگی



شادستان

۲۵ و ۲۸ خرداد ۹۲ نشان داد که ایرانیان هنوز روش مشخص و مفیدی برای پاسداشت، گرامیداشت و شادباش در مناسبتهای ویژه ندارند

در روزهایی که گذشت دو بار اسباب شادی ملی میان ایرانیان فراهم شد. ۲۵ خرداد برای انتخاب دکتر روحانی با اکثریت مطلق آرا به عنوان رئیس جمهور و یک بار دیگر ۲۸ خرداد برای راهیابی مستقیم تیم ملی فوتبال ایران به جام جهانی اما در هر دو تجربه، شادی کنندگان، راهی و مکانی و شیوه‌ای جز سوار شدن بر خودروها و گشتن در خیابانها و احیاناً به صدا درآوردن بوقها و تکرار چند جمله تکراری نداشتند. جالبتر اینکه وقتی استادیوم آزادی برای استقبال از تیم ملی و برگزاری جشن پیروزی معرفی شد، تنها کمتر از ده هزار نفر در این مراسم حاضر بودند و مراسم هم شکل و محتوای جالب توجهی نداشت، این اتفاق در زمانی روی داد که در شب پیروزی تیم ملی، به جای ده هزار نفر، حدود ۱۰ میلیون نفر در خیابانهای ایران دور هم جمع شده بودند. در فضای جدید که با روی کار آمدن رئیس جمهور منتخب مردم ایران، ایجاد شده، و یکی از همین جشنهای ملی هم به بهانه همین اتفاق



شـود و با تبلیغ ایران و جاذبه‌های گردشگری آن در کشورهایی که مسافرانش ترکیه را برای سفر انتخاب می‌کرده‌اند، بخشی از آنها به سوی داخل مرزهای ایران سرازیر شوند. وجود دولت جدید با رویکردهای جدید فرهنگی و سیاسی نیز به طور ناخودآگاه به آنهایی که قصد سفر به ایران دارند خواهد گفت که در این فضای جدید، ایران مناسب‌ترین گزینه در اطراف ترکیه خواهد بود و تنها کافیست دولت جدید در کوتاه مدت با اختصاص بودجه‌ای قابل توجه، ابزارهای لازم مانند اماکن اقامتی، راهنماها و تبلیغات لازم را در اختیار متولیان این صنعت در کشورمان قرار دهد. ■

نیست که هر سلیقه سیاسی به هر دلیل مانع از ادامه این تجربه موفق و ثبات مدیریت گردد؟ البته در برخی قوانین ایران اجازه مدیریت در برخی مسئولیتهای مهم نظیر ریاست جمهوری، برای بیش از ۸ سال پیاپی داده نمی‌شود، اما گویا این بهانه خوبی برای جلوگیری از ادامه خدمات دکتر قالیباف و همکارانش به پایتخت دودآلود و ترافیک زده ایران هست؟ تردیدی ندارم که اگر از مردم تهران در کنار انتخابات شورای شهر تهران برای انتصاب شخص شهردار هم رای گیری می‌شد، اکثریت تهرانیها رای به ادامه کار دکتر قالیباف داده بودند. ■

، برگزار شد، انتظار دور از ذهنی نیست که متولیان و تصمیم سازان در بخش فرهنگی و اجتماعی دولت جدید، پس از سالها که شیوه شادی ایرانیان در چنین مناسبتهایی، مسکوت و نامعلوم مانده بود، با مشورت کارشناسان روانشناسی و دیگر علوم اجتماعی، این خلا را در رفتارهای اجتماعی ایرانیان پر کنند تا چنین ظرفیت‌های بزرگی، بتوانند بسیار بیش از آنچه اتفاق افتاد روحیه نشاط، امید و شادابی را در روح جوانان، کودکان و سالمندان ایران زمین بدهند. ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

بگوییم چَشم یا بگوییم چِشم؟

سیاب خشکباری، از آذربایجانِ خوش‌لهجه فرمود: «من لیسانس ادبیات فارسی از دانشگاه تهران هستم و هنوز نمی‌دانم برخی واژه‌ها را چطور تلفظ کنم. آیا بگویم چَشم یا بگویم چِشم. و آیا وقتی که کسی چیزی می‌خواهد و می‌گوییم: چَشم، با آن وقتی که می‌گوییم: چَشم بگشا که جلوه دلدار، چَشم و چِشمش فرق می‌کند؟» سیاب جان! تو ترکی و من تاجیک، جانیم سنه گوربانا! چَشم. رو چِشَم. این قطره مدتی را با فرسایش قلم به لب‌شناسی گذراند. حالا چه باکی دارد که چند قلم نیز برای چَشم و چِشم شناسی بفرسایم و معلوم کنم که چشمی که از صلبیه و قرنیه و مشیمیه و شبکیه درست شده، در زبان فارسی چه جایگاه چشمگیری دارد.

فارسی زبانی ترکیبی است که نگذریم از این که مدتی است ریشه‌ای هم شده است. در ترکیبی، برای مثال «چشم» را با «ک» ترکیب می‌کنیم و کلمه جدیدی می‌سازیم به اسم چِشمک. در ریشه‌ای هم که از قدیم بوده ولی این روزها بیشتر شده، ساختن فعل است از مصدر جعلی. مثل چشمکیدم یعنی چشمک زدم! زیرا این قطره نحیف کجا و چشمکیدن کجا! حالا اول برویم سراغ چَشم و چِشم تا بعدش به اطراف و اکناف چشم سر بزنیم و ببینیم چه خبر است و در زبان فارسی چه می‌کند و منظورش چیست.

در زبان پهلوی، به چِشم خودمان می‌گفتند چَشم. هنوز هم می‌گوییم. مثلاً وقتی برخی از شعرها را می‌خوانیم، می‌گوییم: «مرا چَشمی است خون افشان ز دست آن کمان ابرو» و اگر بگوییم مرا چِشمی است خون افشان... باز هم فرقی نمی‌کند و چه چَشم باشد چه چِشم، باز هم از دست آن کمان‌ابرو خونفشانی می‌کند. در برخی از شعرهای دیگر دوست داریم بگوییم «چِشم». مثل: «دو تا چِشم سیا داری / دو تا موی رها داری». یا: «دو چِشمونت پیاله‌ی پر ز می‌بی / دو زلفونت خراج مُلک ری بی». اینجور جاها هم اگر بگوییم «چَشم»، فرقی نمی‌کند و باز چِشم‌هایش دو تاست و سیاه است و پیاله پر از حلوا ارده است و دمار از روزگار طرف مربوطه و نامربوطه در می‌آورد. مخصوصن اگر لنز گذاشته باشد. با این که زیاد فرق نمی‌کند چِشم بگوییم یا چَشم، خوب است در برخی از شعرها بگوییم چَشم. مثل: «بی‌تو مهتاب‌شبی باز از آن کوچه گذشتم. همه‌تن چَشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم.» مخصوصن که کلمات «گذشتم» و «گشتم» شینِ ماقبل مفتوح دارند و اگر «چِشم» را هم «چَشم» بخوانیم، دارای شینِ ماقبل مفتوح می‌شود و آهنگ شعر زیباتر است.

در برخی از کلمات باید آن را با فتحه بخوانیم. مثل: «چَشم قربان! شما بفرمایین به سریال چش بدوزین، منم ظرفا رو می‌شورم». وقتی که منظور ما فرمانبری است، باشد بگوییم چَشم و گرنه بلایی سرمان می‌آورند که روزی هزار بار بگوییم چَشم، یک تغظیم هم روش. در برخی از کلمات نیز باید آن را با کسره بخوانیم. مثل: «مَشتی حسن‌بگ، چِشمک میزنه». اینجا دیگر نمی‌شود گفت: اوهوی! واسه چی چَشمک میزنی؟ یا نمی‌توانیم چراغ راهنمایی را با فتحه بخوانیم و بگوییم: «چراغ چَشمک‌زنِ چارراه ما» چِشمک زدن همیشه چِشمک است و چَشمک و پَشمک و غیره و ذالک نمی‌شود. تازه درود بر همین چراغ چِشمک‌زن که به هر کس که دلش خواست چِشمک می‌زند. اگر هم کسی از چِشمکش فرار کند، جریمه می‌شود. یا وقتی که به جنگ تورم سیب‌زمینی می‌رویم، نمی‌توانیم بگوییم: زدم چَشم و چال‌شو در آوردم. می‌گوییم چِش و چال. ضمناً به آن چیزهایی که روی سیب‌زمینی است، می‌گوییم: چِشم سیب‌زمینی که هر چِشمش بذر سیب‌زمینی است.

بعضی از چِشم‌ها چِشم و چَشم نیستند. مثلن پول پاره به شما می‌دهند. قبول نمی‌کنید. «یارو می‌گوید: مگه این چِشه؟ شما می‌گویید: چِش نیس. گوشه. می‌گوید: کو؟ بینم؟ شما می‌گویید: بینی‌شو بریدن. بعد اسکناس را نشانش می‌دهید و می‌گویید: گوشه نداره.» به همین مثال نگاه کنید و ببینید چشم و گوش و بینی دارد ولی در معنیِ چشم و گوش و بینی به کار نرفته‌اند. زبان فارسی همین است. کنایی و دوپهلو.

چِشم یا چَشم با چیزهای دیگر ترکیب می‌شود و مفهوم‌های دیگری می‌سازد. مثل چشم‌زخم که با فتحه و کسره درست است. چشم زدن و چشم کردن نیز به همین معنی است. شاعر خیلی خیلی قدیمی می‌گوید: کسی نمی‌تواند زیبایی یارم را چشم بزند زیرا رویش مثل آتش است از سرخی، و خالش به سیاهی اسفند است. «با روی همچو آتش و با خال چون سپند». بعضی‌ها چِش‌شون شوره! یعنی تا بگویند: وای! چه گوشی قشنگی خریدی! گوشی می‌گوید: پوق و هر تکه‌اش گوشه‌ای می‌افتد.

چِشم مترادف‌هایی دارد. مثل دیده: «ز دست دیده و دل هر دو فریاد / که هر چه دیده بیند، دل کند یاد / بسازم خنجری نیشش ز پولاد / زنم بر دیده تا دل گردد آزاد» زهی خیال باطل! زیرا اگر چشم را از چشم‌خانه هم دربیاوریم، باز هم دل کار خودش را می‌کند. شاعر معاصر هم گفته: «دلم از چشم من منت پذیرد / که هر چه چشم من دیده، دلم خواست».

«چشم داشتن یعنی امیدوار بودن. چشمداشت یعنی چیزی که به آن امید بسته‌ایم: چشمداشتم این است که گوشه چشمی بیندازید و ما را از چشم نیندازید» از چشم انداختن یا افتادن هم که معلوم است. یعنی ضایع شدن، بی‌اعتبار شدن، از دل بیرون انداختن و چنین چیزهای بدی که خدا نصیبِ هیچ گرگ بیابانی و هیچ عاشق و معشوقی نکند. «ای خدا این وصل را هجران نکن!» روی چَشم، یا به قول تهرانی‌های رو چِشَم، و به قول ترک‌ها گوزووم اوسته و به فرموده کُردها بانِ چاو، به معنی فرمانبری است. معنی دیگر ترکیبی چشم با چیزهای دیگر این است که فلانی چنان فیسان و مغرور است که نمی‌شود به او گفت بالای چِشت ابروس: «این ساحره چشم‌های جادو دارد... [تا آنجا که] کس زَهره ندارد که بگوید با او / بالای دو چشم خویش، ابرو دارد»... آمدند ابرویش را درست کنند، چشمش را کور کردند... هنوز خیلی مانده تا کار چشم را تمام کنیم و به ابرو بپردازیم و لوبیا چش‌بلبلی بخوریم. پس تا بعد...

ادامه دارد

ایمان خود را با صدقه، اموالتان را با زکات حفظ کنید، و امواج بلا را با دعا دور نمایید
● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار
داود بازخو

دریاچه‌های دیدنی ایران



حوض سلطان ـ قم: دریاچه حوض سلطان در ۹۰ کیلومتری جنوب غربی تهران و حدود ۳۵ کیلومتری شمال شهر قم قرار گرفته است. بلندی این دریاچه از سطح دریا ۸۰۶ متر است و از دو قسمت تشکیل شده که به وسیله یک آبراهه باریک به هم متصل می‌شوند. در واقع دریاچه حوض سلطان از دو چاله جدا از هم پدید آمده است که یکی حوض سلطان و دیگری مره نامیده می‌شود. آب این دریاچه از رود شور و قره چای به همراه هرز آب‌های فصلی کوه‌های اطراف تامین می‌شود.

نحوه آبگیری دو حوض این دریاچه به این ترتیب است که ابتدا آب وارد حوض مرّه می‌شود و پس از پر شدن توسط آبراهه به حوض سلطان سرریز می‌شود. هر دو قسمت دریاچه حوض سلطان در مرکز با پوسته نمکی پوشیده شده است که حدود ۲۴ درصد از مساحت آنها را تشکیل می‌دهد.



دریاچه پریشان ـ فارس: دریاچه پریشان یا فامور در ۱۵ کیلومتری جنوب شرقی کازرون و حدود ۱۰۰ کیلومتری غرب شیراز قرار گرفته است. این دریاچه در فرونشستی کم‌عمق شکل گرفته و در پیرامونش کوه‌های نسبتا بلندی وجود دارد. کوه‌های فامور در شمال و شرق، کوه‌های سربالش در جنوب و جنوب شرقی و غرب دریاچه مهم‌ترین آنها به شمار می‌روند.

منبع اصلی تامین آب دریاچه پریشان نیز آبراهه‌هایی است که از چشمه‌ساران کوه‌های بلند اطراف جاری می‌شوند. ارتفاع دریاچه از سطح آب‌های آزاد ۸۲۰ متر است. مساحت دریاچه پریشان حدود ۴۳ کیلومتر مربع است و گستره آبگیر آن حدود ۱۵۰ تا ۱۷۰ کیلومتر مربع محسوب می‌شود.



دریاچه هامون ـ سیستان: مجموعه آب‌ها و دریاچه‌های فصلی که در شمال غربی باختر و جنوب غربی شهرستان زابل قرار گرفته‌اند، تحت عنوان‌های گوناگونی چون هامون صابری، هامون هیرمند، دریاچه سیستان و هامون پوزک نامیده شده است. بخشی از دریاچه هامون در خاک افغانستان واقع شده و بقیه در خاک ایران است. رود هیرمند بیشترین تامین کننده آب این دریاچه‌های فصلی است. وسعت دریاچه هامون ۱۵۰۰ کیلومتر مربع است که در زمان پرآبی وسعت کل هامون‌ها به ۵۶۶۰ کیلومتر مربع می‌رسد که از این میزان ۳۸۲۰ کیلومتر مربع آن متعلق به کشور ایران است. بیشترین عمق دریاچه‌ها حدود ۱۱ متر برآورد شده است. در هنگام وزیدن بادهای ۱۲۰ روزه دریاچه هامون به سه دریاچه تقسیم می‌شود.



دریاچه گهر ـ لرستان: دریاچه گهر در منطقه حفاظت شده اشترانکوه لرستان قرار دارد. این دریاچه از دو دریاچه تشکیل شده است که از یکدیگر حدود ۱۰۰ متر فاصله دارند.

دریاچه پایینی بزرگ‌تر از دریاچه بالایی است. مساحت دریاچه گهر حدود ۷۵ هکتار و حوضه آبگیر آن ۲۶۵ کیلومتر مربع است. این دریاچه دارای ۲۳۶۰ متر ارتفاع از سطح دریا است. منبع اصلی تامین آب دریاچه گهر علاوه بر آبراه‌های سطحی و رودها، چشمه‌های کف دریاچه است.

بخشی از آب این دریاچه پس از پر شدن سرریز شده و به صورت رود گهر جریان می‌یابد و پس از گذر از دره گهر و تنگ هولیون، با نام رود سبز در چم چید به رود سزار می‌ریزد. دریاچه گهر یکی از زیباترین و سرسبزترین مناظر طبیعی را داراست و یکی از مراکز طبیعت گردی به شمار می‌رود.



دریاچه اوان ـ قزوین: دریاچه اوان در فاصله ۷۵ کیلومتری شهر قزوین، در دامنه کوه خشچال در بخش شمالی الموت قرار گرفته است. چهار روستای اوان، وربن، زواردشت و زرآباد این دریاچه زیبا را در بر گرفته‌اند. مساحت این دریاچه ۷۰ هزار متر مربع است و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۸۰۰ متر محاسبه شده است. بیشترین بخش آب دریاچه اوان از طریق چشمه‌های کف دریاچه و بخش ناچیزی از آن به واسطه بارندگی‌های فصلی تامین می‌شود. آب این دریاچه در بخش‌هایی در حال غلیان است که این امر سبب صافی و زلالی آب آن شده است. عمق دریاچه در نقاط مختلف آن، متفاوت است و عمیق‌ترین بخش آن در جنوب شرقی واقع شده که نزدیک به شش متر برآورد شده است.

دریاچه الیمالات

فاطمه رضایی

دریاچه الیمالات در مسیر جاده ارتباطی نور به چمستان قرار دارد و در قسمت جنوبی دوراهی روستای کارگر کلا جای گرفته است. فاصله آن از جاده اصلی نور به چمستان حدود سه کیلومتر برآورد می شود. این دریاچه در دل جنگل واقع است و از آن به عنوان تفرجگاه استفاده می شود، برای مسافران امکان استفاده از رستوران، قایق سواری و ماهیگیری نیز فراهم است الیمالات دریاچه‌ای است که وقتی برای اولین بار بعد از طی کردن و دور زدن در جاده‌ای پر درخت به آن می‌رسید و ورودی پارکینگ را می‌پردازید و وارد محوطه‌اش می‌شوید شکوه طبیعت آن شما را می گیرد و باورتان نمی‌شود که با چنین منظره‌ای روبرو هستید. این دریاچه آنقدر زیبا است که گویی جنگل آن را در آغوش گرفته است. در آنجا همه چیز برای چند ساعت تفریح و البته آرامش مهیا است. شما می توانید اتومبیل خود را در پارکینگ پارک کرده و سپس مسیری پنج دقیقه‌ای را پیاده‌روی کنید. بعد از طی این مسافت از بلندی به سمت پایین که دریاچه آنجا است هدایت می‌شوید. در اینجا از یک پل زیبا عبور می کنید. نمای زیر پل سدی است که بعضی وقت‌ها پر آب است. پس از پشت سر گذاشتن چند پله به سنگهای زیبای کنار رودخانه نزدیک می‌شوید. خیلی از مسافران روی سنگهای کنار رودخانه بساط خود را پهن می کنند و ساعتها به جنگلی که دریاچه را بغل کرده است خیره و از انعکاس آن همه درخت در آب که آن را به رنگ سبز در آورده متعجب می‌شوند. این مناظر آن قدر زیبا و خیره کننده است که گذشت زمان را متوجه نمی شوید. در کنار دریاچه قایق‌ها برای رفتن به داخل آن منتظر شما هستند؛ این قایقها شامل قایقهای پدالی و موتوری هستند که با هر وزش بادی کمی در جایشان تکان می‌خورند و موج کوچکی را در اطراف ایجاد می کنند. اگر هم وسیله ای همراه خود نبرده اید نگران نباشید زیرا در آنجا برای مسافران جایی برای خوردن غذا فراهم شده و همه چیز مهیا است تا روزی خوب را همراه با سمفونی آواز پرندگان مختلف سپری کنید.



تنگ براق دیدنی‌ترین روستای فارس

محمدسروش بازخو



روستای تنگ براق از توابع بخش سده به حساب می آید و برای دیدن آن باید به ۸۰ کیلومتری جنوب غربی اقلید واقع در استان فارس سفر کنید. تنگ براق با نام عجیب وسوال برانگیزش از شمال به شهرستان آباده، از جنوب به شهرستان‌های مرودشت و سپیدان، از شرق به شهرستان خرم بید و از غرب به اراضی استان کهگیلویه و بویراحمد محدود می‌شود. این روستا پر است از مناظر طبیعی زیبا و بی نظیری که جا شدن این همه دیدنی در یک روستا را میسر کرده است. در تنگ براق، شما آبشار و تنگه و غار و دشت را یکجا می بینید! به همین دلیل است که این روستا این روزها به یکی از نقاط گردشگری استان فارس تبدیل شده است. دور و بر این روستا از قدیم محل اقامت عشایر ییلاقی بوده که در دو قرن قبل، از این مسیر به سمت اقلید می گذشتند. به همین دلیل عجیب نیست اگر حوالی روستا آثار باستانی هم ببینید. شاید جالبترین پدیده این روستا که نظرتان را جلب خواهد کرد، کتیبه‌ای باشد که به خط پهلوی نوشته شده و سند قدمت این روستا است. به جز این کتیبه، روستاییان این منطقه به غار طبیعی و دریاچه ملاصدرا هم افتخار می کنند و حتما از شما دعوت خواهند کرد از این آثار طبیعی و تاریخی دیدن کنید. از تنگ براق تا شهر سده ۲۰ کیلومتر و تا شیراز ۱۹۰ کیلومتر راه است. بنابراین اگر قرارتان بر یک سفر کوتاه چند روزه است شاید خیلی صرف نکند که ۲۰۰ کیلومتر به سمت شیراز برانید و نه فرصت تماشای تنگ براق را داشته باشید و نه تماشای شیراز را. تنگ براقی که برخلاف شیراز در بهار و تابستان معتدل و در پاییز و زمستان سرد است. این روستا به دلیل این که در ناحیه کوهستانی فارس قرار دارد، هم هوای متفاوت و هم چشم اندازهای جالب تری نسبت به مناطق پست تر استان فارس پیدا کرده است. در تنگ براق هم می توانید مزارع سرسبز و جنگل‌ها و باغ‌های وسیع را ببینید و هم مناطق مرتفع کوهستانی را. مردم روستای تنگ براق به زبان‌های لری و ترکی صحبت می کنند و شیعه جعفری هستند. شغل بیشترشان هم زراعت، دامداری و صنایع دستی است. محصول اصلی روستای تنگ براق برنج چمپای خضر دشتی، گندم، حبوبات، سیب، هلو، ماست، کره، دوغ و کشک است. اما از صنایع دستی این روستا می توانید سراغ قالی های دست بافت و گلیم بروید و به عنوان سوغات به شهر محل سکونتتان ببرید. با همه این ها در کل باید گفت که برنج، سیب و قیسی، بهترین سوغاتی روستای تنگ براق هستند.

بافت تاریخی روستا

روستا، در شیب ملایم دامنه کوه گسترده شده و اطراف خانه‌ها مزارع و باغ ها به چشم می خورند. اکثر خانه‌ها در یک طبقه و ساخته شده از سنگ، گل و چوب هستند. هر چند که این روزها خانه های آجری و سیمانی و آهنی هم در منطقه به چشم می‌خورد. اما به ندرت پیش می آید که خانه دو طبقه در این روستا ببینید. در واقع باید گفت که معماری خانه‌ها تحت تأثیر سبک زندگی و فعالیت کار مردم روستا است و در آنها تنور خانه، انبار علوفه و طویله و دار و درخت به چشم می خورد. اگر گذارتان به تنگ براق افتاد به دره زیبای این روستا که با همین نام و در شمال آن قرار دارد بروید. در اینجا می توانید آبشار مارگون را ببینید که روبروی تنگ براق از بلندی‌های صخره‌ای سرازیر می‌شود و یکی از حیرت‌انگیزترین آبشارهای ایران است. در همین جا غار زیبای تنگ براق را هم می توانید ببینید که منشاء آهکی دارد و از سقف آن، قطرات آب باران به کف غار فرو می‌ریزد.

هنگام گسست و بریدن از همه چیز، می توانی بسیاری از نداشته‌ها را در آغوش کشی ●اُردیبزرگ

محبوبه خلجی

بن بست بی معنی است



در سن ۲۲ سالگی در آپارتمان ۴۰ متری محقری، زندگی مجردی فقیرانه‌ای داشت و به گفته‌ی خودش، ناچار بود ظرفهای غذای خود را در وان حمام بشوید. گذشته از گرفتاری‌های مالی، بر اثر پرخوری و بد خوراکی، بیش از یکصد و بیست کیلوگرم وزن داشت، و به علت چاقی، دچار تنبلی، بی‌حالی و خواب آلودگی شده بود. اما در عین فقر و فلاکت، رؤیاها و آرزوهای جاه طلبانه‌ای داشت، و در عالم خیال، خود را در قصر زیبایی در ساحل دریا و نزدیک جنگل سرسبزی مجسم می‌ساخت و برای خود همسری شایسته، اتومبیل گران قیمت و امکاناتی رویایی در نظر می‌گرفت.

برای شما داستانی که زاییده تخیل باشد را بیان نمی‌کنیم. صحبت از مردی است که این روزها به یکی از بزرگترین سخنرانان جهان تبدیل شده و کتابهایش در همه جای جهان در زمره ده کتاب پر فروش می‌باشد. صحبت از آنتونی رابینز است.

مبارزه با چاقی بدون رژیم

آنتونی رابینز در سال ۱۹۶۰ در خانواده‌ای نسبتاً فقیر به دنیا آمد. پس از گرفتن دیپلم متوسطه به کارهای گوناگون روی آورد، اما توفیق چندانی نیافت. در سنین بین ۱۸ تا ۲۲ سالگی در دفتر کار «جیم رون» به عنوان بازاریاب و مبلغ سمینارهای وی شروع به کار کرد. تونی به عنوان بخشی از شرایط این شغل، تمام آثار مکتوب و صوتی جیم رون را خواند و گوش کرد. در این سال‌ها او در یک آپارتمان چهل متری در محله‌ای فقیرنشین زندگی می‌کرد. به گفته خودش ناچار بود ظرف‌های غذای خود را در وان حمام بشوید. گذشته از فقر مالی، بر اثر پرخوری و خوردن غذاهای پرچرب وزنش به ۱۲۰ کیلو رسید.

سرانجام مصمم شد که با چاقی خود، مبارزه کند و برای رسیدن به این هدف به مطالعه‌ی چند کتاب پرداخت، اما مطالب آنها را ضد و نقیض یافت و آنها را دور انداخت. پس از آن، برای کاهش وزن خود، راهی دیگر جست. به فکر افتاد فردی را که از هر جهت سالم و دارای تناسب اندام باشد، پیدا کند و افکار، اعتقادات، و نحوه‌ی تغذیه او را سرمشق خود قرار دهد. این شیوه، مؤثر واقع شد و توانست در کمتر از دو ماه، بدون استفاده از رژیم غذایی و عمدتاً با شیوه‌های روانشناسی و کنترل فکر و ذهن، حدود پانزده کیلوگرم از وزن خود را کم کند، و با توجه به قامت بلند خود که در حدود دو متر بود، تناسب اندام خود را بدست آورد.

موفقیتی که در زمینه کنترل وزن نصیب او شد، وی را به اندیشه واداشت که شاید این شیوه را بتوان در هر زمان، هر جا و هر زمینه، در مورد هر کسی به کار گرفت. ابتدا معتقد شد که برای به‌دست آوردن و حفظ تناسب اندام، در وهله‌ی اول باید افکار، تصورات، و رفتارهای فردی را که از نظر وزن متناسب است دریابیم. ببینیم آن فرد چه می‌خورد، چه اندازه‌ای می‌خورد و چگونه می‌خورد. سپس او را سرمشق قرار دهیم و به همان نتیجه برسیم. پس از آن معتقد شد که ساختمان مغز و اعصاب افراد (بشر)، کم و بیش به هم شبیه است، پس اگر کسی در نقطه‌ای از دنیا توانسته است کاری بزرگ را به انجام برساند، من هم که دارای مغز و اعصاب مشابه او هستم می‌توانم عیناً همان کار را انجام دهم و به همان نتیجه برسم، به شرط آن که از همان راهی که او رفته است بروم و طرز تفکر و رفتارم شبیه او باشد.

از المپیک تا ارتش

او این طرز تلقی را مورد عمل قرار داد و به دیگران نیز توصیه نمود و نتایج را بررسی کرد و به درستی این عقیده ایمان یافت. در این هنگام به مطالعه عمیق، کتب روانشناسی و شرکت در کلاس‌های استادان این علم پرداخت و با فنون تازه‌ای از قبیل «برنامه ریزی عصبی ـ کلامی» و «روش‌های انجام بهینه کارها» آشنا گردید، و چون این شیوه‌ها را در مورد خود و دیگران به کار گرفت و به نتایج چشمگیری نایل شد، تدریجاً توجه افراد بسیاری به سوی او جلب گردید.

در سال ۱۹۸۴ شیوه‌های تازه روانشناسی را برای تعدادی از قهرمانان ورزشی مورد آزمایش قرار داد و آثار آن در بازیهای المپیک ۱۹۸۴ نمایان گردید.

آنتونی رابینز در سال ۱۹۸۶ کتاب قدرت نامحدود را منتشر نمود. در همین سال با بکی رابینز ازدواج کرد. او برای بهبود عملکرد کارکنان ادارات، نکات روانشناسی مفیدی را بیان کرد و مشاوره افراد بزرگ دنیا را در دنیای علم عهده‌دار شد.

پس از آن، ارتش آمریکا وی را برای تدریس روش‌های جدید یادگیری به نظامیان دعوت کرد. ضمن اجرای این طرح متوجه نقایص آموزشی ارتش در زمینه تیراندازی گردید و مدعی شد که می‌تواند زمان برنامه‌های آموزشی مزبور را به نصف تقلیل دهد. ارتش با وی قرار داد بست تا چنانچه بتواند ادعاهای خود را عملاً به اثبات برساند، دستمزد قابل توجهی به او بدهد. او نه تنها توانست مدت این دوره را به کمتر از نصف برساند، بلکه درصد قبولی شرکت کنندگان را که تا آن زمان به طور متوسط ۷۰ درصد بود، به صد درصد افزایش داد. قابل توجه این که خود وی تیراندازی نمی‌دانست و از اسلحه و جنگ تنفر داشت و آنچه مایه توفیق او شد، اطلاعات عمیق روانشناسی، لحن نافذ و احاطه به اصول آموزش و نحوه یادگیری بود.

این موفقیت‌ها، پاداشهای مادی و معنوی فراوانی به همراه داشت. پله‌های بعدی موفقیت را به سرعت طی کرد و به زودی به همه آرزوها و خواسته‌های خود رسید. در کمتر از دو سال، با همسر دلخواه خود ازدواج کرد. قصر زیبایی در سواحل سرسبز «سن دیه گو» خرید که از طرفی مشرف به دریا بود. اتومبیل و وسایل زندگی خود را مطابق با آنچه در رویاهای جوانی خود می‌دید، تهیه کرد. به کمک دوستانش شرکتی را تأسیس کرد که نامش را «بنیاد رابینز»، گذاشتند که به منظور کمک به افراد برای رسیدن

بخشهایی از سخنان رابینز

-اگر میخواهید شاهد زیباییهای اطرافتان باشید، فقط کافیست سرعتتان را کم کنید و گلهای رز اطرافتان را ببویید .
-اگر عشق بورزی، به تو عشق می‌ورزند.
-به آنان که رازت را می‌گویی، آزادی خود را میفروشی.
-اگر به تو دوستی کردند، به خاطر بسپار و اگر به کسی دوستی کردی، فراموش کن.
-خدا به کسی کمک میکند که به خودش کمک کرده باشد .
-در هنگام مشکلات، نگویید که مشکل دارم بلکه بگویید: «مشکل، من خدای بزرگی دارم».
-اگر نمی‌توانی خورشید باشی، دستکم ستاره باش .
-کلمه‌ها برای ساختن درست شده‌اند نه برای نابودکردن، پس حرفهای سازنده بگو نه حرفهای تخریب‌کننده ونابودکننده .
-با سه قدم زیر، تغییرات پایدار پدید آورید: قدم اول: معیارهای خود را بالاببرید . قدم دوم: عقاید زیان آور را تغییردهید . قدم سوم: شیوه‌ی معمول کار را عوض‌کنید .

به موفقیتهای فردی و حرفه‌ای تأسیس شده است و سالانه دهها هزار نفر را آموزش می‌دهد .

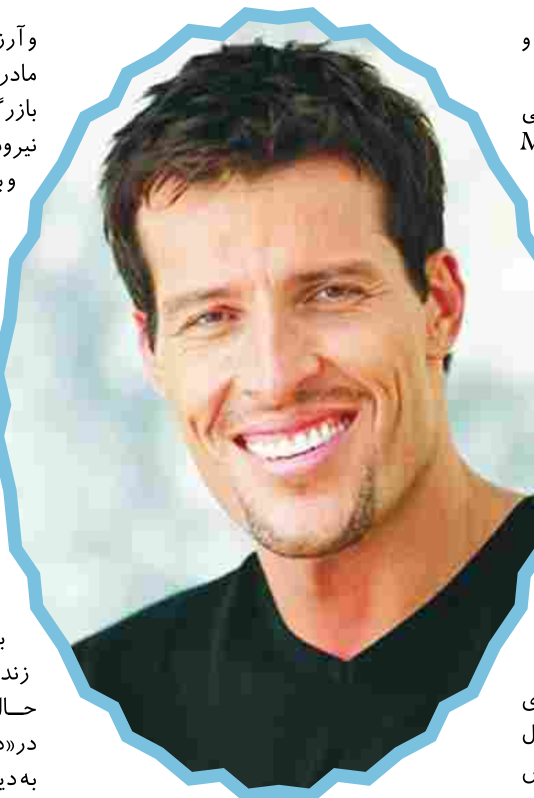
رابینز برای بهبود عملکرد کارکنان، با سازمانهایی ، American express ،Mac IBM Daglas AT&T تیمهای ورزشی [illegible] و همچنین طلای المپیک همکاری کرد. وی همچنین مورد مشاوره‌ی بسیاری از چهره‌های معروف جهانی بوده و درمورد بازسازی شهر شفیلد که چهارمین شهر بزرگ انگلستان است نیز طرف مشورت بوده است.

سمینار پشت سمینار

تونی، سمینارها و سخنرانی‌های متعددی را در شهرهای مختلف اجرا کرد و برنامه‌های آموزشی فراوانی رابرای خردسالان، بزرگسالان، معلولین و عقب افتادگان ذهنی ترتیب داد و در سال ۱۹۹۱ بنیادی غیرانتفاعی رابوجود آورد که هدفش کمک به کودکان عقب مانده، افراد بی‌خانمان، سالمندان و زندانیان است. با شیوه‌های روان درمانی خاص خود، بسیاری ازافراد را از چنگال یأس‌ها، افسردگی‌ها و ترسهای بی‌دلیل (نظیر ترس از تاریکی، جمعیت، ارتفاع، مرگ و نظایر آن) نجات داد و به شهرها و کشورهای متعدد مسافرت کرد و مورد مشورت افرادی از طبقات مختلف نظیر رؤسای جمهوری، مدیران، صاحبان صنایع و بازرگانان واقع شد و در سمینارهای او گروه‌های بیشماری شرکت کردند. از طریق مطبوعات و برنامه‌های هفتگی تلویزیونی به اشاعه افکار و عقاید خود پرداخت. در ضمن، برنامه‌ی «عبور از روی آتش» او که بخش کوچکی از محتوای سمینارهای او را تشکیل می داد و به منظور ایجاد اعتماد به نفس در شرکت کنندگان طرح شده بود توجه مطبوعات و رسانه‌های گروهی را جلب کرد.

اجرای سمینارها و برنامه‌های تلویزیونی نام برده شده تا این زمان همچنان ادامه دارد و هر هفته، بینندگان مشتاق، برنامه‌های او را از تلویزیون مشاهده می‌کنند .

علاقه‌ی خاص رابینز به این است تا با کمک به افراد، جهان را جای بهتری برای زیستن بسازد و به افراد جامعه کمک کند تا سرنوشت خود را به دست گیرند، روابط خود را باافراد جامعه بهتر سازند، به دنبال هدف‌های ارزشمند زندگی خود بروند، بر



ناکامی‌های عاطفی یا مالی غلبه کنند و به سهم خود به جامعه و کشور خدمت نمایند.

رابینز، در سال ۱۹۸۶، در حالی که بیش از ۲۵ سال نداشت، حاصل اندیشه‌ها و تجربه‌های عملی خود را در کتابش به نام «به سوی کامیابی» به رشته تحریر کشید و در آن رازهای موفقیت خود و بسیاری از افراد موفق را آشکار ساخت. این کتاب در ۱۹۸۷، عنوان پرفروش‌ترین کتاب را به خود اختصاص داد .

در سال ۱۹۹۱ کتاب دیگری به نام به‌سوی کامیابی ۲ (نیروی عظیم درون را فعال کنید) به رشته تحریر در آورد. این کتاب نیز مانند کتاب قبلی به عنوان پرفروش‌ترین کتاب سال انتخاب شد. (سال ۱۳۷۱ این دو کتاب توسط آقای مهدی مجرد زاده کرمانی ترجمه و در دسترس ایرانیانی قرار گرفت که به دنبال تغییرات عظیم در زندگی خود و دیگران بودند.)

خود او در پشت جلد کتاب به‌سوی کامیابی چنین می نویسد: «شمانیز مانندسایر افراد موفق، می توانید به سوی کامیابی گام بردارید، می توانید به همه خواسته‌ها و آرزوهای خود در زندگی برسید. می توانید پدر یا مادری بهتر، دوستی صمیمی تر، همسری شایسته، بازرگانی موفق تر، مدیری کاردان‌تر یا قهرمانی نیرومندتر باشید. می توانید کلامی نافذ داشته باشید و با اشخاص، فوراً صمیمی شوید. می توانید جسمی سالم و اندامی متناسب داشته باشید.

می توانید به کمک پنج کلید طلایی، به ثروت وخوشبختی برسید. می توانید ترس، نگرانی، افسردگی و یا هر نوع عادت نامطلوب را از خود دور کنید. می توانید با اراده و مصمم باشید و حتی از روی خرمنی از آتش به سلامت عبور کنید .»

آقای رابینز در سال ۲۰۰۱ از همسر اول خود جدا شد و کمی بعد با سِیج رابینز ازدواج کرد. او درباره جدا شدن از همسر اولش در گزارش تلویزیونی شبکه CNN گفت که پایان دادن به این ازدواج برایش بسیار دشوار بوده و طلاق گرفتن از بکی، سخت‌ترین تصمیم زندگی‌اش و به خاطر خودِ وی بوده است. او در حال حاضر ۵۳ سال دارد و با همسر و فرزندانش در «دلما کالیفرنیا» زندگی می کند، اما از کمک کردن به دیگران دریغ ندارد و چندین بنیاد خیریه و مؤسسه مشاوره رایگان تأسیس کرده است . رابینز از روشهای گوناگونی برای بالا بردن سطح زندگی خود و دیگران استفاده می کند. اعتقاد او بر این است که فرایند تفکر وارزیابی چیزی جز پرسش و پاسخ درونی نمی‌باشد. می‌دانیم که نحوه تفکر و ارزیابی ما (که خود ارزیابی هم به عوامل گوناگون درموقعیت ارزیابی بستگی دارد) احساس ما را شکل می‌دهد و با توجه به اینکه یک شخص هر چه هم که عاقل و بالغ باشد بر اساس احساسات خود و نه بر اساس فکر خود عمل می کند، پس نوع احساس ما در هر لحظه، رفتار ما را شکل داده و این رفتارها و عادت‌هایی که شاید بسیاری از مواقع متوجه میزان بازدارندگی آنها نیز نمی‌شویم، نهایتاً سرنوشت ما را شکل می‌دهند .

نام رابینز همواره با کلمه‌ی موفقیت توأم بوده. اگر در شغل خود موفق نیستید، اگر در روابط خود مشکلاتی دارید، اگر کسب و کار جدیدی را آغاز نموده‌اید، اگر در یک سردرگمی در برنامه ریزی برای زندگی روبرو هستید، کارهایتان روی کاغذ می‌مانند و به عمل تبدیل نمی‌شوند، بهتر است همین حالا با رابینز آغاز کنید. ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ژاله

مشروط بر عشق

ساعت ۷ صبح بود که «فریورز» را جلوی فرودگاه مهرآباد پیاده کردم، ساک کوچکش را که از صندلی عقب برداشت، از پشت فرمان پائین آمدم و گفتم:

ـ فری جان مطمئنی لازم نیست وایسم تا هواپیما پرواز کنه و بعدش راه بیفتم و برم؟

شوهرم گونه‌ام را با دو انگشت گرفت و خندان‌خند گفت:

ـ الان بیشتر از یک سال و نیمه که هر چهارشنبه صبح منو بیدار می کنی و تا فرودگاه میرسونی و هر بار موقع خداحافظی همینو میگی و من هم هر مرتبه میگم...

حرفش را قطع کردم و بلیط هواپیمایش را که داخل جیب پیراهنش بود برداشتم و دستش دادم و گفتم:

ـ و تو هم هر بار میگی؛ عزیزم اینجا فرودگاه فرانکفورت نیست که فکر کنی پروازها سر ساعت انجام میشه! و من هم هر بار میگم...

این بار فریورز صحبت مرا قطع کرد و حرفم را ادامه داد: «و تو هم هر بار میگی؛ به خدا اگه بچه‌های کلاس چشم انتظارم نبودند [و جمله آخر را دوتایی همصدا گفتیم]...اگر بچه‌های کلاس چشم انتظارم نبودند، پنج ساعت هم لازم بود وامیسادم تا توبری!

این را همصدا گفتیم و هر دو خندیدیم. فریورز زل زد توی نگاهم و گفت:

ـ غیر از خدا، هیچکس خبر نداره من چقدر عاشقتم ژاله...

نگاهی به ساعتم انداختم و او را به طرف سالن هل دادم و گفتم: «اگر بیشتر ادامه بدی پای رفتن رو ازم میگیری... یادت نره فری جان به محض اینکه رسیدی به موبایلم زنگ بزنی، اگر سر کلاس نباشم جواب میدم، در غیر اینصورت sms میفرستم

این را گفتم و فریورز راه افتاد طرف سالن و من هم پشت فرمان نشستم و به طرف مدرسه‌ای که در آن درس می‌دادم حرکت کردم. در آن لحظه اگر کسی نگاهم می کرد فکر می کرد دیوانه‌ام، زیرا زنی را می‌دید که تنها پشت فرمان نشسته و دارد می‌خندد و با خودش حرف می‌زند! اما دیوانه نبودم، عاشق بودم، وقتی می‌دیدم بعد از نزدیک به هشت سال زندگی مشترک، من و شوهرم هنوز اینقدر عاشقانه همدیگر را دوست داریم، حق داشتم بخندم و خدا را شکر کنم؛ آری، باید روزی هزار مرتبه خدا را شکر می کردم که باوفاترین و عاشقترین مرد دنیا را نصیبم کرده، مردی که ـ بر خلاف بسیاری از مردهای دنیا وقتی می‌فهمد زنش تا آخر عمر نمی‌تواند مادر شود، نه تنها «به اصرار همه دوستان و اطرافیانش» مرا طلاق نمی‌دهد یا برایم هوو نمی‌آورد، که بر خلاف انتظار همه [و حتی بر خلاف توقع خودم] دار و ندارش را به نام زنش می کند! قبل از اینکه بقیه داستان آن روز را برایتان روایت کنم، لازم است که ماجرای زندگی عاشقانه خودم و فریورز را برایتان تعریف کنم...

***

یک ماهه بودم که پدر و مادرم رو در زلزله از دست دادم... ظاهراً اکثر اعضای فامیلمون هم در همان زلزله بی‌رحم کشته شدند، با این حال ـ آنطور که بعدها مسوولین بهزیستی شهرمون بهم گفتند ـ احتمالاً دو، سه تا خاله و عمه و دایی و... دارم، اما لابد بزرگ کردن من براشون مشکل بوده که منو سپردن به بهزیستی و بعدها سر از پرورشگاه در آوردم؟ الان دانشجوی سال آخر حسابداری هستم و اگرچه هیچی ندارم، اما در آینده مطمئنم وضعم خوب میشه و تلافی می کنم!»

اینها را فریورز در جلسه خواستگاریم گفت، اما پدر و مادرم و سه برادرم که دوست داشتند من با یک خواستگار ثروتمند ازدواج کنم، رک و راست به او «نه» گفتند، اما فریورز که روی قول من حساب باز کرده بود جا نزد و باز هم به خواستگاری‌ام آمد، مادر و پدرم او را تحقیر کردند اما باز هم آمد، برادرانم او را کتک زدند اما باز هم آمد و... تا سرانجام موقعی که خانواده‌ام دیدند من به خاطر فریورز دو جعبه قرص خوردم! مجبور شدند کوتاه بیایند، اما نه تنها به من جهیزیه ندادند، که حتی نگذاشتند لباس‌های خودم را به خانه فریورز ببرم چون معتقد بودند «به زودی طلاق می گیری و برمی گردی!» اما آنها اشتباه کردند، چون فریورز به هر چه گفته بود عمل کرد؛ فقط پنج سال بعد از ازدواجمان توانست یک خانه بخرد و یک اتومبیل زیر پای من و یکی هم زیر پای خودش بیندازد، بهترین هدایا را برایم بخرد و به هر مناسبتی طلا بخرد و ... اما اوج هنر عشق ورزیدن فریورز موقعی بود که معلوم شد من نمی توانم مادر شوم! این را بگویم که پدر و مادرم اگر چه به ظاهر با من قهر بودند، اما دورادور نگران وضعیتم بودند، از جمله موقعی که دیدند بعد از چند سال هنوز بچه‌دار نشده‌ایم، مادرم غرورش را زیر پا گذاشت و جلو آمد و پرسید؛ «پس شماها کی می‌خواهید بچه‌دار شوید؟» آنها حتی موقعی که از زبان من شنیدند که «ما برای بچه‌دار شدن مشکل داریم» باز هم به دامادشان شک کردند، اما بعد از اینکه با اصرار مادرم، توسط بهترین پزشکان متخصص نازایی مورد معاینه قرار گرفتم، آن وقت بود که خبر تلخی را که فریورز پنج سال از خود من هم پنهان نگه داشته بود، فاش شد؛ «دختر شما هرگز و تا پایان عمر نمیتونه مادر بشه!» پدر و مادرم وقتی فهمیدند که فریورز از سال اول ازدواجمان می دانسته که من نمی توانم ـ هرگز ـ باردار و مادر شوم، اما این خبر را حتی به خود من هم نگفته، آنوقت بود که به معنی واقعی در مقابل فریورز احساس شرمندگی کردند! این در حالی بود که همه می‌دانستند شوهر من چقدر دوست دارد پدر شود! هرگز آن شبی را فراموش نمی کنم که پدرم (بعد از پنج سال) برای اولین بار با دامادش همکلام شد و به او گفت: «پسر جون چرا اعتراض نکردی؟ چرا به روی ژاله نیاوردی یا مثلاً بهش سر کوفت نزدی؟ تو حتی بهش نگفتی که نمی تونه مادر بشه... چرا؟»

و فریورز پاسخی به آنها داد که پدر و مادرم هر دو احساس شرمندگی کردند: «من عاشق ژاله هستم... درسته که تنها آرزوم اینه که یک روز پدر بشم و فرزندم را بغل کنم اما... اما حتی این عشق از عشقی که به ژاله دارم بیشتر نیست! مطمئن باشید اگر الان هم «مادر جون» اصرار نمی کرد و ژاله را به دکتر نمی‌برد و آقای دکتر ماجرا رو فاش نمی کرد...، من هرگز و هرگز و هرگز این راز رو به ژاله نمی گفتم!»

اینطوری بود که پدر و مادرم مقابل بزرگی دامادشان احساس کوچکی کردند. از فردای آن روز پدر و مادر و برادرانم چنان صمیمانه با فریورز رفتار می کردند که پیدا بود می خواهند گذشته را جبران کنند، حتی به او گفتند که هفته‌ای دو ساعت برای کار حسابداری به کارخانه آنها برود تا در مقابل این ۴۸۰ دقیقه، حقوقی معادل یک ماه درآمد فریورز که برای سه شرکت کار می کرد و درآمدی بسیار عالی داشت ـ به او بدهند، اما فریورز هر بار می خندید و می گفت؛ «همین که شما باور کنید من عاشق ژاله هستم، برای من کافیه!» اما این پایان مهربانیهای فریورز نبود، چرا که یک سال بعد از آن ماجرا؛ یعنی حدود دو سال قبل، یک شب شوهرم مثل همیشه، علیرغم خستگی کارش، با چهره‌ای خندان وارد خانه شد و سپس تعدادی برگه و کاغذهایی که اسناد رسمی بود پیش رویم گذاشت که من با خواندنشان جا خوردم و گفتم:

ـ تو همه دار و ندارت رو به نام من کردی؟ خانه و ماشینها و... و حتی یک رسید بهم دادی که ثابت می کنه «اگر در آینده ثروتت بیشتر شد، تمامش مال منه»؛ و یک چک سفید امضا هم ضمیمه‌اش کردی تا ضمانت حرفت باشه! یعنی چه؟ واسه چی این کارو کردی فریورز؟ مگه من حرفی زدم؟»

فریورز لبخند مهربانش را نثارم کرد و گفت: «فکر کن واسه اینکه دوستت دارم... یا مثلاً اگر یک روز مردم، ثروتم بدون مالیات نصیبت بشه!»

فریورز اینها را گفت، اما سوای من، اعضای خانواده‌ام نیز فهمیدند او چرا این کار را کرده؛ فریورز که در این اواخر احساس کرده بود من کمی افسرده شده‌ام، برای اینکه به من ثابت کند هنوز عاشق من است، همه دار و ندارش را به نام کرده بود...

***

ساعت هنوز هشت نشده بود که ماشین را جلوی آن دبستان دولتی ـ در یکی از مناطق محروم تهران

ـ پارک کردم و داخل مدرسـه شـدم. مدیر مدرسه وسـایر همکارانـم مثل هر روز با احتـرام و صمیمتی خاص تحویلم گرفتند. ماجرای سـر کار رفتن هم قصه جالبی داشت؛ من که مانند هر زن دیگری عاشق مادر شـدن بودم، وقتی فهمیدم این حسـرت شاید همیشه برایم بماند، تصمیم گرفتم به شکلی دیگر عشقم را نثار بچه‌هـا کنم؛ من که فارغ‌التحصیل ولیسـانس تربیت معلم بودم، به سـراغ یکی از همکلاسـی‌های سـابقم رفتم که حالا مدیر یک دبسـتان دولتی «در منطقه‌ای مستضعف‌نشـین شـده بود و از او خواسـتم به عنوان «معلم حق‌التدریس» مشـغول به کار شوم، «افسانه» کـه یادش بود در دوره دانشـجویی چقدر به تدریس علاقه داشـتم بلافاصله شـرطم را نیـز قبول کرد که ؛ «فقـط کلاس اول دبسـتان را تدریـس کنم» به این ترتیب روزی پنج، شـش سـاعت وقتم را با بچه‌های شـش، هفت سـاله پر می کردم و درآمد ماهیانه‌ام را نیز توسط افسانه، به عنوان مدیر دبستان، به آن تعداد از شـاگردانم می‌دادم که می‌دانسـتم خانواده‌شـان وضعیـت مالی مناسـبی ندارند! بـه همین خاطر همه پرسـنل مدرسـه برایم احترام خاصی قائل بودند. این شغل مخصوصاً از حدود دو سال قبل که «فریورز» به عنوان «حسابدار پروازی» یک شرکت در بندرعباس مشغول به کار شد، برایم خیلی مفید بود، چرا که شوهرم هر هفته صبح چهارشنبه به بندرعباس می‌رفت و صبح جمعه هم به تهران برمی گشـت، لذا سـر و کله زدن با بچه‌ها هم وقتم را پر می کرد و هم حسرتم را کم!

خانم «زرینی» مسـتخدم مدرسه برایم چای آورد و تا خواستم بگم «یک دقیقه دیگه زنگ می‌خوره و باید برم سـر کلاس» افسـانه گفت: «نه ژاله جون... امروز نوبـت بچه‌های کلاس توئه که باید واکسـن بزنند... پس این دو سـاعت را بیا ور دل خودم بنشـین تا کمی غیبت همکارها رو بکنیم!»

من که باروحیه شـوخ و طناز افسـانه آشـنا بودم خندیدم و کنارش نشسـتم و از فرصت استفاده کردم تا او لیسـت بچه‌هایـی را که یتیم بودنـد در اختیارم بگذارد که برای شـب عیدشـان عیدی تهیه کنم و... سـاعت از ۹ و نیم گذشته بود که موبایلم زنگ خورد و تاصفحه گوشی‌ام «تصویر فریورز» را نشان داد، افسانه چشـمکی به خانم «جوانرودی» معاون مدرسـه زد و گفـت: «خوش به حال بعضیها که شوهرشـون اینقدر لوس‌شـان می کنه!» خندیدم و گوشـی را برداشتم و «ok» کردم و «سـلام» گفتم و... فریورز طبق معمول گـزارش داد که: «سـلام عزیز دلم... چند دقیقه قبل هواپیمـا نشسـت و منـم دارم میرم شـرکت، هوای اینجـا هم طبق معمـول گرمـه و ....» هنوز جمله‌اش تمام نشـده بود که ناگهان صدای ترمز شدیدی داخل گوشـی شنیده شـد و بعد هم صداهای عجیبی ـ شبیه به برخورد دو ماشـین ـ شـنیدم و صدای آه و ناله و... سـپس تماس قطع شـد! انگار صداهایی که از آنسوی خـط می‌آمد به گوش افسـانه و خانـم جوانرودی هم رسـید که هر دویشـان با اضطراب به طرفم دویدند: «چی شـد ژاله جون؟» و این سوالی بود که برای خودم هم وجود داشت! شروع کردم به گرفتن شماره فریورز ، اما جواب نداد. حتی شـماره دومش را هم گرفتم، اما پاسـخی در کار نبود! به ناچار شماره شرکتی را گرفتم که در بندرعباس بود و فریورز برایشـان کار می کرد؛ مهندس شهریاری «مدیرعامل شرکت» با خوشرویی جوابـم را داد و گفت: «فریـورز دو دقیقه قبل رفت به کارخانه‌ای که قراره حسابرسـیش رو انجام بده... اگر بـه موبایلش زنگ بزنید جواب میده ژاله خانم» برای مهندس توضیح دادم که مشـغول صحبت بودم و ... اما وقتی خداحافظی کردم از خودم پرسیدم: «فریورز که می گفت هنوز به شـرکت نرسـیده... یعنی چه؟» نگرانی‌ام بیشـتر شـد و دوباره شروع کردم به گرفتن شـماره موبایلهای فریورز، اما او جواب نمی‌داد! لحظه به لحظه ترس و وحشتم بیشتر میشد و البته این سوال که: «چرا شـهریاری دروغ گفـت؟» حالا تقریباً همه همکارانم در مدرسـه از ماجرا باخبر و دورم جمع شده بودنـد و... تا اینکه تقریباً دو سـاعت بعد موبایلم زنگ خورد و خانمی از آنسـوی خط پرسید: «ژاله خانم؟» با اضطراب «بله» را گفتم و ادامه داد: «شوهرتان تصادف کرده و چون صداش خیلی ضعیفه شـماره‌تان را به من داد و گفـت بگم که سـریع بیایید اینجـا.... آدرس را یادداشت کنید؛ شـهریار... خیابان امام، بیمارستان...» وقتی آن زن اسـم شهرسـتان «شـهریار» را آورد با تعجب گفتم: «شـما اشتباه نمی کنین؟ شوهر من الان بندرعباسه؟» اما آن زن با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «من نمی‌فهمم شما چی میگین؟ اما اینو میدانم که آقایی به اسـم فریورز این شماره را به من که پرستار بیمارستان هسـتم داد و گفت پیغام رو بهتون بدم... حالا دوسـت دارید بیائید و دوسـت ندارید نیائید... اما همینو بگم که حال شوهرتان اصلاً خوب نیست!

زن اینها را گفت و گوشـی را قطع کرد و مرا با یک دنیا سوال بی‌جواب تنها گذاشت! منگ و گیج و مات و مبهوت نشسته بودم که افسانه مرا به خود آورد «حالا نشسـتی اینجا که چی بشـه؟ راه بیفت بریم شهریار، انشا... که اشتباه شده!»



حـق بـا او بود و از جا برخاسـتم، اما آنقدر حالم بد بود که وقتی افسانه گفت «من پشت فرمان مینشینم» قبول کردم...

***

وقتـی فریـورز را آن گونه باندپیچی شـده و غرق خون دیدم که سیم‌هایی به بدنش وصل شده، نتوانستم جلـوی خودم را بگیـرم و زدم زیر گریه، فریورز هم ـ که ظاهراً بیهوش بود ـ با شـنیدن صدایم چشـم باز کـرد و مرا که دید ابتدا گفت «خدا را شـکر که قبل از مردنم دیدمت» گریه‌ام شـدیدتر شـد و گفتم: «این حرفهـا رو نـزن فریورز... تو حتماً خوب میشـی و...» اما فریورز حرفم را قطع کرد و در حالی که به سـختی حـرف می‌زد گفت: ژاله جان فرصتی برای این حرفها نیست ... میخوام یک چیزایی بهت بگم که حتما از من متنفر میشـی...، اما اگر نگم در آن دنیا باید پاسـخگو باشـم عزیزم... آنقدر هم وقت ندارم که بخوام برات مقدمه‌چینـی کنم... چون به قول دکتر «این نفسـهای آخرمـه»! ژاله جان خـودت می‌دونی که من فقط یک آرزو داشـتم و اون هم بچه‌دار شدن و پدر شدن بود! با این حال وقتی فهمیدم تو نمی‌تونی مادر بشـی قسم به همون خدایی که دارم میرم پیشـش ذره‌ای از محبت در دلم کم نشـد و هرگـز در فکر طلاق دادنت نبودم؛ وقتی یادم می‌آمد که تو به خاطر من چه گذشت‌هایی کردی، از خودم متنفر می‌شدم که به خاطر بچه، بخوام از تو بگذرم؟ این بود که سعی کردم با تقدیرم کنار بیام، تا اینکـه آمنه رو دیدم؛ یکی از دخترهایی که همدوره خودم توی پرورشـگاه بود! ظاهراً یک نامردی باهاش ازدواج کرده بود و بعد از هشت ماه ازش سیر و طلاقش داده بـود! وقتی فهمیـدم امکان داره فقر «آمنه» رو به انحراف بکشـونه یک تصمیمـی گرفتم که خیلی برام سـخت بود؛ اینکه با او ازدواج کنم که سـه تیر را با یک نشان بزنم؛ هم او را از خطا نجات بدم، هم تو را از دست ندهم و آخرش هم به آرزوم برسم که پدر شدن باشه! اما چون آمنه بسیار زن خوبی بود و اگر می‌دانست زن دارم حاضر نبود زنم بشـه، مجبور شـدم بهش دروغ بگم تا رضایتش رو جلب کنم.... اما یک دروغ دیگه هم بهش گفتم که اون به خاطر تو بود؛ وقتی حس می کردم امـکان داره در آینـده چیزی رو از تو دریغ کنم، بهش گفتم هیچی از مال دنیا ندارم! واسه اینکه یک روز قبل از آن، همـه دارو نـدارم رو به نـام تو کرده بودم... این کارو کردم که هرگز بهت نارو نزنم! اینطوری بود که با شهریاری «همدوره دانشگاهم» هماهنگ کردم و چون تـو هم به من اعتماد کامل داشـتی، این نقش رو بازی کردم که به اسـم رفتن به ماموریت، هفته‌ای دو شـب پیش آمنه باشم! به او هم گفتم محل کارم بندرعباسه و هفته‌ای دو روز می تونم بیام پیشش! هر چند که آمنه در این اواخر خیلی بهم مشکوک شده بود و پرس و جو می کرد و... اما من همیشـه در این فکر بودم که یکروز حقیقت را به هر جفتتون بگم...، تا اینکه از حدود شـش ماه قبل آمنه که از مدتها قبل مشـکل کلیه داشت، هر

بقیه در صفحه ۲۵

شکر نعمت نعمتت افزون کند..... کفر نعمت از کفت بیرون کند

●مولانا

زندگی کن



شب‌ها زود بخواب. صبح‌ها زودتر بیدار شو...
نرمش کن. بدو. کم غذا بخور.
زیر بارون راه برو. گلوله برفی درست کن.
هر چند وقت یک بار نقاشی بکش.
در حمام آواز بخوان و کمی آب بازی کن.
سفید بپوش.
آب نبات چوبی لیس بزن،بستنی قیفی بخور.
به کوچکترها سلام کن.
شعر بخون. نامه‌ی کوتاه بنویس.
زیر جمله‌های خوبی که تو کتاب‌ها هست خط بکش.
به دوست‌های قدیمیت تلفن بزن. شنا کن.
هفت تا سنگ تو آب بنداز و هفت تا آرزو بکن.
خواب ببین.
چای بخور و برای دیگران چای دم کن.
جوراب‌های رنگی بپوش.
مادرت رو بغل کن. مادرت رو ببوس.
به پدرت احترام بگذار و حرفاش رو گوش کن.
دنبال بازی کن. اگر نشد وسطی بازی کن.
قبل از خواب موهات رو شانه کن.
به سر خودت دستی بکش. خودت رو دوست داشته باش. برای خودت دعا کن!
هر چند وقت یکبار قلبت را به فرشته‌ها نشان بده و از آنها بخواه قلبت را معاینه کنند که به اندازه‌ی کافی ذخیره شادمانی در قلبت داری یا نه!!
اگر ذخیره‌ی شادمانی‌هایت دارد تمام می‌شود، پشت پنجره برو و به آسمان نگاه کن. آن‌قدر منتظر بمان و به آسمان نگاه کن تا بالاخره خداوند به تو نگاه کند. آن وقت صدایش کن؛ او حتماً برمی‌گردد و به تو نگاه می‌کند و از تو می‌پرسد که چه می‌خواهی؟؟!

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

حرفتو صریح و ساده و رک بگو.
از او بخواه به تو نفس، پشمک، چرخ و فلک، قدم زدن، کوه، سنگ، دریا، شعر، درخت... تاب، بستنی، سجاده، اشک، حوض، شنا، راه، توپ، دوچرخه، آلبالو، لبخند، دویدن و... عشق... بدهد.
و دیگران را فراموش نکن.

فریاد احمدوند

مادر

پس از ۲۱ سال زندگی مشترک، همسرم از من خواست که با فرد دیگری برای شام و سینما بیرون بروم. زنم گفت که مرا دوست دارد ولی مطمئن است که این زن هم مرا دوست دارد و از بیرون رفتن با من لذت خواهد برد.
آن زن مادرم بود که ۱۹ سال پیش از این بیوه شده بود. ولی مشغله‌های زندگی و داشتن ۳ بچه باعث شده بود که من فقط در موارد اتفاقی ونامنظم به او سر بزنم.
آن شب به او زنگ زدم تا برای سینما و شام بیرون برویم...
مادرم با نگرانی پرسید که مگر چه شده؟
او از آن دسته افرادی بود که یک تماس تلفنی شبانه و یا یک دعوت غیر منتظره را نشانه یک خبر بد می‌دانست. به او گفتم: به‌نظرم رسید بسیار دلپذیر خواهد بود که اگر ما امشب را با هم باشیم. او پس از کمی تامل گفت که او نیز از این ایده لذت خواهد برد.
آن جمعه پس از کار وقتی برای بردنش می‌رفتم کمی عصبی بودم. وقتی رسیدم دیدم که او هم کمی عصبی بود لباسش را پوشیده و جلوی در ایستاده بود، لباسی را پوشیده بود که در آخرین جشن سالگرد ازدواجش پوشیده‌بود. باچهره‌ای‌روشن همچون فرشتگان به من لبخند زد.
وقتی سوار ماشین می‌شد گفت که به دوستانش گفته امشب با پسرم برای گردش بیرون می‌روم. و آنها خیلی تحت تاثیر قرار گرفته‌اند و نمی‌توانند برای شنیدن ما وقع امشب منتظر بمانند.
ما به رستورانی رفتیم که هر چند لوکس نبود ولی بسیار راحت و دنج بود. دستم را چنان گرفته بود که گویی همسر رئیس‌جمهور بود.
پس از اینکه نشستیم به خواندن منوی رستوران مشغول شدم. هنگام خواندن از بالای منو نگاهی به چهره مادرم انداختم و دیدم با لبخندی حاکی از یاد آوری خاطرات گذشته به من می‌نگرد، و به من گفت یادش می‌آید که وقتی من کوچک بودم و با هم به رستوران می‌رفتیم او بود که منوی رستوران را می‌خواند. من هم در پاسخ گفتم که حالا وقتش رسیده که تو استراحت کنی و بگذاری که من این لطف را در حق تو بکنم.
هنگام صرف شام مکالمه قابل قبولی داشتیم، هیچ چیز غیر عادی بین ما رد و بدل نشد بلکه صحبتها پیرامون وقایع جاری بود و آنقدر حرف زدیم که سینما را از دست دادیم.
وقتی او را به خانه رساندم گفت که باز هم با من بیرون خواهد رفت به شرط اینکه او مرا دعوت کند و من هم قبول کردم. وقتی به خانه برگشتم همسرم از من پرسید که آیا شام بیرون با مادرم خوش گذشت؟
من هم در جواب گفتم خیلی بیشتر از آنچه که می‌توانستم تصور کنم. چند روز بعد مادرم در اثر یک حمله قلبی شدید در گذشت و همه چیز بسیار سریعتر از آن واقع شد که بتوانم کاری کنم. کمی بعد پاکتی حاوی کپی رسیدی از رستورانی که با مادرم در آن شب در آنجا غذا خوردیم بدستم رسید. یادداشتی هم بدین مضمون بدان الصاق شده بود:
نمی‌دانم که آیا در آنجا خواهم بود یا نه ولی هزینه را برای ۲ نفر پرداخت کرده‌ام یکی برای تو و یکی برای همسرت.
و تو هرگز نخواهی فهمید که آن شب برای من چه مفهومی داشته است... دوستت دارم پسرم.



ترازو

امیر پرندک

بیمارستانی بدون تجهیزات

بیمارستان ۱۰ ساله شهید رحیمی خرم آباد افتتاح شد، افتتاحیه‌ای که اگر بخواهیم آن را برای پایان کار ساختمانی اش بدانیم که یکبار این کار در سال ۹۰ انجام شده ولی اگر برای عملیات تجهیز بیمارستان است که آن هم همچنان نیمه کاره مانده است.

به گزارش خبرنگار مهر، گرفتن افتتاحیه برای بیمارستان شهید رحیمی خرم آباد که قرار بود روزی عنوان بزرگترین بیمارستان غرب کشور را با خود یدک بکشد از جهات مختلف قابل تامل است چرا که روند احداث این پروژه آن قدر به طول انجامید که بسیاری از پروژه‌ها در غرب کشور بیمارستان خرم آباد را جا گذاشتند تا زودتر عنوان بزرگترین‌ها را در اختیار بگیرند.

بیمارستان شهید رحیمی خرم آباد در طول چند ماه اخیر بعد از فاز نخست تجهیز و در اختیار مردم قرار گرفته و در این مدت بدون برگزاری افتتاحیه در حال خدمات رسانی به مردم خرم آباد بوده است.

تعطیلی ۲۰ ساله سینمای بروجن

تنها سینمای شهر بروجن به عنوان دومین شهر بزرگ استان چهارمحال و بختیاری ۲۰ سال است که تعطیل است و این در حالی است که بسیاری از شهروندان شهر بروجن و شهرهای اطراف برای استفاده از سینما به شهرهای استان‌های دیگر از جمله اصفهان سفر می‌کنند.

وجود سینمایی با قدمت ۴۰ سال در این استان نیز بیانگر علاقمندی مردم به فیلم و تئاتر و هنر از دیر باز است و همچنین کسب جوایز و رتبه‌های برتر گروهای تئاتر استان در سال‌های گذشته تاکنون بیانگر استعداد بالای هنرمندان این استان در بازیگری و علاقه‌مندی به هنر و سینما است.

با این وجود استان چهارمحال و بختیاری با جمعیتی در حدود ۹۵۰ هزار نفر تنها دارای یک سینمای فعال است که این سینما نیز در مرکز استان قرار دارد و فقط دسترسی مردم شهرستان شهرکرد به آن مقدور است و بقیه مردم شهرستانهای دیگر استان از استفاده از سینما بی‌بهره هستند.

کاهش تولید صنعتی شیر

به دنبال رواج شدید فروش، عرضه و مصرف شیر خام فله و محصولات لبنی سنتی و نگرانی ناشی از آن، مسئولان حوزه لبنی مناطق مختلف کشور از افت تولید صنعتی و بهداشتی شیر در کشور ابراز نگرانی کردند. به دلیل باورهای نادرست، تبلیغات و ذهنیتهای منفی برای محصولات لبنی کارخانه‌ای بویژه در دو سال گذشته و حتی طرح غیر واقعی وجود وایتکس در شیر تولیدی صنایع، متاسفانه بخش قابل توجهی از هموطنان به مصرف شیر خام و لبنیات سنتی روی آوردند که این روند، سلامت جامعه را به شدت تهدید می‌کند.

یک دامدار

دریاچه ارومیه همچنان در بحران

کارشناسان بخش‌های مختلف از جمله آب در استان آذربایجان غربی معتقدند بارندگی ماه‌های اخیر چندان تاثیری در بهبود وضعیت آب دریاچه ارومیه نداشته و همچنان وضعیت دریاچه بحرانی و رو به خشک شدن است.

در ماه‌های اخیر با افزایش میزان بارندگی‌ها، امیدهای زیادی برای مردم و مسئولان در زمینه بهبود شرایط بحرانی دریاچه ارومیه ایجاد شد ولی کارشناسان با اعلام اینکه این بارندگی‌ها تاثیری در وضعیت دریاچه ندارد آب پاکی را روی دست همه



ریختند تا نگرانی‌ها همچنان به قوت خود باقی بمانند.

این کارشناسان مصرف بالای آب در حوضه آبریز دریاچه ارومیه، پایین بودن راندمان آب در بخش کشاورزی به همراه نبود مدیریت منابع آب بر در دریاچه را از مهمترین دلایل شرایط به وجود آمده برای این زیست بوم عنوان می‌کنند، این در حالی است که دلایل مذکور از سوی کارشناسان بخش کشاورزی به شدت تکذیب می‌شود.

مرتضایی

نبود امکانات ورزشی در روستاها

روستاهای شهرستان گناوه اغلب از نداشتن اماکن ورزشی به ویژه سالن ورزشی رنج می‌برند. لازم است مسئولان توجه بیشتری به این نیازها و کمبودها داشته باشند.

به گزارش خبرنگار مهر، توسعه فضاهای ورزشی امری بسیار مهم و حائز اهمّیت برای جوانان روستایی است که با رفع این معضل بسیاری از مشکلات به‌ویژه موضوع اوقات فراغت از بین خواهد رفت.

روستای چهار روستایی با بیش از سه هزار نفر جمعیت مراحل تبدیل از روستا به شهر را سپری می‌کند و در آینده شاهد افزایش شهرهای شهرستان گناوه با شهر شدن این روستا به عدد سه خواهیم بود.

در حال حاضر تنها یک سالن ورزشی در قسمت شرقی بخش مرکزی شهرستان گناوه در روستای محمد صالحی قرار دارد که در زمینه ورزش‌های سالنی روستاهای گماران، فخرآوری، عباسی، چم شهاب و حتی گناوه را هم زیر پوشش خود دارد.

رحمان عمادی بیان کرد: در صورت احداث سالن ورزشی در روستای مال‌قائد علاوه بر ورزشکاران روستای فوق، روستاهای قلعه حیدر، مال خلیفه، سربست و حتی چاهبردی نیز می‌توانند از آن مکان استفاده کنند.

رودخانه گرگک در خطر آلودگی

منابع رودخانه گرگگ استان چهارمحال و بختیاری در اثر ریختن زباله‌های فراوان در خطر آلودگی قرار دارد و زندگی زیستمندان رودخانه را به خطر انداخته و زیبایی گردشگری آن نیز در حال کمرنگ شدن است.

به گزارش خبرنگار مهر، رودخانه گرگک یکی از رودخانه‌های مهم استان چهارمحال و بختیاری و در مسیر شهرستان فارسان قرار دارد. این رودخانه به دلیل استفاده کشاورزان برای مزارع خود در منطقه از اهمیت بالایی برخوردار است و کشاورزان روستاهای مصطفی آباد و... از آب این رودخانه برای مزارع خود استفاده می‌کنند و این در حالی است که در جوار این رودخانه زباله‌های بسیار زیادی از جمله نخاله‌های ساختمانی گچ، سیمان و...، سماندهای چوبی، پلاستیک و... ریخته شده است که خطر جدی برای حوزه محیط زیست این منطقه دارد.

چرا عشایر را با مشکل مواجه می‌کنیم؟

مصائب عشایر بویراحمد و قشقایی پایانی ندارد و آنان اینک در پشت درهای بسته کوچ، تشنه مانده‌اند و نگران که دامهایشان یعنی تنها سرمایه عمرشان در این ایست اجباری قربانی شود.

به گزارش خبرنگار مهر، چند ماهی از بهار گذشته و عشایر بویراحمد و قشقایی هنوز در مناطق قشلاقی گچساران به سر می‌برند.

اگر چه فصل کوچ است اما راه کوچ به مناطق ییلاقی کهگیلویه و بویراحمد بر عشایر بسته شده و آنان به اجبار باید مصائب این روزهای قشلاق را تحمل کنند. منابع طبیعی استان اعلام کرده که عشایر تنها از ۲۵ اردیبهشت می‌توانند به مناطق ییلاقی کوچ کنند و در صورت مقایرت با این تاریخ با برپایی گشت‌ها و پایگاههایی در محورهای کوچ، از عبور عشایر کوچرو جلوگیری می‌کنند.

این روزها گرمای زودرس تابستان بر مناطق قشلاقی گچساران سایه انداخته، مراتع عشایر به زردی گراییده و آبِّ دلوارها خشکیده‌اند و اینک دام عشایر با مشکل آب و علف مواجه است.

در کنار این خود عشایر نیز همچون این ماههای گذشته با کمبود آب شرب مواجه هستند و همه این‌ها دست به دست هم داده تا خاطر این مردمان سختکوش رنجیده شود.

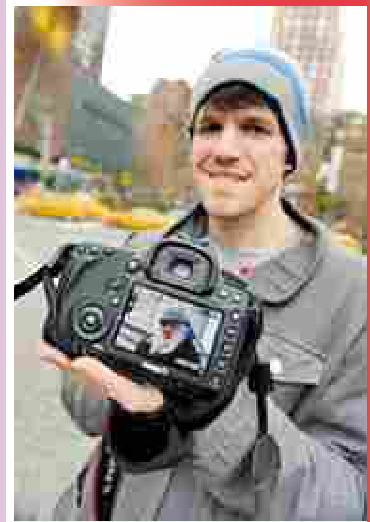
کم گوی و گزیده گوی چون دُر...... تا ز اندک تو جهان شود پُر

نظامی

محبوبه خلجی

ایران از نگاه یک بیگانه

گزارشی که پیش روی شماست حاصل تلاش ۹۰ روزه یک عکاس آمریکایی است که به ایران آمده تا مردم ایران را از نگاه دوربینش بسنجد و واقعیتهایی را بگوید که تا به حال خیلی از هموطنانش با آن بیگانه بوده‌اند و در این گیر و دار به سوژه‌هایی برخورده است که هر کدام یک دنیا حرف برای گفتن داشته‌اند و حالا شما بدون هیچ توضیحی گزارشی را بخوانید که واکنشهای شگفت‌انگیزی را در فضای مجازی و رسانه‌های خارجی با خود به همراه داشته است.



من ۹۰ روز در ایران بودم

در ماه دسامبر (آذرماه ۹۱) بار و بندیلش را بست و نیویورک را به مقصد تهران ترک کرد تا کشور باستانی‌مان را ببیند. او در مورد این سفر می‌گوید: علیرغم هشدارهای دولت امریکا برای سفر به ایران و عکاسی در آنجا، من به این کشور رفتم، سرزمینی زیبا با تاریخی غنی و مردمانی مهمان نواز. این سفر کرده امریکایی تصمیم داشت ایران را آنگونه که هست و نه آنگونه که رسانه‌های امریکایی به مردم نشان می‌دهند ببیند و معرفی کند. براندن روزها در ایران عکاسی کرد. به تهران، شیراز، اصفهان، ابیانه و... رفت و عکس و فیلم گرفت و وقتی به کشورش برگشت این عکس‌ها را در سایتی به نام «انسان‌های نیویورک» قرار داد. شاید خود او هم باور نمی کرد تصاویرش این‌چنین با استقبال و حیرت هموطنانش مواجه شود اما چنین شد و امریکایی‌ها با دیدن عکس‌های ایران و ایرانی‌ها نه تنها شگفت‌زده و متحیر شدند بلکه بسیاری از آنها ابراز علاقه کردند به ایران سفر کنند و زیبایی‌های این سرزمین را از نزدیک ببینند.

برف هم می‌آید؟

براندن فقط یک عکاس نیست، در واقع او چندان به چیدمان هنری عکس‌هایش حساسیت ندارد بلکه برایش داستانی که پشت هر عکسی وجود دارد مهم است به همین دلیل هم برای هر عکس یک شرح و داستانی قرار داده تا بینندگان آنها با عکس‌ها ارتباط برقرار کنند. این اتفاق هم افتاده و مردم امریکا چنان ارتباطی با سوژه‌ها و عکس‌های براندن برقرار کرده‌اند که شوک‌زده به تعریف و تمجید از ایران و ایرانی‌ها پرداختند.



اینجا شیرازه. عکسبرداری من تازه تموم شده بود. یه تاکسی گرفتیم و سوارش شدیم. می خواستم شروع کنم به مرور و تماشای عکس‌هایی که گرفتم، یهو نفهمیدیم از کجا سر و کله پلیس پیدا شد! یکیشون سرشو کرد داخل ماشین و شروع کرد با فریاد یه چیزی رو به زبان فارسی گفتن. با خودم گفتم یا خدا! فقط اون لحظه امیدم به این بود که اوباما بتونه منو از زندان در بیاره! به مترجمم گفتم چی می خوادا این؟ گفت: می خواد از اونا هم عکس بندازی...

بیشتر مردم امریکا تحت تأثیر رسانه‌های امریکایی، کم‌ترین شناخت را از ایران دارند. «کن اسکارتر» یکی از این مردم زیر یکی از عکس‌های براندن نوشته:» شاید امریکایی‌ها هم‌اکنون با خودشان می گویند که امکان ندارد اینجا ایران باشد و احتمالاً بسیاری از آنها می‌پرسند تهران چگونه شهری است». به خیال این مردم، ایران یک کشور ناشناس و فاقد هر گونه جذابیتی بود به همین دلیل هم یکی از کاربران با دیدن برف در تهران با تعجب می‌پرسد: «مگر در ایران برف هم می‌بارد؟» دیگری می گوید: «من تا حالا فکر می کردم ایران یک کشور کویری خشک و بی آب و علف است».



اینا فال فروش بودن. فال من این درا ومد: با آدمای حسود مشورت نکن!

تصور امریکایی‌ها در مورد ایران چنان تحت تأثیر شبکه‌هایی مانند فاکس نیوز قرار دارد که یکی از امریکایی‌ها به نام «جنی» در پیامی زیر یکی از عکس‌ها می‌نویسد: «من عاشق این عکس‌هایی هستم که در این مدت از مردم ایران در سایت قرار داده‌ای، این عکس‌ها به‌طرز عجیبی روی شناخت واقعی ما از مردم ایران تأثیر گذار بود و به ما اجازه داد چهره واقعی آنها را ببینیم نه تصاویر کاریکاتورگونه فاکس نیوز را. «گیلبرتو» دیگر کاربر امریکایی سایت»انسان‌های نیویورک» هم می‌نویسد: باید در مورد چیزهایی که رسانه‌ها تا به حال در مورد ایران به خورد ما داده‌اند به صورت جدی با هم صحبت کنیم».

نمایش چهره‌ای دگرگون از ایرانی‌ها و شرایط کشورمان توسط رسانه‌های امریکایی تا جایی پیش رفته که بینندگان عکس‌های براندن وقتی تصاویر او را از یک مرکز تجاری می‌بینند تعجب می کنند. کریسی می‌نویسد: «من منتظر بودم یکی کامنت بگذارد و بپرسد که مگر در ایران مرکز تجاری هم وجود دارد!» در ادامه «الیسون» هم پیغام می گذارد: «شبیه مرکز تجاری خانه ما در همین

نیویورک است، خوشحالم که ابعاد واقعی ایران را می‌بینم، تصاویری که بسیار از آنچه در تلویزیون دیده بودم متفاوت است.»

موضوع دیگری که امریکایی‌ها را تحت تأثیر قرار داده است پوشش ایرانی‌هاست. امریکایی‌ها تا قبل از این فکر می‌کردند مردم ایران مانند اعراب لباس می‌پوشند و زنان برقع افغانی دارند، ولی وقتی تصاویر خیابان‌های ایران و مردم را می‌بینند با هیجان از شیک‌پوشی و خوش‌تیپی ایرانیان حرف می‌زنند. «براندا» یکی از کاربران سایت «انسان‌های نیویورک» می‌نویسد: «**انسان‌های خوب همه جا**


داشتم رد می‌شدم که منو صدا زد. از من خواست که برم باهاش ناهار بخورم. و همه غذایی که داشت تنها یه بشقاب برنج بود

می‌توانند باشند حتی اگر نوع لباس پوشیدن‌شان شبیه ما نباشد»

فقدان انسانیت در امریکا

عکس‌های براندن فقط به ظاهر ایرانیان مربوط نمی‌شود، او در داستان‌هایی که برای عکس‌هایش نوشته در مورد اخلاق و رفتار ایرانیان نیز صحبت کرده، مهمان‌نوازی و مهربانی از جمله چیزهایی است که براندن از ایران به مردم نیویورک سوغاتی برده است. «الکساندرا» که در تابستان سال ۹۱ مسافر ایران بوده داستان‌های براندن را تأیید می‌کند. او نوشته است: «در سفر به ایران برای من جالب بود که چقدر ایرانی‌ها مهربان هستند. در واقع آنها بهترین مردمی هستند که در سفرهایم به دور دنیا دیده‌ام. ایرانی‌ها اگرچه ما را نمی‌شناختند، ولی وقتی با ما مواجه می‌شدند به صرف چای و سوپ دعوتمان می‌کردند. پس از برگشت به امریکا بیشترین چیزی که مرا آزار می‌دهد دیدن تصور غلط امریکایی‌ها نسبت به این مردم خوب و مهربان است.»


این مرد راننده تاکسی ما بود توی تهران. می‌گفت ۸ سال تو امریکا زندگی کرده و تصادفاً در همان خیابانی که من در جورجیا زندگی می‌کردم، اقامت داشته. او با پرداخت ۱۵۰۰ دلار از طریق مرز مکزیک وارد امریکا شده. می‌خواسته در امریکا به دانشگاه بره و دندانپزشک بشه اما خیلی زود می‌فهمه که امریکای خیالیش از امریکای واقعی خیلی سخاوتمندتره! علیرغم اینکه ۸ سال توی یه کارخونه مشغول به کار بود ولی باز هم نتونست در اجتماع برای خودش جای پایی باز کنه. می‌گفت: «بعد از حادثه یازده سپتامبر زندگی برای مهاجرین خاورمیانه‌ای خیلی سخت شد. یه مدتی هیچ پولی نداشتم تا حدی که مجبور شدم خون خودم رو بفروشم». حتی یک شب هم به خاطر رانندگی بدون داشتن گواهینامه توی زندان بوده. خیلی به این در و اون در زده تا بتونه گرین کارت امریکا رو بگیره و به صورت قانونی و دائمی اونجا ساکن بشه اما نتونسته و در نهایت به ایران برگشته.
من از اینجور آدما خوشم میاد و همیشه تحسینشون می‌کنم. آدمایی که همیشه در تکاپو هستن و ریسک می‌کنن برای اینکه به چیزی که براشون بهترین هست برسن. هرچند اون به چیزی که می‌خواست نرسید و من از این بابت متاسفم اما اراده‌اش قابل ستایشه. با این وجود، خودش می‌گفت: «قسمتم همین بوده». اما به نظر نمی‌رسید خودش به حرفی که می‌زنه اعتقاد داشته باشه
کرایه‌اش برای ۴۵ دقیقه سواری در سطح شهر تنها ۶ دلار شد. اما من همون پولی که تو امریکا برای این مقدار سواری می‌پردازم رو بهش دادم. ازش پرسیدم ازدواج کردی؟ گفت آره. وقتی برگشتم ایران با همسرم آشنا شدم
خواستم ازش عکس بندازم. قبول کرد اما خواست که کنار تاکسی ازش عکس نندازم. می‌گفت راننده تاکسی بودن شغل کلاس پایینیه
ولی بهش گفتم نه کلاس این شغل اصلا پایین نیست. این شغل مردای سختکوشی هست که کار می‌کنن تا بچه‌هاشون بتونن در آینده بهترین شغل‌ها رو داشته باشند.


در طول مدتی که در شیراز بودیم، محمود(سمت چپ) راننده ما بود. شاید بگم بامرام‌ترین مردی که در طول عمرم دیدم. انگلیسی رو در حد ساده و محاوره‌ای صحبت می‌کرد که همیشه تو جمله‌هاش اسم خودش هم میاورد. مثلا محمود خوشحال است، محمود اینجا است و...! بعضی وقتا فقط اسم خودش رو می‌گفت بعد با انگشت به من اشاره می‌کرد بعد دستشو می‌ذاشت رو قلبش. اون مهمون نوازترین آدمی بود که تاحالا دیدم. هر موقع می‌خواستم از خیابون رد شم، میومد کنار من و هوامو داشت تا از خیابون رد بشم. نمی‌ذاشت خودم در ماشین رو باز کنم. یا حتی در بطری آب رو. یکی دوبار هم یه جوری بهم تعارف زد که یعنی هرچی من دارم برای تو هم هست. یه بار من حواسم نبود که ادکلنی که داره نشونم میده رو می‌خواد هدیه بده به من و اشتباهاً درخواستش رو رد کردم! اون ۸ بار برام اسپری کرد ادکلن رو تا من بالاخره دوزاریم افتاد. و جالب‌ترین خاطره‌ای هم که از محمود دارم وقتی بود که بعد از ناهار توی باغ دراز کشیده بود و مشغول قیلوله بود. قبلش هم با دقت و سلیقه دوتا رختخواب برای من و خودش آماده کرده بود. ولی من خوابم نمیومد و تصمیم گرفتم محمود رو بیدار نکنم و خودم بلند شدم رفتم یه کمی قدم بزنم کنار رودخونه. برگشتم پست سرم رو نیگا کردم دیدم محمود رختخوابارو جمع کرده داره میدوئه میاد پیش من

عکاس امریکایی سعی کرده همه چیز را به تصویر بکشد، او عکس یک روحانی را در خیابان گرفته و در داستان آن نوشته است: «روحانیون در ایران همسو با حکومتشان هستند. او (روحانی) می‌گفت که مردم امریکا مردم خوبی هستند مشکل ما با دولت امریکاست» این داستان واکنش جالب امریکایی‌ها را در پی دارد. «جنی» در پاسخ به این روحانی نوشته است: «براندن کاش به او می‌گفتی مردم امریکا هم با دولت امریکا مشکل دارند.»

عکس‌های براندن به انتها می‌رسد. او در پایان از مردی به نام «محمود» که همراهش در ایران بوده حرف می‌زند و از مهربانی‌های او تعریف می‌کند.


اینجا ابیانه - یکی یه حرف خنده دار زده!

داستان «محمود» کاربران سایت را به قدری تحت تأثیر قرار می‌دهد که «جو» می‌نویسد: آیا اینها همان مردمانی هستند که کشورمان به ما معرفی کرده‌اند؟» سورن نوشته: «می‌خواهم اعتراف کنم من عاشق امریکا هستم، ولی فقدان انسانیتی که می‌گویند در محمود و ایرانی‌هاست را در این کشور احساس می‌کنم.» ■

یکی از مهمترین راههای خوشبختی، حقیر شمردن مرگ است. ●نوبون

چگونه عصبانی می‌شویم؟

مشاوره و روان‌درمانی



آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری باتعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

سوال:

همیشه سعی می کنم جلوی خودم رابگیرم وعصبی نشوم ولی دست خودم نیست وزوداز دست دیگران عصبی می‌شوم و شروع می کنم با دیگران به جر و بحث کردن، این مشکل را هم در منزل دارم و هم در بیرون از محیط منزل و هر بار که عصبی می‌شوم تحت تأثیر آن ماجرا قرار می گیرم و احساس می کنم کل آن روز را از دست می‌دهم. حال می خواستم از شما بپرسم منشاء این حالت در من از چه چیزی ممکن است باشد و یا این که آیا این حالت رفع شدنی هست یا خیر و چگونه باید رفع شود. با تشکر

ز ـ م تهران

پاسخ:

بطور کلی والدین روش‌های حل مسأله خودشان را به کود کانشان منتقل می کنند. روش حل مسأله پدران معمولاً عصبانیت و پرخاشگری است و روش حل مادران برون‌ریزی خشم به واسطه گریه است. حال جای آن دارد که از روش‌های حل مسأله که از جانب والدین به ما منتقل شده فاصله گرفته و روش‌هایی را جایگزین آن کنیم که به لحاظ روانشناختی مؤثر واقع شود.

همیشه پشت یک عصبانیت یک تفکر وجود دارد. یک روانشناس بزرگ می گوید: **هیچ فرد و هیچ چیزی نمی تواند مرا عصبانی کند مگر تفکرات خودم.**

در زمان عصبانیت ما مغلوب تفکرات خودمان می‌شویم نه مغلوب عمل دیگران. اما در اینجا تعدادی از مهمترین خطاهای شناختی که باعث بروز خشم می‌شود را عنوان می‌کنم تا در زمان بروز خشم بیشتر به آن توجه کنید:



۱ـ تفکر بایدی: یکی از مهمترین علت‌های سرزنش کردن دیگران تفکر بایدی است. به طور مثال: او باید مرا درک می کرد، او نباید این کار را انجام می‌داد، او باید به من احترام بگذارد و.... حال به این نکته توجه کنید که کلمهٔ «باید» درباره انسان جایز الخطا امری است ناشدنی.

۲ـ تعمیم مبالغه آمیز: در تعمیم‌ها از کلماتی همچون، **همیشه، هر گز، همه، هیچ و غیره** استفاده می‌شود. افراد از این کلمات به وفور در مجلات خویش استفاده می کنند. به طور مثال: همه نمک نشناسند، همیشه بد قولی می کنند، هیچکس مرا درک نمی کند و...

اما هر گاه متوجه شدید که از تعمیم مبالغه آمیز استفاده می کنید از خودتان بپرسید: آیا واقعاً اینگونه است؟ بطور مثال: آیا همه افرادی که تا به حال با آنها مراوده داشته‌اید نمک نشناس بوده‌اند؟ آیا طیف مقابل شما همیشه بدقولی می کند؟ پاسخ به این سؤال از شدت خشم شما می کاهد.

۳ـ تفکر سیاه و سفید: یکی دیگر از خطاهای شناختی تفکر سیاه و سفیدی است. همه افراد عادت کرده‌اند امور را «خوب» و یا «بد» ارزیابی کنند.

همه امور بین صفر تا صد قرار دارد.

هیچ چیز صفر مطلق و هیچ چیز صد مطلق نیست: هیچکس را روی کره زمین پیدا نمی کنید که بدون اشتباه باشد و یا همیشه اشتباه کند. توجه به خطاهای شناختی یادشده می‌تواند در هنگام بروز خشم از شدت آن بکاهد. ■

تغذیه و بیماریهای عصبی

شاید باورتان نشود اما، یکی از مهمترین فاکتورهای ایجاد و تشدید بیماریهای عصبی مشکلات تغذیه‌ای است. کمبودهای تغذیه‌ای از همان ابتدای زند گی و دوران جنینی می‌توانند سلامت مغز و روان را تهدید کنند. متاسفانه فرهنگ غلط تجمل گرایی و شرایط بد اقتصادی باعث شده در بیشتر خانواده‌ها دریافت مواد غذایی در حد مطلوب میسر نباشد. به گونه‌ای که اولویت‌های اقتصادی خانواده به جای خرید مواد غذایی عبارتند از: خرید لوازم منزل، ماشین، خانه و یا پرداخت اجاره بهای منزل، پرداخت وام‌های ضروری و غیر ضروری و.... بنابراین بودجه در نظر گرفته شده برای تهیه مواد غذایی ضروری ناچیز است واعضای خانواده با کمبود مواد غذایی مواجه می‌شوند. از طرفی عدم آگاهی خانواده‌ها از نحوه اختصاص بودجه جهت خرید مواد غذایی کامل و مفید، باعث هدر رفتن این بودجه مختصر می‌شود. برای مثال:

هزینه خرید یک تخم مرغ یا یک پاکت شیر با هزینه خرید یک بطری نوشابه تفاوت زیادی ندارد ولی از نظر ارزش غذایی این محصولات کاملاً متفاوت هستند. یک عدد تخم مرغ سرشار از مواد مغذی و ویتامینها و پروتئین از نوع قابل جذب و کامل است در حالی که نوشابه‌ها تنها حاوی قند و مواد افزودنی هستند. داشتن برنامه غذایی متناسب با بودجه خانواده کمک زیادی به دریافت بهتر مواد مورد نیاز بدن می کند. گروههای آسیب پذیر مانند کودکان در سنین رشد و مادران باردار، بیشتر در معرض سوء تغذیه و پیامدهای ناشی از آن هستند. کمبودها واختلالات تغذیه‌ای علاوه بر تاثیر بر جسم و رشد جسمی، بر سیستم اعصاب محیطی و سیستم اعصاب مرکزی هم کاملاً تاثیر گذارند. در حالی که اعمال برخی تغییرات در رژیم غذایی طی پنجاه سال گذشته نقش مهمی در افزایش بیماریهای روانی داشته است. اما روشی که در حال حاضر برای تولید غذا به کار می‌رود تعادل مواد مغذی مهم مورد مصرف را به هم زده است. گرایش مردم به مصرف غذاهای حاوی قند و چربی بیشتر و اجتناب از مصرف مواد غذایی تازه منجر به افسردگی و مشکلات حافظه و غیره می‌شود. به گفته **دکتر اندرمک کلاچ** مدیر انجمن سلامت روان در انگلیس «همه از اثر رژیم غذایی بر سلامت جسم مطلعیم، اما در حال حاضر در آغاز راه شناخت چگونگی تاثیر پذیری مغز به عنوان یک اندام از مواد مغذی موجود در غذاها هستیم.» در آینده به طور مفصل تاثیر قندها، چربیها و پروتئینها و همچنین ویتامینها و املاح را بر سلامت اعصاب و روان بررسی می کنیم.

مریم ناصری
کارشناس تغذیه و رژیم درمانی

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره روانشناسی



خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
سه‌شنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره خانواده



خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت۹ تا۱۱صبح با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشکلات دوران عقد

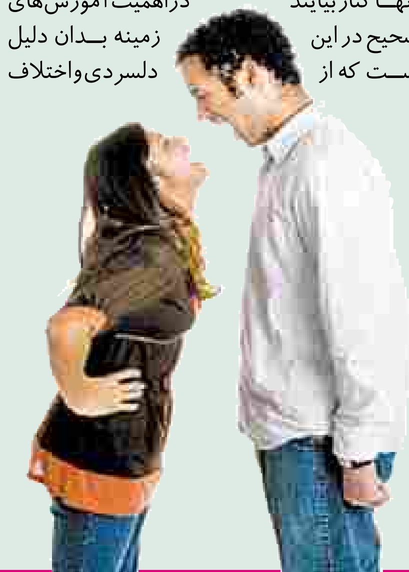
خانم دکتر صفایی مقدم

بسیاری از خوانندگان خوب مجله ضمن برقراری تماس با بخش مشاوره و یا از طریق مکتوب مشکلات مختلف دوران عقد و از دواج زوجین را پیش کشیده‌اند و ضمن داشتن تقاضای ارائه راه حل تقاضای روشن کردن بخش‌های مختلف این دوران را داشتند. به همین منظور ما هم بر آن شدیم تا پاسخ سئوال‌ها و چالش‌های قبل از ازدواج شما را از کارشناس مجله جویا شویم و به تمام دختر خانم‌ها و آقا پسرها توصیه می‌کنی چه قصد ازدواج داشته باشند و چه نداشته باشند این مطلب را با دقت تمام بخوانند

مشکلات دوران عقد

مدیریت نادرست خانواده‌ها باعث می‌شود نه تنها زوج جوان برای این گذار آماده نشوند بلکه با مشکلات جدید مواجه شوند در این دوران همسران جوان عمدتا هنوز با خانواده‌های خود زندگی می‌کنند. به دلیل این که هنوز وابستگی‌های اقتصادی به خانواده‌ها وجود دارد مسولیت اقتصادی خانواده‌ها به طور کامل منتقل نشده و در این دوران ابهاماتی در پذیرش مسئولیت‌های اقتصادی و غیر اقتصادی وجود دارد که می‌تواند منشا مشکلاتی برای زوجین شود و این مشکلات از سوی خانواده‌ها تشدید می‌شود البته زوجین ممکن است انتظارات خانواده‌ها را تامین نکنند و این دلخوری از سوی خانواده‌ها به زوجین منتقل شود. این در حالی است که **در خانواده‌های مختلف حدود مسولیت این دوران متفاوت است و این می‌تواند به تعریف انتظارات متفاوت والدین منجر شود و اختلافاتی بین خانواده‌ها به وجود آورد.** این اختلافات وقتی تشدید می‌شود که هر یک از طرفین بخواهند انتظارات طرف مقابل را بر اساس یک فرهنگ خود یا حتی کمبودهای خود تعریف کنند و در برابر تفاوت انتظارات انعطاف پذیری نشان ندهند ناگفته نماند که **تفاوت در فرهنگ خانواده‌ها به انتظارات پیش بینی نشده محدود نمی‌شود و در همه‌ی امور اسباب دخالت‌های خانواده‌ها را فراهم می‌کند حتی درباره حدود رابطه زوجین در این دوران در این فرهنگ‌ها اختلاف نظر وجود دارد و همه اینها زمینه دخالت والدین را فراهم می‌کند.**

در این دوران والدین با بحران‌های روحی دیگری نیز مواجه می‌شوند و آن ترس از دست دادن فرزندانشان است **آنان از این که فرزندانشان جذب خانواده‌ی همسرشان شود وحشت دارند و کشاکی بین والدین به وجود می‌آید که برای زوجین نیز ایجاد مشکل می‌کند.** همچنین در این دوران سعی در دیکته کردن فرهنگ خود به خانواده‌ی تازه تشکیل شده دارند و آنها را تحت فشار می‌گیرند تا در خانواده جدید فرهنگ خودشان رشد و نمو پیدا کند این کشاکش غلبه فرهنگی هم منجر به بروز مشکلاتی بین زوجین می‌شود در حالی که در دوران عقد فرصت بسیار خوبی برای زوجین فراهم شده تا فارغ از فشار مسئولیت‌ها زندگی شادی را با هم سپری کنند تا ضمن شناخت از یکدیگر خاطرات خوشی داشته باشند و تمام عمر از آن بهره ببرند در این دوران فرصتی فراهم شده تا زوجین به تفاوت‌هایی دست یابند و برای خانواده‌های جدید فرهنگ مستقلی ایجاد کنند. در این دوران می‌توانند بر سر هنجارهایی که مورد تفاهم هر دوی آنهاست. به توافق برسند و بدون تعصب به این که ریشه‌ی این هنجار در کدام خانواده است آن را در خانواده خود اجرا کنند. چرا که پس از آغاز زندگی مشترک به دلیل فشار و مسئولیت زندگی زوجین فرصت این کارها و بسیاری دیگر از این کارها مانند تفریحات مشترک و.... را ندارند. **در این دوران والدین هم باید به مدیریت احساسات خود بپردازند و بپذیرند که با ازدواج فرزندشان خانواده جدیدی تشکیل شده که از حق استقلال برخوردار است و باید استقلال این خانواده‌ها را به رسمیت بشناسند و به آنها اجازه دهند که برای خود فرهنگ و هنجارهای مستقلی داشته باشد که الزاما نباید مشابه فرهنگ موروثی و یا خواسته‌های آنها باشد.** والدین با مدیریت محیط، فضایی فراهم کنند که زوجین بتوانند یکدیگر را بهتر بشناسند. زیرا **انتخاب همسر در واقع انتخاب شریکی برای تمام عمر خواهد بود** و در فرهنگ ایران پس از توافق دختر و پسر خانواده‌ها با یکدیگر شرایطی فراهم می‌شود تا زوج جوان برای شروع زندگی مستقل مدت زمانی را صرف می‌کنند که به آن دوران عقد می‌گویند و البته که این مدت فرصت خوبی است تا همسران جوان بتوانند به خوبی با اخلاق و روحیات یکدیگر آشنا شوند. گاه مسایل و نگرانی‌های ذهن عروس و داماد را مشغول می‌کند که نمی‌دانند چطور باید با آنها کنار بیایند در اهمیت آموزش‌های صحیح در این زمینه بدان دلیل است که از دلسردی و اختلاف احتمالی در آینده پیشگیری شود **بعضی از زوجهای جوان خاطرات دوران عقد را مانند عالم برزخ می‌دانند چون دختر و پسر علاوه زندگی در خانه پدری باید مسولیت مضاعفی را نسبت به فرد دیگری به عنوان همسر بپذیرند.** ضمن آنکه هر دو خانواده انتظار دارند که عروس و داماد نقش خود را به بهترین نحو انجام دهد که این حالت احساس ناخوشایندی را به همسران منتقل می‌کند. در چنین شرایطی است که هر یک از زوج‌ها ازدواج را مانعی برای استقلال فردی و آزادی بیان خود می‌بینند و به نوعی همسران‌شان را در این باره مقصر می‌دانند.



مناسب‌ترین مدت برای دوران عقد

به عقیده صاحب نظران مناسب‌ترین مدت برای دوران عقد ۶ ماه تا یک سال است. در این مدت دختر و پسر می‌توانند خصوصیات شخصی. اجتماعی. خانوادگی و..... طرف مقابل را بشناسند و عوامل دیگری مانند تیزهوشی همسران جوان روابط عمومی بالا و صداقت کمک می‌کند که در زمان کوتاهی به درک شناخت دقیق از یکدیگر برسند.

محدودیت‌ها و دلواپسی‌ها

یکی از مهمترین مسایل دوران عقد دلبستگی و علاقه شدید زوج جوان به یکدیگر و تمایلات شان برای دیدارهای مکرر است که این موضوع نیز می‌تواند در برخی از شرایط مشکل آفرین باشد. **گاه خانواده عروس از رفت و آمدهای مکرر داماد گله مندند و از دخترشان می‌خواهند تا همسرش را یک یا دو روز در هفته و زمانی که خانواده آمادگی دارند به منزل دعوت کند.** در این شرایط دختران جوان نمی‌دانند چطور مسایل را مدیریت کنند. آنها از طرفی هراس دارند که اگر موضوع را با همسرشان در میان بگذارند. مساله را تعبیر بر بی‌علاقه‌گی کند. از طرف دیگر نمی‌توانند همه شرایط را در یک خانواده چند نفره برای خود به شکل مناسب درآورند و سختگیری‌های بیش از حد خانواده دختر گاه به حدی است که مانع از گردش و تفریح آنها می‌شود و به شدت مخالف مسافرت دخترشان در دوران عقد هستند که همین مساله به ظاهر ساده می‌تواند منشا ناراحتی‌ها و اختلافات‌های زیادی در آینده شود.

ادامه دارد

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد...... گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
●سعدی

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

هان ای دل عبرت بین



حالا از همه چیز می‌ترسم!

کمی از ظهر گذشته بود. دومین مصاحبه آن روز را تمام کرده و منتظر سومین مددجو بودم. از راهروها صدای رفت و آمدهایی به گوش می‌رسید. حدس زدم که باید نفر سومی باشد که برای مصاحبه در نظر گرفته‌اند. قدم‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شد و بالاخره مقابل در، توقف کرد. چند تقه آرام به در خورد و در پی آن در باز شد. آن سوی در، جوانی ایستاده بود که در همان نگاه اول می‌شد حدس زد چقدر زار و نزار است! لاغر و رنگ پریده بود، از وضعیت صورتش می‌شد حدس زد حوصله خودش را ندارد. چشم‌هایش خمار بود و صدایش گرفته و دورگه. طوری که احساس می‌کردی همین الان از خواب بیدار شده. سلام جویده و نصفه نیمه‌ای گفت و ایستاد تا او را به داخل دعوت کنم. پرسیدم:

* خواب بودید؟

هول هولکی دستی به موهای بلند و آشفته‌اش کشید و گفت:

ـ شبها نمی‌توانم بخوابم! قرص هم می‌خورم اما از ترس خوابم نمی‌برد. نزدیکای صبح، وقتی هوا روشن می‌شود، احساس امنیت و آرامش پیدا می‌کنم و می‌خوابم!

* چرا؟ از چی تا این اندازه می‌ترسی که نمی‌توانی بخوابی؟

ـ از همه چیز. حتی سایه خودم. بعضی‌ها می‌گویند به خاطر مواد است. بعضی هم می‌گویند به خاطر جرمی که کردم. هر چه هست، خیلی آزاردهنده است. مطمئن هستم اگر این وضع ادامه پیدا کند به مرز خودکشی می‌رسم!

احساس کردم کم کم دارد کلافه و عصبی می‌شود، سکوت کردم و لیوان آب را به سمت او فرستادم. جرعه‌ای آب نوشید و نفس عمیقی کشید. به او گفتم:

ـ الان آماده هستید تا مصاحبه‌مان را شروع کنیم؟

سری تکان داد و گفت:

ـ بله، اما وسط مصاحبه، به من استراحت بدهید. مغزم خیلی آشفته است حال و روز خوبی ندارم، هر که فقط یکی از مشکلات منو داشت زانو خم می‌کرد، من چه سرسختم که تا الان دوام آوردم. آدم بدبخت اصلاً به دنیا نیاید بهتر است. من خیلی بچه بودم که فهمیدم آدم بدبختی هستم. سال ۵۳ در یک خانواده فقیر به دنیا آمدم. بچه دوم خانواده بودم. هفت خواهر و برادر بودیم، پدرم کارگر ساختمان بود. آدمی که به زور می‌توانست از پس مخارج زندگی ۹ نفره‌اش بربیاید. برای همین ما بچه‌ها مجبور بودیم همین که دست چپ و راستمان را شناختیم کار کنیم تا کمک خرج خانه شویم. شاید بهترین دوران زندگی من همان دو ـ سه سالی بود که توانستم به مدرسه بروم. مدرسه را خیلی دوست داشتم. استعدادم هم خیلی خوب بود. درس را فقط سر کلاس گوش می‌دادم، حتی فرصت نداشتم در خانه مرور کنم، چون باید به مادر یا پدرم کمک می‌کردم، اما با این حال همیشه شاگرد اول کلاس بودم. هیچ معلمی از من ناراضی نبود. اما وقتی ۹ سالم شد، یک روز پدرم دستم را گرفت و برد بازار تا در یک سراجی کار کنم. با همه بچگی‌ام خوب می‌دانستم اگر به مدرسه نروم و درس نخوانم آینده خوبی ندارم. به اصرار از پدرم خواستم تا اجازه بدهد حداقل بعدازظهر به مدرسه بروم. بیچاره حرفی نزد، اما نشد. هر روز دیر به مدرسه می‌رسیدم. اوایل معلم‌ها اجازه می‌دادند وارد کلاس شوم، اما بعد چون نتوانستم حتی برای یک روز، زود به مدرسه برسم، اجازه ندادند که وارد کلاس شوم. خوب یادم هست وقتی پرونده‌ام را دادند دستم، تا صبح گریه کردم. برادر بزرگم دلداری‌ام می‌داد که وقتی بزرگتر شدم می‌توانم مدرسه شبانه درس بخوانم و من به امید اینکه دوباره یک روز پشت میز و نیمکت مدرسه خواهم نشست، کار در سراجی را شروع کردم، غافل از اینکه هر چه آدم بزرگتر می‌شود، مشکلاتش بزرگتر می‌شود و آرزوی من برای دیدن دوباره مدرسه، هیچ وقت بر آورده نمی‌شود. درآمد پدرم زیاد نبود و ما مجبور بودیم کار کنیم تا کم و کسر خانواده را تامین کنیم. با اینکه من و دو تا از برادرهایم کار می کردیم، اما باز هم کم و کسر داشتیم. مستأجر بودیم و چون تعدادمان زیاد بود هر کسی به ما خانه اجاره نمی‌داد. آنهایی هم که اجاره می‌دادند کرایه‌شان خیلی زیاد بود و گاهی اوقات مجبور بودیم دستمزد دو نفرمان را برای کرایه خانه بدهیم. خواهرهایم کم سن و سال بودند که پدر و مادرم تصمیم گرفتند آنها را شوهر دهند. خواستگارهای آنها هم مثل خودمان بودند. آدم‌های فقیر و دست تنگ. به سختی توانستیم کمی وسایل به عنوان جهیزیه برای خواهرهایم بخریم و آنها را روانه خانه بخت کنیم.

سال ۷۱ بود که به خدمت اعزام شدم. در دوران خدمت هم کار می‌کردم تا خانواده‌ام خیلی مشکل پیدا نکنند. یک سال از دوران سربازی‌ام را در کرج و یک سال دیگر را در قزوین گذراندم و سال ۷۳ خدمتم پایان گرفت و برگشتم سر کار.

در دوران دو سال خدمت من، خانواده‌ام خیلی سختی کشیدند. بدتر از همه اینکه در این مدت پدرم دچار مشکل روانی شده بود. بهتر است بگویم تعادل روانی‌اش را از دست داده بود. با اینکه هنوز سر کار می‌رفت، اما شرایط روحی خوبی نداشت. گاهی اوقات سر کار دعوایش می‌شد و نصف روز کار کرده و نکرده عذرش را می‌خواستند و او را به خانه می‌فرستادند. وقتی هم به خانه می‌آمد با اهل خانه دعوا می‌کرد. مادر و خواهرم را کتک می‌زد، داد و فریاد راه می‌انداخت. زندگی را برای همه جهنم کرده بود. کار به جایی رسید که دیگر نمی‌توانست یک جا کار کند. قبلاً از ابتدا تا انتهای یک ماه و گاهی تا چند ماه، در ساختمانهای در حال ساخت به عنوان کارگر کار می‌کرد، اما از وقتی شرایط روحی ـ روانی‌اش به هم ریخت گاهی دو ـ سه روز سر یک کار می‌رفت و بعد هم دعوایش می‌شد و

او را بیرون می‌انداختند و از فردا بیکار می‌شد. بعد از مدتی اکثر صاحب کارهای منطقه که او را می‌شناختند، برای کارگری قبولش نکردند و پدرم مجبور شد صبح به صبح کنار میدان یا خیابانی بنشیند و منتظر شود شاید آن روز یک نفر او را برای کار ببرد.

بدترین کار او کتک زدن مادر و خواهرم بود. باورم نمی‌شد پدری که هیچ وقت بچه‌هایش را کتک نزده بود، حالا دست روی آنها بلند کند و آنها را کتک بزند! تا اینکه یک روز وقتی کمی زودتر از همیشه به خانه برگشتم وصدای هق هق گریه مادرم راشنیدم فهمیدم که بیماری پدرم تا چه اندازه پیشرفت کرده!

وقتی به او اعتراض کردم و گفتم حق نداشته که دست روی زن و بچه‌اش بلند کند، پدرم مرا از خانه بیرون کرد! اولین بار بود که چنین اتفاقی برایم می‌افتاد. آن شب من در پارک خوابیدم و روز بعد رفتم سر کار. غروب که شد دلم نمی‌خواست برگردم خانه. اما به خاطر مادر و خواهرهایم برگشتم. پدرم قبل از من به خانه رفته بود. احتمال دادم باز دعوا کرده و از کار بیرونش کردند. زیر لب سلامی گفتم و گوشه‌ای کز کردم. مادرم با چشم گریان برایم چای آورد. دست دراز کردم تا چای را بردارم که پدرم فریاد زد: مفت خور! برای چی در خانه چای می‌خوری؟ اصلاً مگر من تو را بیرون نکرده بودم!»

خلاصه یک استکان چای باعث بلوایی شد که نگو و نپرس. دخالت مادرم کار را بدتر کرد و پدرم این بار مقابل چشمان من مادرم را کتک زد! نمی‌خواستم با پدرم لجبازی کنم، اما آن شب از خانه بیرون نرفتم. من از آوارگی متنفر بودم.من کار می کردم و کمک خرج خانواده بودم. به نظر خودم پدرم حق نداشت آنطور با من برخورد کند. آن شب تا ساعتها پدرم غرولند می کرد و من فقط سعی کردم به خودم بقبولانم که اینها همه به خاطر بیماری‌اش است. اما ماجرا به اینجا ختم نشد. او وقت و بی‌وقت، با بهانه و بی‌بهانه خواهرم را کتک می‌زد. آنقدر او را زد تا خواهرم دچار سردردهای شدید شد. طفلک مدام قرص مسکن می‌خورد اما فقط برای یک ساعت خوب بود و بعد دوباره سردردهایش شروع می‌شد. گاهی آنقدر حالش بد می‌شد که سرش را به در و دیوار می‌کوبید. با بدبختی از این طرف و آن طرف برایش از یک دکتر خوب وقت گرفتم. دکترها هم که این روزها فقط با عکس و سی تی اسکن و ام.آر.آی معاینه می کنند. دیگر نگویم که بدون دفترچه بیمه، چقدر خفت و خواری کشیدم، چقدر تحقیر شدم تا توانستم کارهایی را که دکتر گفته بود انجام دهم. دکتر خواهرم بعد از دیدن عکس‌ها و بقیه مدارک پزشکی خواهرم گفت که به خاطر ضربات شدید و محکم به سر خواهرم عروق مغزی‌اش دچار مشکل شده و کار خاصی نمی‌تواند برای او انجام دهد. یک مقدار قرص و آمپول نوشت و تمام. باز خواهرم ماند و آن سردردهای شدید. سردردهایی که عاقبت باعث شد تا خواهرم دیوانه شود. بله! تعجب نکنید خواهرم مدام خودزنی می کرد. ناچار شدیم با هزار و یک دردسر او را در یک آسایشگاه روانی بستری کنیم. اما پدرم دست بردار نبود. هر از چند گاهی به بهانه مرخصی می‌رفت خواهرم را می‌آورد و دوباره او را کتک می‌زد. کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که به جای خواهرم باید پدرم را در بخش روانی بستری کنیم!

از وقتی خواهرم را به آسایشگاه برده بودیم، پدرم نسبت به من حساس‌تر شده بود. مدام از من ایراد می‌گرفت. تاب و توان من کم کم می‌رفت که تمام شود. تا آن روز، تا آن روز وقتی به خانه برگشتم مادرم به ملاقات خواهرم رفته بود و در خانه نبود. پدرم تنها گوشه اتاق نشسته بود و سیگار می کشید. من که ناهار نخورده بودم سر راه مقداری گوجه فرنگی و تخم مرغ خریده بودم تا املت درست کنم، وقتی دیدم مادرم نیست خودم دست به کار شدم و گوجه‌ها را خرد کردم و داخل ماهیتابه ریختم تخم‌مرغها را هم داخل ظرف شکستم و منتظر پختن گوجه‌ها شدم در تمام این مدت پدرم از پشت پنجره مرا زیر نظر داشت. درست زمانی که خواستم مقداری روغن داخل گوجه‌ها بریزم پدرم فریاد زد، چرا برای خودت روغن نخریدی؟ چرا از روغن خانه من استفاده می کنی؟ و خلاصه چنان آبروریزی سر یک قاشق روغن به پا کرد که همه همسایه‌ها خبردار شدند. من که خشم دیوانه‌ام کرده بود، حرفی نزدم و این بار به جد از خانه زدم بیرون واقعاً خسته شده بودم.من همه دستمزد و حقوقم را به مادرم می‌دادم و پدرم هم این راخوب می‌دانست. اما باز ایراد می گرفت. باز بهانه گیری می کرد. تصمیم گرفتم،مدتی به خانه نروم. با خودم گفتم بهتر است فقط گاهی، آن هم برای دیدن مادرم بروم.

یک هفته، خانه نرفتم. از صاحبکارم اجازه گرفتم و شبها در همان سراجی می‌خوابیدم. اما بعد یک هفته نگران مادرم شدم. می‌ترسیدم پدرم بلایی به سرش بیاورد. بالاخره بعد از یک هفته، یک روز بی‌سر و صدا به خانه رفتم. پدرم هنوز نیامده بود. مادرم با دیدن من خیلی گریه و زاری کرد و گفت، این یک هفته بی‌خبری از من برایش اندازه یک سال گذشته خلاصه گریه‌های مادرم باعث شد تا دوباره برگردم خانه.

شب که پدرم آمد، کمی غرولند کرد و رفت خوابید. مدتی آرامش برقرار بود. چون من سعی می کردم بهانه دست پدرم ندهم. حتی آب هم نمی‌خوردم. تا اینکه دوباره یک روز پدرم چای را بهانه کرد و باز دعوا و سر و صدا، این بار دیگر تحمل نکردم و با خشم قوری چای را به سمت پدرم پرتاب کردم. خب قوری چینی و چای داغ و سر پدر! دیگر خودتان تصور کنید چه اتفاقی افتاد؟ پدرم بلافاصله از من شکایت کرد. بعد هم پزشکی قانونی و دادگاه و نهایتاً زندان! بدترین روزهای زندگی‌ام روزهای زندان بود. هر وقت یادم می‌افتاد که به خاطر پدرم، خواهرم دیوانه شد و من سابقه‌دار دلم می خواست فریاد بزنم. هزاران نقشه شیطانی آن روزها به ذهنم رسید. بالاخره دوران محکومیتم تمام شد و از زندان آزاد شدم. دیگر رغبتی برای برگشتن به خانه نداشتم. کارم را هم از دست داده بودم. دیگر هیچکس به یک سابقه‌دار کار نمی‌داد! سردرگم و بی‌هدف در خیابانها پرسه می‌زدم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. پول نداشتم حتی یک نان بخرم. رفتم داخل یکی از پارکهای جنوب تهران تا کمی آب بخورم که یک نفر به سمتم آمد و شروع کرد حرف زدن و سوال پرسیدن که بچه کجایی و چرا در پارک پرسه می‌زنی؟ و من هم برایش گفتم که از زندان آزاد شدم و جیب‌هایم تار عنکبوت بسته و پول خرید نان را هم ندارم. پسر جوان وقتی اینها را شنید گفت بیا که پیش خوب کسی آمدی. بعد هم گفت که یک کار خوب برایم سراغ دارد. اما کار خوب او چه بود؟ شدم ساقی پارک! یعنی پخش کننده مواد در پارک و در عرض کمتر از یک ماه خودم هم معتاد شدم. هم شیشه، هم کراک می‌زدم. اوایل مصرف می کردم چون از حال و هوای خاص این مواد لذت می‌بردم، اما کم کم طوری شد که اگر مصرف نمی کردم حتی نمی‌توانستم راه بروم! از شب و روزهای خماری نگویم. از شبهایی که زیر نیمکت پارک چمباتمه می‌زدم تا روزهایی که زیر سایه ماشین‌ها می‌خوابیدم!

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(متأسفانه یکی از معضلات بزرگ جوامع بشری، بیماری‌ها و مشکلات روحی و روانی است. دردهای بی‌زخمی که اگرچه نمود ظاهری ندارند، اما باعث مشکلات فراوانی برای بیمار و اطرافیانش می‌شود. جهل و همینطور فقر باعث می‌شود تا افراد نسبت به بیماری‌های روحی خود احساس خطر نکنند و با اهمال کاری این مشکلات را نادیده بگیرند و نهایتاً به دلیل مسائل خاصی که در پی این بیماری‌ها به وجود می‌آید، به دردسر بیفتند. همانطور که این مددجو در صحبت‌هایش برایمان گفت پدرش دچار بحران روانی شده بود که اگر برای بهبود خود اقدام می کرد، نه دختر او به دلیل ضربات پی در پی که به سرش وارد شده بود به جنون و دیوانگی می‌رسید و نه خودش جانش را از دست می‌داد. آنچه باعث تعجب است برخورد منفعلانه دیگر فرزندان نسبت به مشکل پدرشان است شاید اگر آنها برای درمان پدر وقت می گذاشتند و او را مجاب می کردند تا به پزشک مراجعه کند، مشکلش آنقدر حاد نمی‌شد. ضمن اینکه در وقوع این جنایت نقش مواد توهم‌زا را هم نباید نادیده گرفت. این پسر تحت تاثیر توهمات ناشی از مواد دست به قتل پدر خود زده! کاری که به سختی می توان باور کرد. متاسفانه آمار جرم و جنایاتی که تحت تاثیر مواد توهم‌زا در کشور رخ می‌دهد، هر روز بالاتر می‌رود و شاید دلیل آن فراوانی این مواد و افزایش تعداد مصرف کنندگان آن باشد. کاش مسوولان چاره‌ای برای این مساله بیندیشند. وگرنه به زودی شاهد سونامی مصرف کنندگان مواد مخدر صنعتی خواهیم بود.)

کسی که خوب فکر می کند لازم نیست زیاد فکر کند.
● آلمانی

کیانانصرت‌زاده

اگر آدم‌شناس خوبی هستید بخوانید



سعید یک دفعه زد به سرش و زد زیر همه قول و قرارهایمان... گفت شراکت بی‌شراکت! خیلی حالم گرفته شد. تازه هفت ماه از باز کردن مغازه می‌گذشت. صبح‌ها سعید تو مغازه بود و بعدازظهرها من... لباس بچه می‌فروختم. هنوز کارمان رونق نگرفته بود ولی من بهش خیلی امید داشتم. مغازه تو یه محل مسکونی بود... مردم کم کم داشتند با مغازه ما آشنا می‌شدند. ولی سعید یک دفعه زد زیر همه چیز و گفت: پول مرا بده و خودت کار را ادامه بده... خیلی ناراحت شدم. نمی‌توانستم پولش را پس بدهم. افتادم تو یک گرفتاری جدی... خلاصه به کمک پدر و برادرهایم پول سعید را جور کردم و بهش دادم...

ادامه کار سخت بود. هیچ امیدی به ادامه کار نداشتم بعد تا این که یک روز وقتی مغازه را باز کردم زن مسنی آمد و از من خواست یک سری وسایل سیسمونی برایش بیاورم. لیست بلندبالایی داشت. پیرزن برایم تعریف کرد که دخترش در شهرستان است و او هم پای رفتن به بازار را ندارد. برای همین از من خواست منصف باشم.

روز بعد رفتم و یک لیست بلند بالا از وسایل سیسمونی خریدم. چند روزی گذشت خبری از پیرزن نشد. دیگه ناامید شدم. وسایل سیسمونی را گذاشتم تو ویترین یه ساعت نکشید که زن جوانی آمد و قیمت لباس‌های نوزاد را پرسید... دلم نیامد به این زودی بفروشم. گفتم این لباس‌ها فروخته شده... تا غروب چندین نفر آمدند و رفتند. چند نفری هم سفارش دادند. چند روز بعد پیرزن پیدایش شد. عذر خواست و گفت چند روز پادرد داشته و نتوانسته بیاید... بهش گفتم، دستش خیر بوده چند تا سفارش گرفته‌ام. پیرزن خندید... چشم به هم زدم دیدم مغازه شده پر از سیسمونی... مشتری‌ها زیاد شده بودند. یک روز زن جوانی آمد و قیمت تک تک لباس‌های نوزاد را پرسید و بعد گفت: اگر لباس نوزاد بدوزم و گلدوزی و شماره‌دوزی هم بکنم، شما می‌خرید؟!

گفتم: تا ببینم.

گفت: من باید خرج بچه‌ام را بدهم. از شوهر معتادم طلاق گرفته‌ام. شما هم به من اعتماد کنید و...

اهل این جور اعتماد کردن‌ها نبودم ولی نمی‌دانم چرا تنم لحظه‌ای لرزید. زن خیلی جوان بود و زیبا و... حس کردم به یک کار حلال بیشتر از هر کس دیگری محتاج است. گفتم اگر من کمکش نکنم خدا می‌داند چه چشم‌های ناپاکی او را به بیراهه می‌کشاند... پول پارچه و نخ و بقیه وسایل را بهش دادم و هفته بعد با یک بغل لباس آمد...

وقتی با ناامیدی بسته را باز کردم، چشم‌هایم از حدقه داشت درمی‌آمد... ظرافت، زیبایی، سلیقه و ابتکارش حرف نداشت. چشم‌هایم برق افتاد... بهش گفتم: دستمزدت را می‌دهم ولی اگر خوب فروش رفت باز بهت سفارش می‌دهم... آن شب سعی کردم با دقت لباس‌ها را در ویترین بچینم... صبح از اول وقت هر کس آمد قیمت این لباس‌ها را پرسید.

کلی از آنها را فروختم. نزدیک فصل سرما بود: روز بعد به آن زن سفارش یک سری بافتنی دادم...

هرچه می‌دوخت و می‌بافت به سرعت فروخته می‌شد. بهش می‌گفتم سریع بدوز، سریع بباف قسم می‌خورد که دیگه سریع‌تر از این نمی‌شود. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند... این همکاری به نفع هر دوی ما بود... چقدر برایم قابل تحسین بود که زنی چون او در عین حفظ پاک دامنی‌اش مستقل و خوب از عهده زندگی‌اش برمی‌آید...

یک سالی گذشت. مغازه رونق گرفته بود... سر و کله سعید ناگهان پیدا شد... گفت: گرفتارم... لنگم... بذار توی مغازه‌ات فروشندگی کنم. گفتم: نه. تو وسط راه رفتی و حالا هم نباید برگردی...

آن قدر اصرار کرد که مجبور شدم قبول کنم. سعید حسابی از کارش پشیمان بود. می‌خواست از صفر شروع کند. می‌خواست در کنار من کار را دوباره زنده کند... باورش نمی‌شد که این مغازه کوچک در این جای دور افتاده این قدر رشد کرده باشد. همه مرا به اسم می‌شناختند. می‌دید جنس می‌آید و می‌رفت و به سرعت فروخته می‌شد. به من می‌گفت تو جادو کرده‌ای که کاسبی‌ات این قدر گرفته!...

خلاصه دوباره با سعید مشغول کار شدیم. او داستان این زن جوان را از زبان من شنید و می‌دید چقدر لباس‌های او خوب فروش می‌رود... از من پرسید:

ـ قصد ازدواج با او را نداری؟!

اخم کردم: خجالت بکش سعید... چرا ما مردها نمی‌توانیم به یک زن جوان زیبا، برادرانه کمک کنیم؟!

سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. اما مطمئن بودم حرفم را باور نمی‌کند...

باگذشت زمان خودش هم متوجه این رابطه برادرانه شد. به من گفت، من قدیس هستم!! می‌گفت بیشتر مردهای این محله چشمشان دنبال این زن بدبخت است. بهش گفتم: می‌دانم. برای همین سود خوبی بهش می‌دهم.

دلم می‌خواست هر کمکی از دستم برمی‌آید برایش انجام بدهم... بعد از چند وقت حس کردم سعید نسبت به آن زن احساس خاصی دارد. تهدیدیش کردم اگر یک نگاه بد به او بکند با من طرف است. تا این که یک روز گفت: می‌خواهم از او خواستگاری کنم.

ـ اگر مردی این کار را بکن ولی اگر فکر می‌کنی می‌توانی با او بازی کنی، با من طرف می‌شوی... هفته بعد هم با مادرش به خواستگاری او رفت و به ماه نکشید که عقدش کرد...

سعید را کم کم داشتم باور می‌کردم... همین که می‌دیدم مسئولیت یک بچه را قبول کرده برایم قابل تحسین بود...

حالا ده سالی از ازدواج آنها و یازده سال از کار کردن من با آن زن می‌گذرد. در تمام این مدت زن مثل روزهای اول سخت کوش است. حالا سعید صاحب یک فرزند شده و هیچ تفاوتی بین فرزند خودش و بچه آن زن نمی‌گذارد... هیچ وقت فکر نمی‌کردم سعید بتواند این قدر عادل و مهربان و متعهد باشد... آدم‌ها با گذشت زمان چقدر عوض می‌شوند! سعید در اول کار چنان پشت مرا خالی کرد که دیگر فکر نمی‌کردم تا ابد بتوانم روی او حساب کنم. ولی حالا همه زندگی‌ام را حاضرم زیر دست او بگذارم... چقدر ما ساده روی آدم‌ها انگ می‌چسبانیم و فکر می‌کنیم همه را خوب می‌شناسیم. دریغ که ما حتی از خودمان هم غافلیم!!!... ■

داود غرانوش

گفت و گو با «زن کوهنورد» تنها بر بالای قله اورست

پروانه کاظمی

دو قله هیمالیا را تنهایی صعود کردم

او یکـی از بهتریـن کوهنوردان ایران در رده بانوان اسـت و تاکنون بارها موفق شده در زمستان‌های سخت و پر برف و در سرمای ۴۰ درجه زیر صفر بر بالاترین قله‌های جهان صعود کند و نامش را بـر زبان ها بیندازد. خانم «پروانه کاظمی»، تنها زنی در جهان است که موفق شده کمتر از دو هفته به دو قله از بلندترین نقطه جهان و بالاتر از ارتفاع ۸۰۰۰ متر صعود کند و پرچم کشورمان را در آن ارتفاع به اهتزاز درآورد.

خاطره سفرها

پروانه کاظمی متولد اول مهر ماه سال ۱۳۴۹ فرزند سـوم خانواده هستم. در دوران تحصیل و خصوصاً در دانشـگاه همیشه جزو شاگردان ممتاز بودم. حتی پس از ورود به دانشـگاه، معلم دبیرستان دخترانه هم بودم و ریاضـی درس مـی‌دادم. البته زنگ ورزش را جدی نمی‌گرفتم و بیشتر به فکر درس و زندگی بودم تا روزی که همراه همسرم برای تفریح به پارک رفته بودیم. در آن جا ناگهان دیدم که برخی مشغول تمرین بدمینتون هسـتند. همان جا با خود عهد کردم که این ورزش را بیاموزم و...

بعدها شـرایطم به گونه‌ای شـد که مدرسه را رها کرده و به دنیای ورزش وارد شـدم. صبح‌ها به باشگاه رفته و حرفه‌ای ورزش می‌کردم و عصرها برای تامین مخـارج زندگی تدریس خصوصی داشـتم. بعـداً بدمینتـون را تا مربی‌گـری و داوری مسـابقات ادامـه دادم تا سـال ۱۳۸۴ که به دلایلی ورزش بدمینتون را رها کرده و از همان زمـان بود که پا به دنیای ورزش کوهنوردی، برف و صخره گذاشتم. هر هفته به کوهنوردی می‌رفتـم تا اینکه یکی از دوسـتانم مرا با تیم کوهنوردی آشـنا کرد که قصد سـفر به قله دماوند را داشتند و روزی که در پاییز ۸۴ بدون هیچ وسـیله کوهنـوردی تخصصی، بر بالای قلـه دماوند بلندترین نقطه ایران ایسـتادم، زیباترین خاطره حرفه‌ای کوهنوردی‌ام بود. سرپرستی آن گروه را آقای بهرام جعفری بر عهده داشـت و تکنیک‌های اولیه کوهنوردی حرفـه‌ای را بـه من آمـوزش دادند و آن هم بـدون امکانات سـال ۸۷ باز هم بر فـراز دماوند قرار گرفتم و...

صعود به قله موستاق

تا اینکه پائیز سـال ۸۹ رسید، سـالی که همراه دو کوهنورد دیگر باشـگاه که بـا آنها همکاری می‌کردم، به قله موسـتاق با ارتفاع ۷۵۴۶ متر در یک برنامه ۲۰ روزه صعود کردیم. بهار سـال ۹۰ نیز همراه یک گروه کوهنوردی راهی قله ماناسـلو با ارتفاع ۸۱۶۳ متر در نپال شـدیم و بر فراز آن قله ایسـتادم. در آن جا برای نخسـتین بار مرگ یک کوهنـورد هم گروه را دیدم و چه تلخ بود آن لحظه که گروه را پریشان کرد چون کار گروهی درست انجام نشده بود.

پائیز سـال ۱۳۹۰، تـک و تنها قصد صعود به یک قله را داشتم. قله‌ای به نام **آمادابلام** آن هم در کشور نپال به ارتفاع ۶۸۵۶ متر که تجربه صعود یک قله فنی آن هم به تنهایی خود یک تجربه گرانبها بود برای یک زن. در آن لحظه ترس و ناامیدی برای کوهنوردی معنا ندارد. فقط روحیه و اعتماد به نفس است که باموفقیت بر فراز قله‌ای بایستی و از کار خود راضی باشی.

از بهار سال ۹۱ بود که برنامه صعود به قله اورست را چیدم و بالاخره موفق شـدم بر بام این قله بایستیم و پرچم کشـور را به اهتزاز درآورم آن هم تنها. در پس آن صعود بود که نام من صدرنشـین زنان جهان شـد. قبل از آن نیز دو زن و مردان زیادی از ایران به صورت جمعی و فردی بر قله اورسـت ایستاده و پرچم ایران را نصب کرده بودند.



تعجب خبرنگار آمریکایی

پـس از صعود به قله و بازگشـت به کوهپایه، یک خبرنگار آمریکایی که نمی‌دانسـت ایرانی هسـتم، از صعـود انفـرادی من تعجب کرد و وقتـی به او گفتم به تنهایی توانسـته‌ام کمتر از دو هفتـه دو قله بلند جهان یعنی اورست و لوتسه را صعود کرده و بر بلندای آن‌ها قرار گیرم، باورش نمی‌شد که یک زن ایرانی نخستین بانوی جهان باشد که ظرف دو هفته به این مهم دست یابد.

فاتح پیوسته دو قله جهان

من به خود افتخار می‌کنم فاتح پیوسته دو قله بلند جهان زنی ایرانی است که و این تنها نقطه غرور آفرین این دو صعود است تا همیشه با من خواهد ماند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دو تـا کلیه‌اش را از دسـت داد و دیالیزی شـد! نمی‌دونم ژاله ... شاید این تاوان دروغی بود که به تو گفتـه بودم، اما چرا اون بیچاره باید تاوان خطای منو می‌داد؟ هر چی بود «به والله قسـم» تصمیم داشـتم تـا عید ۹۲ «یعنی تا دو مـاه دیگه» حقیقت رو بگم و خلاص بشم و ... تا اینکه امروز وقتی داشتم می‌رفتم پیش آمنه ـ که براش در شهریار خونه گرفتم ـ تا هم ارزان باشه و هم دور از تهران و دور از تو! وقتی داشتم از وسط خیابان رد می‌شدم یک ماشین بهم زد و این بلا سرم آمد و حالا هم (نفس فریبرز به شماره افتاده بـود و خـون بالا می‌آورد و به سـختی ادامه می‌داد) حالا هم رسـیدم ته خط... تو حق داری منو نبخشـی ژاله... اما آمنه را ببخش و... و از آن مهمتر «ژیلا» رو ببخـش؛ دختر چهارده ماهه‌ام را که واقعاً بیگناهه... ژاله من برای اینکه به تو ظلم نکنم، ناخواسته به آمنه و دختـرم ظلم کردم... تو می‌تونـی اونها رو به امان خدا رها کنی و بری دنبال زندگیت... حتی نیم ساعت قبـل وقتی همین اعتراف رو به آمنه کردم، در حالی که اشـک می‌ریخت گفت: «من اگر جای ژاله بودم، هرگز آمنه را نمی‌بخشیدم» اما اون تو رو نمی‌شناسه ژاله... هیچکس جز من تو رو نمی‌شناسـه و فقط منم که می‌دونم چه روح بزرگی داره... اگر منو نمی‌بخشی حق داری... اما اون دو نفر رو ببخش و...

فریبرز این را گفت و دسـتم را فشار داد و نفس آخر را کشید! چشمه اشکم انگار خشکیده بود... انگار داشـتم خواب می‌دیدم و ... اما وقتی رو برگرداندم و صدای هق هق زنی را شنیدم که نوزاد چهارده ماهه‌ای را در آغوش گرفته و دار داشک می‌ریزد، فهمیدم همه چیز حقیقت دارد! باید تصمیم می‌گرفتم... باید همان لحظـه تصمیم می‌گرفتم یا باید سـرم را می‌انداختم پائین و از بیمارستان می‌رفتم بیرون، و یا...

اما باید همان لحظه تصمیم می‌گرفتم؛ رفتم کنار زن ایستادم و گفتم: «راه بیفت آمنه خانم... راه بیفت که خیلی کار داریم...»

***

مهم نیسـت که دیگران در مورد من چه فکری می‌کنند؟ مهم نیسـت که بقیه در مورد فریبورز چه می‌اندیشـند؟ مهم این است که وقتی هفته قبل یک «کلیـه پیوندی» برای آمنه پیـدا کردم، او لبخندی تحویلم داد که احسـاس کردم روح فریبورز آرامش پیدا کرد!

دیروز آمنه به سـراغم آمـد و گفت: «ازت یک خواهش دارم ژاله خانم... فریبرز آنقدر تو را دوست داشـت که اسم دخترمان را شبیه اسم تو گذاشت... پس اجازه بده وقتی ژیلا بزرگ شـد به تو بگه مامان این کمترین کاریه که می‌تونم برات بکنم!»

***

و من اینک همراه با دخترم «ژیلا» و خواهرم آمنه ... چقدر خوشبختیم!

اگر مردم را به حال خود گذاشتی، تو را به حال خودت خواهند گذاشت.

● توماس مان

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

معنی واقعی خوشبختی

دایی منصور تهدیدم کرده بود که اگر تا آخر سال ازدواج نکنم، باید از خانه بروم... فکر می کردم شوخی می کند ولی زن دایی به تکاپو افتاده بود و مدام به من می گفت: کاوه جان، دایی ات روی حرف خودش هست!

خنده ام گرفته بود... مگر می شود دایی منصور مرا از خانه اش بیرون کند؟! آن هم بعد از سی سال! وقتی پدر و مادرم در حادثه رانندگی فوت کردند، من پنج سال داشتم و خواهرم هشت ساله بود. بعد از فوت آنها، همه مانده بودند معطل که تکلیف ما دو تا بچه چه می شود. عموهایم عذر خواستند. عمه شهین، شوهر بداخلاقش را بهانه کرد... خاله ها شرط و شروط گذاشتند و دست آخر این دایی و زن دایی بودند که بدون هیچ حرف و حدیثی، ساک لباس های ما را برداشتند و هر دوی ما را به خانه شان آوردند...

خواهرم تعریف می کرد، همان روز اول به یک سمساری زنگ زدند و گفتند بیایند و تخت های دختر دایی و پسر دایی ام را ببرند، تا اتاق ها جادارتر شود و نرگس خواهرم برود تو اتاق دختر دایی ام و من هم تو اتاق پسر دایی ام ماندم...



تمام آن سی سال چنان محبتی به ما داشتند که باور کرده بودم دایی و زن دایی ام، برایم مادر و پدر دلسوزی هستند... هیچ فرقی بین ما و بچه های خودشان نمی گذاشتند. مثل آنها تنبیه می شدیم، تشویقمان می کردند و همه چیز به طور مساوی تقسیم می شد. ۲۲ ساله بودم که از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و مستقیم مشغول به کار شدم. مثل پسر دایی ام در شرکت تجاری دایی مشغول به کار شدیم... پسر دایی ام خیلی زود ازدواج کرد. دختر دایی و خواهرم هم منتظر خواستگار معقول و درست و حسابی بودند. بالاخره هم دختر دایی ام در سن ۲۴ سالگی با همکارش ازدواج کرد و خواهرم هم با پسر عمویم ازدواج کرد...

۲۵ ساله بودم که در خانه تنها شدم. دیگه من بودم و دایی و زن دایی... جمع سه نفره خیلی خوبی بود. صبح ها همراه دایی به سر کار می رفتم و غروب با هم برمی گشتیم. شب ها با زن دایی فیلم نگاه می کردیم و آخر هفته ها هم با هم کوه می رفتیم...

اما از همان سال اول دایی اصرار داشت که من هم هر چه زودتر ازدواج کنم. من هم دست به سرش می کردم. حتی زن دایی چند دختر خوب بهم معرفی کرد ولی من اصلاً تو فکر ازدواج نبودم. برای همین مدام بهانه می آوردم، تا این که دایی آن تهدید اساسی را کرد.

جدی نگرفتم. ولی زن دایی هل و دلواپسی را به جانم انداخته بود... می گفت: دایی به روح مادرت قسم خورده... شک نکن که امسال تمام شود از خانه بیرونت می کند. خودم هم کم کم دلواپس شده بودم. مدام به خودم می گفتم نکند...نکند...نکند...

زن دایی هم مثل خُره به جانم افتاد... زمستان شده

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

یک زندگی فورمالیته

وقتی مهرداد گفت می خواهد زن دیگری بگیرد، دلم هری ریخت... اما غرورم اجازه نمی داد اعتراض کنم. گفتم: برو بگیر... من رضایت می دهم.

مهرداد پوزخندی زد و راهش را کشید و رفت... بهش گفتم: حتماً این کار را بکن...

و در دلم به خودم می گفتم خدا کند این کار را نکند... زندگی ام جهنم شده بود و باید لبخند می زدم و به همه نشان می دادم چقدر نسبت به این موضوع خونسرد و راحتم!

هفت، هشت سال از ازدواجمان می گذشت. از سال دوم گرفتار مشکلات زیادی شدیم. به مهرداد گفتم: طلاق بگیریم.

گفت: نه... حداقل تا زمانی که پدرت در قید حیات است...

از آن موقع به بعد دیگه می دانستم این زندگی کاملاً فورمالیته است و هیچ رابطه عاطفی بین ما نیست. یک دنیا اختلاف نظر داشتیم. نمی دانم چرا قبل از ازدواج هیچکدام از آنها را ندیده بودم..

وقتی آمد خواستگاری ام پدرم گفت: پسر خوبیه...

مادرم گفت: کسی را که پدرت تأیید می کند دیگه بهش شک نکن...

چند ماهی نامزد بودیم ولی به نظرم همه چیز خوب می آمد. مخصوصاً که رابطه خانواده ها با هم خیلی خوب بود. مهرداد عاشق پدر من بود و پدرم به او به چشم یکی از سرمایه های کشور نگاه می کرد.



آشنایی خانواده ما با مهرداد از وقتی شروع شد که در دانشگاه به عنوان دانشجوی ممتاز، ارتباط خوبی با پدرم پیدا کرد. پایان نامه فوق لیسانسش را با پدرم گذراند. در نیمه های کار، پدرم دچار بیماری قلبی شد و مهرداد برای ادامه کار به خانه ما می آمد. همین رفت و آمدها شروع آشنایی ما بود.

مادرم گفت: معلوم است اصل و نسب دارد... مؤدب و با وقار است.

پدرم می گفت: در کارش پشتکار خوبی دارد. این بچه یکی از سرمایه های این مملکت است.

پدرم همیشه به عنوان استاد اخلاق معروف بود. دانشجویانش به غیر از رابطه علمی و استاد و دانشجویی، با او رابطه نزدیک تر و دوستانه تری پیدا می کردند. مهرداد برای پدرم احترام زیادی قائل بود.

وقتی زندگی مشترکمان شروع شد، همان ماه های اول متوجه اختلاف سلیقه ها شدم... مهرداد زیادی مقرراتی و منظم بود. کافی بود یک چیز در خانه گم می شد، آنقدر عصبی می شد که انگار همه امورات دنیا به هم ریخته. نمی توانست مدل کار کردن و زندگی مرا بفهمد... من در یک شرکت طراحی و معماری کار می کردم. یک وقت هایی شب تا صبح تو خانه کار می کردم و صبح تا غروب می خوابیدم. مهرداد کلافه می شد. فکر می کرد بی برنامه ترین و بی نظم ترین زن دنیا را گرفته... کارش را آنقدر مهم تلقی می کرد که انگار همه دنیا باید با او هماهنگ می شدند.

به هر بهانه ای بحثمان می شد. نه او و نه من دلمان نمی خواست بچه دار شویم. مهرداد می گفت:

ـ اگر بچه دار شدی اصلاً روی کمک من حساب نکن و بهتر است قید کار کردن را هم بزنی.

عصبانی می شدم و قید کارم را نزدم و قید بچه را زدم. پدرم رابطه علمی و کاری خودش را با مهرداد

بـود. دیگه چیزی به عید نمانده بود. دلم شـور می‌زد. زن‌دایـی گفت: رفتم پیش خواهـرم... بهش گفتم به دوست، آشنا، هر کس را که می‌شناسی بگو، شاید یکی پیدا شود که مناسب تو باشد.

گفتم: دسـت به دامنتان زن‌دایی... نذار دایی مرا پرت کند بیرون...

زن‌دایـی اخمی کرد و گفـت: خجالت بکش... ۳۵ ساله...

با شرمندگی سرم را پایین انداختم. همه پس‌اندازم پیش دایی بود و می‌دانستم یک ریال آن را بهم نمی‌دهد مگر این که زن بگیرم...

بعد از چند روز زن‌دایی زنگ زد شـرکت و گفت: آب دستت هست بگذار بیا خانه.

سراسیـمه آمدم خانه. زن دایی کت و شلوار اتو کشـیده‌ام را دسـتم داد و گفت: بپوش که باید برویم خواستگاری.

گفتم: این موقع روز؟!

گفت: خواستگاری که روز و شب ندارد...

خلاصه رفتیم خواسـتگاری، خـدا خدا می‌کردم، دختره به دلم بنشـیند و از این ماجرا خلاصی پیدا کنم. وقتی وارد خانه آن دختر شدم دل تو دلم نبود. تا این که لیلا چای آورد. در نگاه اول از او خوشـم آمد، قرار شـد چند جلسه‌ای با هم صحبت کنیم. انگار خداوند لیلا را آفریده بود که همسـر ایده‌آل من باشد. هر چه بیشتر او را می‌شـناختم، به او بیشـتر علاقمند می‌شدم. تازه فهمیدم که دلبستگی یعنی چه...

خلاصـه بگویم، هنوز بـه تاریـخ موردنظر دایی نرسیده بودم که لیلا را به عنوان نامزدم معرفی کردم و هم دایی و هم زن‌دایی نفس راحتی کشیدند...

ازدواج مـا یکـی از بهترین اتفاق‌هایـی بود که در زندگی دایی و زن‌دایی افتاده بود...

لیلا را خیلی دوسـت داشـتند و لیلا هم آنها را مثل پدر و مادرش دوست داشت. زن‌دایی شب عروسی‌ام به گریه افتاد و گفت: بالاخره روسـفید شـدم. آن دنیا وقتـی مـادر و پدرت را ببینم سـرم را بـالا می‌گیرم و می‌گویم بچه‌هایش را به سرانجام رساندم!!

اشـک در چشم‌هایم جمع شـد. این زن، ما را مثل بچه‌هـای خودش بزرگ کرد. اگر درس نمی‌خواندم و نمره بد می‌گرفتم از تلویزیون و مهمانی و بازی تحریمم می‌کرد. همان کاری که هر مادر دلسوز می‌کند و وقتی موفقیت‌های تحصیلی بدست می‌آوردم ذوق می‌کرد و پز ما را به در و همسایه می‌داد...

حالا از ازدواج من و لیلا هفده سـال می‌گذرد. دایی جانم در قید حیات نیست و زن‌دایی چند سالی است که بیمار و ناتوان شده و لیلا از او پذیرایی می‌کند.

خوشبختی یعنی همین. یعنی اگر عزیزی را از دست می‌دهی، عزیز دیگری جای آن را پر می‌کند و همسری داری که او را عاشقانه دوست داری. ■

حفظ کرده بود. آن دو مثل مرید و مراد بودند...

وقتی می‌فهمید من با مهرداد مشـکل دارم، خیلی ناراحت می‌شـد. از من می‌خواسـت صبـوری کنم و بگـذارم زمـان همه چیز را حل کند. مهرداد هم بعد از هر دعوایی که با هم داشتیم می‌گفت:

ـ بـه خاطر پدر نازنینی که داری، دعوا را همین جا تمام می‌کنم. نمی‌خواهم این دعواها باعث شـود حال استاد بدتر شود و خدای نکرده دچار حمله قلبی شود.

عصبانی شـدم. لجم می‌گرفت. سایه پدرم بود که ما را مجبور می‌کرد زیر یک سقف زندگی کنیم. بعد از دو سال هر دو به یقین رسیدیم که هیچ نقطه مشترکی نداریم. گفتم: طلاق بگیریم. گفت، نه... حداقل تا زمانی که پدرت در قید حیات است!

حس می‌کردم حتی لحظه‌ای را با خود من به خوبی و خوشی نگذرانده... مرا به چشم دختر استاد عزیزش می‌دید و همین برایش کافی بود!

رابطـه ما روبه سـردی رفت. در واقـع این را من می‌خواسـتم. دلم می‌خواسـت به خودش بیاید... یک جورایی نسبت به او حس بدی پیدا کرده بودم. ماشین تولیـد علـم بود که برای کشـور افتخـار می‌آفرید و بـرای من هرگز نقش یک همسـر خـوب و مهربان را نمی‌توانست ایفا کند.

مثـل دو هم‌خانه بـا هم زندگی می‌کردیم. چند بار بهـش گفتم می‌توانـد زن دیگری بگیرد... تا اینکه بعد از چند سـال یـک دفعه بدون هیـچ مقدمه‌ای گفت: می‌خواهم ازدواج کنم...

دلم هری ریخت ولی سـعی کردم خودم را کنترل کنم و هیچ جوری احساس واقعی‌ام را نشان ندهم.

از مـن خواسـت موضوع بین خودمـان بماند و به گوش پدرم نرسـد... خودم هم دلم نمی‌خواسـت این موضـوع را بـه پدر و مادرم بگویم. می‌دانسـتم خیلی غمگین می‌شـود و با قلب بیمار پدرم نمی‌دانسـتم آیا تاب و توان این خبر را دارد یا نه.

مهـرداد صحبت‌هایش را بـا یکی از همکارهایش کرده بود. می‌خواست بی‌سر و صدا این کار را انجام بدهد. حتی یک روز قرار گذاشـت که آن زن با من صحبت کند... در میان صحبت‌ها متوجه شـدم سال‌هاست به عقد موقت مهرداد درآمده. ولی حالا که باردار اسـت می‌خواهد به عقد دائم مهرداد دربیاید. احسـاس بدی پیدا کردم. دلم می‌خواست های‌های گریه کنم. اما همه قوایم را جمع کردم و روی پاهایم ایسـتادم و چشـم تو چشم مهرداد گفتم: پس طلاقم بده.

گفت: ولی قرار ما این بود که...

گفتـم: نمی‌خواهم منتظر مرگ پدرم باشـم برای اینکه از این خفت رهایی پیدا کنم.

مهرداد رنگ تو صورتش نماند. فکر نمی‌کرد جدی بگویم. همان شب رفتم پیش پدرم و همه چیز را برایش تعریف کردم و ملتمسانه از او خواستم مثل کوه پشت سر من بایستد... و ایستاد...

امـروز همراه پدرم آمـده‌ام تا طلاقـم را بگیرم. مهرداد بیش از اینکه برای از دست دادن من ناراحت باشـد غمگین و شرمنده است که پدرم مثل گذشته‌ها دیگه نمی‌تواند با او ارتباط داشته باشد!! سرنوشت من هم این بود. حالا منتظر رأی قاضی هستم... ■

شکوفه‌های زندگی

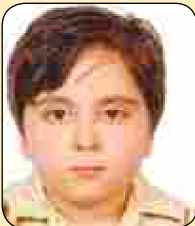

پارسا کارگر غنی‌آبادی


پارسا فرخزاد


آرینا حسین‌زاده


مائده حسین‌آبادی


محمدمتین عرب‌خراسانی


پارسا سلگی


پرهام اکج


سارا اکج


ایلیا شیرمحمدی


محمدمهدی حدادنیا


عزیزاله محمدزاده


امیرعرشیا کفایتی


دلسا فلاح


کیمیا خونزر

آنان که آزادی را فدای امنیت می‌کنند، نه شایستگی آزادی را دارند و نه لیاقت امنیت را ● بنیامین فرانکلین



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

یا ضامن آهو، ضامن وام کو؟

ملت تازه دلش را صابون زده بود که منبعد دیگر برای گرفتن دو مثقال و نیم وام (آن هم وام برای دوام)، نیازی به بردن دو تا ضامن گردن کلفت؛ که هم کارمند باشد، هم دارای فیش حقوقی و هم چک دسته دار داشته باشد (ببخشید، منظورم همان دسته چک بود. مگر برای آدم حواس می گذارند!) و ایضاً بهره مند از حساب بانکی و یکسری اموال منقول و معقول بوده باشد؛ نیست. این قول و قرار جدید خود بانک مرکزی بود، و گرنه ما که الکی دلمان را خوش نمی کنیم. چون شدیداً به گفته های آنها از ته دل اعتماد و اطمینان داریم، روی گفته هایشان حساب جاری باز می کنیم.

در حالیکه خبرهای الآن جراید حاکی از این است که یک ضامن و دو ضامن پیشکش؛ علی العجاله که کمبود اعتبارات بانک ها باعث شده تا حتی پرداخت وام های ضروری از قبیل وام ازدواج نیز با مشکل مواجه شود. متقاضیان در به در وام می گویند که وامی برای پرداخت وجود ندارد که بخواهند برای جفت و جور کردنش دنبال ضامن بگردند. در حالی از در بانک بیرون می آیند که آهی از دل می کشند که: «یا ضامن آهو!...»

ـ الکی و کلکی برخی بانک ها تبلیغ نمی کنند که مثلاً: «بانک فلان، بانک فردا»؛ خب شاید اگر امروز نمی توانند وام بدهند، فردا بتوانند بدهند! (این بار الحق که این رفیق شفیق ما صاف زد توی خال!... گاهی اوقات، یک نفر آدم مطمئن درست و حسابی کنار دست آدم باشد، بد ک نیست!)

بسته پیشنهادی: از دهک های پایین جامعه، کمتر خوشه اولی و دومی و سومی هست که محتاج وام نباشد. از ازدواج خوشکام گرفته تا تعمیر قیر گونی پشت بام. فلذا در این راستا مختصر عرضی داریم:

۱ـ قفل بی ضامن: بانک ها تا اطلاع ثانوی از قفل های بدون ضامن برای گاوصندوق ها استفاده کنند. شاید راحت تر باز شوند و دادن وام برای رئیس بانک خیلی سخت و سفت نباشد. نارنجک که نیست، ضامن داشته باشد. اینجا وقتی خود جوان دست به ازدواج زده، نتواند وامش را بگیرد، منفجر می شود.

۲ـ وام بانک خون: تا پایان دولت فعلی اگر بانک ها قادر به دادن وام به مردم عادی نیستند و هر چه در می آورند، به شکل یارانه به حساب همان مردم عادی و عامی می ریزند به امیدی؛ لهذا به نظرم باید فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم. مراجعه کنیم به بانک خون، خون بدهیم، به عوضش وام بگیریم. مگر پرتغال خونی نداریم؟ خب این هم وام خونی!

او می رود دامن کشان!

دیدید اشتباه کردید!... لابد تا تیتر مطلب امروز را دیدید، همچین خیال کردید که حتماً در مورد انتخابات می خواهم سیاسی بنویسم؛ در صورتی که از بیخ اشتباه کردید و هنوز این رند عالم سوز ـ و گاهی هم دوگانه سوز ـ را نشناختید. موضوع مورد بحث امروز اصلاً داخلی نیست؛ برون مرزی است. امروز تصمیم دارم خارج بزنم.

خبر خارجی: در بسیاری از کشورهای غربی و اروپایی، رانندگان خطوط حمل و نقل عمومی در هوای گرم تابستان می توانند شلوارک بپوشند؛ اما به موجب قوانینی که در کشور سوئد به تصویب رسیده، آقایان راننده خطوط حمل و نقل عمومی و ریلی، به خصوص در بخش دولتی آن، فقط می توانند دامن بپوشند و مجاز نیستند که شلوارک پایشان کنند.

برای رانندگان سوئد:

او می رود دامن کشان، من مانده ام غش غش غشان
کز دیدن دامانشان، هوش از روانم می رود!

بسته پیشنهادی: واقعاً این اروپایی ها گاهی کارهای خنده داری می کنند که خودش طنز است. بدون آن که ما خواسته باشیم آن را مثل زیتون پیر و رانیم و خنده دارش کنیم. اما از آنجا که ما برون مرزی هم عمل می کنیم و به فکر کشورهای دیگر هم هستیم؛ دوست نداریم کسی به آقایان راننده حمل و نقل عمومی در سوئد که قانوناً دامن می پوشند، غیرقانونی بخندند. فلذا از سر بزرگواری و دیپلماسی تنش زدایی فعالی که داریم؛ برای این قشر زحمتکش خارجی نیز نکات قابل عرضی داریم. باشد که به گوششان برسد:

۱ـ نبستن موی سر: رانندگان دامن پوش سوئدی، لطفاً برای کاستن از حواشی قضیه که تصویر را خنده دار تر می کند، موهای سر خود را بلند نکنند و از پشت سر دراز نکنند یا نبندند. این طوری، مردم سوئد که داخل وسایل حمل و نقل عمومی نشستند؛ متوجه می شوند که راننده آقاست و عوضی اشتباه نمی گیرند. مثلاً جلو ملت صدا نمی زنند که: خانم، من پیاده میشم!

۲ـ واردات جایگزین: دولت سوئد از کشورهای دیگر، شلوارهای راحتی وارد کند که هم از نظر خنک نگه داشتن راننده و هم راحت بودن وی، کار همان دامن را انجام دهد و آبرومند هم باشد. اگر بیایند کشور ما و با وزارت بازرگانی ما وارد گفتگو و معامله شوند، شاید دست پر به کشورشان برگردند. ما سوای شلوارک ها و تنبان های به اصطلاح مامان دوز، در برخی نقاط کشور، یکسری شلوارها یا اصطلاحاً تنبان های راحت و گشاد داریم که از فرط راحتی، طرف هر پنج دقیقه یکبار نگاه می کند ببیند شلوارش پایش هست یا نیست؟

کند همسن با همسن پرواز؟

این آمارها گاهی چه چیزهای جالبی را رو می کنند. بیخود که اداره آمار را اختراع نکردند. همچنین سازمان برنامه و بودجه را که البته بعدها عده ای همچین کشف کردند که قبلی ها بیخود آن را اختراع کردند. این جوری تمامی برنامه ها و بودجه های آدم باید شفاف باشد. آخر این چه کاری؟... دستمالی را که درد نمی کند، چرا باید به آن سر ببندند؟ (یا یک چیزی در همین مایه ها!)

آمار جدید: «آمارهای سازمان ثبت احوال نشان می دهد، در سالی که گذشت، فقط در سه ماهه اولش ۲۴ هزار و ۹۶۷ زوج در حالی با هم پیمان زناشویی بستند که سن داماد کوچکتر از عروس بوده است. البته این اتفاق فقط مربوط به سال ۹۱ نیست، چون آمارهای سال ۹۰ و پیش از آن نیز نشان می دهد که سالهاست از ازدواج پسران با دختران مسن تر از خود در حال وقوع است.» ـ به نقل از جراید

آمار را داشتید. حال کردید؟... تا الآن که ما به کمک جراید قضیه را رو کردیم؛ کی اطلاع داشت از این رویکرد تازه؟... هر چند که می گویند ذائقه عمومی هنوز این ازدواج ها را خیلی تأیید نمی کند؛ اما به هر حال این ازدواج ها هم صورت می گیرد و منتظر تأیید من و شما به عنوان نمایندگان جامعه نیست. مهم این است که دو طرف از همدیگر خوششان بیاید؛ حالا شما به زمین بیا به هوا بپر که جامعه این را نمی پسندد. می توانند بگویند خب شما که سن و سال ترش را با شرایط بهتر به ما نشان بده، نامردیم اگر نگیریم!

ـ خوردی، بخور!... حالا هی گیر بده به جوان ها! (این مطلب را نفهمیدیم کی گفت. خیلی هم بیراه نگفت!)

گمانه زنی ها: اگر چه از این مقوله نیز به فرموده جناب حافظ، هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد؛ معذالک این دلیل نمی شود که ما گمانه زنی های خود را در این باب نداشته باشیم، بلکه دقیقاً به همین دلیل که هر کس گمانه زنی های خودش را دارد، حقیر بزرگوار نیز چند فقره از حدسیات و گمانه های خود را تقدیم حضور می دارد:

۱ـ زرنگی پسرها: بعید نیست که چون پسرها برای فراهم آوردن شغل و مسکن و خودرو و غیره در رقابت تنگاتر و حیاتی تری هستند؛ لهذا آن قدر دندان روی جگر می گذارند تا دختر مورد نظرشان بزرگ و بزرگتر از خودشان بشود، بلکه صاحب همه این چیزهایی که عرض یا فرض شد، بشود. آن وقت با گردن فراز می روند خواستگاری که ما آمدیم!

۲ـ رویکرد عاشقانه: ممکن است یک مقدار عنصر عشق و علاقه در ازدواج ها زیادتر شده و درجه غنی سازی اش از این حیث بیشتر شده است. در این حالت دیگر، تنها چیزی که به چشم نمی آید، سن طرف است. اگر بر دیده مجنون نشینی/ مسن تر بودن لیلی نبینی!

۳ـ حفظ تساوی: ان شاءالله که همیشه عمر خانم ها بیشتر از آقایان باشد (اشاره می کنند که نیازی به دعای ما نبود!)؛ اما چون شایع کرده اند که در یک زندگی زناشویی، معمولاً خانم خانه بیشتر از آقای خانه عمر می کند؛ فلذا برخی از آقا پسرها به صرافت آن افتاده اند تا همان اول ازدواجی، یک همسر مسن تر از خودشان بگیرند که وقتی به هم رسیدند، از حیث عمر مفیدشان هم به هم برسند. وای که چقدر رسیدن خوب است!

سهراب صفادار



منو میشناسی؟؛ لندن - انگلستان: یکی از بازدید کنندگان روبروی این خرس بامزه نشسته است که از کارهای جدید «پائولا پیوی» است. پائولا این عروسک بزرگ را تماما از پر زرد رنگ مرغ ساخته است و نامش را «منو میشناسی؟» گذاشته است. او چندین عروسک از حیواناتی را در اندازه واقعی شان ساخته است که در معرض خطر قرار دارند تا توجه مردم را به حمایت از این حیوانات جلب کند.



کار و تفریح اینترنتی؛ بخارست - رومانی: جوان اهل رومانی «رضوان سرنایانو» که با نام اینترنتی «تین کود» معروف بود را در حال کار در دفترش در بخارست می بینید. او بعد از هک کردن تفریحی سایت پنتاگون، ناسا و نیروی دریایی بریتانیا در ابتدا به ۲ سال زندان محکوم شد. اما پس از نشان دادن نقاط ضعف در سیستم های دولتی و سازمان های جهانی، در سمت مهندس بخش امنیت کامپیوتر استخدام شد.



آب بازی؛ هنگ کنگ - چین: تیم های شرکت کننده در مسابقات قایقرانی با قایقهای اژدها منتظر شروع رقابت هستند. طبق رسم جالبی که در این مسابقه وجود دارد، قبل از شروع شرکت کنندگان تیم های مخالف به یکدیگر آب می پاشند و این را نشان دهنده دوستی و رقابت جوانمردانه می دانند.



طوفان بر فراز شهر؛ شیکاگو - آمریکا: رعد و برق قدرتمندی به بالای برج ویلیس در شیکاگو برخورد کرده است که موجب اختلال در سیستم برق منطقه شد. طوفانی سهمگینی که وارد منطقه مرکزی شیکاگو شده است؟ هم اکنون به سمت ایلنویز در حرکت است و گردبادهای پیش بینی شده که در آخر هفته از شهر عبور خواهند کرد همه را نگران کرده است.



خورشید متفاوت؛ بوفالا - نیویورک: «آلن فرایدمن» که شغل اصلی اش کشاورزی و پرورش گیاهان است سرگرمی نسبتا متفاوتی نسبت به همکارانش دارد. او در حیاط پشتی منزلش اقدام به رصد و عکسبرداری از آسمان می کند. تنها تجهیزات او شامل یک تلسکوپ نه چندان قوی، یک فیلتر آبی و زرد رنگ و یک دوربین است. اما تصاویر حیرت انگیزی که اخیرا از خورشید تهیه کرده است شهرت جهانی پیدا کرده اند.



شام سفید؛ پاریس - فرانسه: هزاران آشپز از سراسر جهان و بخصوص فرانسه در پاریس و کنار برج ایفل جمع شدند تا در مراسم «دینر ان بلنک» به معنی «شام سفید» شرکت کنند. در این مراسم، آشپزها در کنار هم آشپزی می کنند و در تهیه غذای خود تنها از گوشت سفید استفاده می کنند و هیچ گوشت قرمزی نباید استفاده شود. این مراسم بصورت سالانه برگزار شده و علاوه بر جذابیت هایی که دارد، فرصتی برای تبادل هنر آشپزی بین سرآشپزهای نقاط مختلف و آشنایی با غذاهای مخصوصشان است.

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

زیر چتر ارغوان...

«میترا فولادوند (مریسا)» شاعر و نویسنده جوان، با داستان گیرا و خواندنی «زیر چتر ارغوان...» در دنیای گسترش یافته داستانی خود، به لطف قریحه نیرومند و بر پایه قدرت تخیل خلاقش، دست به تجربه‌ای تازه زده است. ساختار و شکل به ظاهر ساده این داستان با محتوا و مضمون غریب و غمناک آن، همخوان و هماهنگ است.
«میترا فولادوند (مریسا)» به عنوان نفر اول و داستان‌نویس برتر دوره هفتم «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی انتخاب و معرفی شده است.

میترا فولادوند (مریسا)ـ الیگودرز

سراسیمه در جنگلی تاریک و مه آلود می‌دوم. صدای زوزه‌ی چند گرگ از لابه‌لای شاخ و برگ درختان سر بلند و خزه آلود، به گوش می‌رسد. وحشت، در سر تا سر وجودم رخنه کرده و سوز سرما در مغز استخوانم نشسته است. بی‌اختیار به لرزه در آمده‌ام. پریشان و سراسیمه به هر سو می‌دوم و روی زمین می‌افتم. چند چشم فروزان با نگاههای خیره از بین شاخ و برگها آهسته آهسته به من نزدیک می‌شوند و...

با جیغ بلندی، از خواب پریدم. عرقی سرد روی پیشانیم نقش بسته بود. باز همان کابوس همیشگی، باز همان درختان و آن جنگل لعنتی!
صدای خواهر کوچکم مریم مرا به خود آورد. نگاهم روی صورت رنگ پریده‌اش ثابت ماند. از درون رختخوابش بلند شد و کورمال کورمال به سمت آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت. کنارم نشست و با مهربانی خواهرانه‌اش لیوان را به دستم داد. لاجرعه و یک نفس آب را سر کشیدم و با لحن غمگینی از او تشکر کردم. مریم لبخند کمرنگی زد و بعد از اینکه مطمئن شد حال من خوب است به رختخواب خودش برگشت...

***

در حالی که بی‌خوابی به سراغم آمده، توی رختخواب دراز کشیده‌ام و در جدالی سخت بین افکار خود و دنیای واقعی درگیرم. به مریم فکر می کنم و به پولی که برای عمل پیوند قرنیه چشم او احتیاج داریم. سالها پیش در حالی که مادرم به شدت بیمار بود و با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، مرا نزد خودش خواند و دستهایم را بین دستان نحیف و رنجورش گرفت و در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد، بریده بریده از من خواست بعد از مرگش از مریم مراقبت کنم و هیچ وقت او را تنها نگذارم. در آن روزها تنها بیست سال داشتم. با آگاهی بر اینکه زندگی سخت و مشقت باری در انتظارمان خواهد بود، به مادرم قول دادم تا آخرین نفس کنار مریم بمانم و از او حمایت کنم. با شنیدن این جمله لبخندی سرد و بی جان روی لبان مادرم نقش بست و ساعتی بعد دار فانی را وداع گفت.
مادر بیچاره‌ام بعد از سالها رنج و عذاب در حالی که یک عمر چرخ سنگین زندگی را به تنهایی و با کمک خدا می چرخاند، از شدت بیماری و محروم از دارو و درمان، جلوی چشمان من و مریم پرپر شد و به پدرم در دنیای دیگر پیوست.
در آن روزهای تلخ و غم آلود، شاید تنها مونس و پناه من، چیزی نبود جز دفتر و خودکاری که هر روز شاهد اشکها و غم‌های بی‌پایان من بودند. همیشه از همان دوران کودکی از نوشتن و بازی با کلمات لذت می‌بردم. برای همین دفتری داشتم که هر روز چند بیت شعر می گفتم و در آن می‌نوشتم و هیچ گاه حتی در

آخرین سیگار پیش از ناهار

«آخرین سیگار پیش از ناهار» نوشته «ولی‌الله رضی» نویسنده با تجربه و بسیار با استعداد، در سطح و لایه اول ظاهر اًحول یک «اتفاق» ساده، با ایجاز و اقتصاد کلام، شکل و ساخت می‌گیرد. اما، با کمی تأمل بر کلیت آن به لایه زیرین و پنهان و عمق طعن آمیز و تلخ آن می‌رسیم. «ولی‌الله رضی» به لطف قریحه قوی و دیدگاه انسانی و نگاهی جامعه گرا، داستان‌هایی چندبعدی می‌نویسد که می‌توان چندین بار هر یک از آنها را خواند و هر بار نوعی تازگی و کنایتی معطوف به آسیب‌شناسی اجتماعی و اخلاقی در این داستان‌ها کشف کرد.

ولی‌الله رضی ـ تهران

ساعت یک و سی دقیقه بامداد بود. مهندس «نیک منش» پنجاه و هفت ساله که موهای جوگندمی جلوی سرش ریخته شده بود، هیکل چهارشانه و سنگینش را جابه جا کرد و جلوی پنجره‌ی باز به پک زدن سیگار ادامه داد.
کارخانه کوچکش از مدتها پیش مشکل مالی داشت، اما او حالا به فکر پرداخت مبلغ تسویه حساب یک کارگر اخراجی بود که دو میلیون تومان روی دستش گذاشته بود و حکم از اداره‌ی کار داشت. چک‌اش می‌بایست پاس می‌شد.
سیگارش که تمام شد، شال و کلاه کرد تا از منزل خارج شود. پس از خروج از آپارتمان و بستن در منزل، دختر و پسر نوجوانش که به همراه مادر از خواب برخاسته بودند با نگاه‌های استفهام آمیز دنبال جواب بودند که پدر این وقت شب کجا رفت؟
مادر که چشمانش را می‌مالاند تا آثار خواب را از چهره‌اش پس بزند، سری تکان داد و زیر لب غرید: «معلومه دیگه؛ رفت دنبال رزق و روزی!»
مهندس سوار بر خودروی «سیتروئن» از پارکینگ خانه بیرون زد و پس از طی چند خیابان فرعی متوجه دونفر نقابدار شد که از دیوار منزل ویلایی زیبایی پائین پریدند. به نظر می رسید که مسلح نیستند. جلوی آن‌ها ترمز کرد، اما دزدان با مشاهده‌ی اتومبیل مهندس پا به فرار گذاشتند. مهندس هیجان زده سعی کرد سر به سرشان بگذارد و با اتومبیل تعقیبشان کند؛ اما قبل از این که او بتواند کاری بکند، آن‌ها به کوچه‌ی فرعی پیچیدند و از چشم و دیدرس او دور شدند.
مهندس با لبخند و تبسمی نامفهوم که بر چهره داشت، بالاخره وارد بزرگراه شد و پدال گاز را فشرد تا به خارج از شهر براند. سی و پنج دقیقه بعد، در نزدیکی مسیر مورد نظرش، سرعت «سیتروئن» را کم کرد و از بزرگراه وارد جاده‌ی فرعی شد و با سرعت جاده‌ی خلوت را طی کرد تا به یک خیابان ۲۴ متری رسید و وارد آن شد. در انتهای خیابان کارخانه‌ی او قرار داشت. جلوی در کارخانه ترمز کرد و پس از پیاده شدن و خاطر جمع شدن از بسته شدن درهای اتومبیل، سعی کرد بدون آن که سر و صدایی ایجاد کند، در اصلی را باز کند و اتومبیل را به داخل براند بعد خیلی نرم و آرام در کوچک را با کلیدی باز کرد و وارد شد.
پس از ورود، سگ سیاهی به استقبالش آمد. سگ با هوش درست مثل مهندس در سکوت با او ملاقات

رویاهایم نیز فکرش را نمی‌کردم که روزی همین دفتر باعث بینا شدن چشمهای خواهرم و صد البته بر باد رفتن خاکستر آرزوهای سوخته خودم شود...!

***

چندی پیش سمیرا، یکی از دوستانم، که به خوبی از اوضاع زندگیم باخبر بود پیشنهادی به من داد که با شنیدنش، حال مرا دگرگون و فکرم را به خود مشغول کرد.

ـ ببین دختر خوب، تو حتی اگر بخواهی سرمایه‌ی کافی نداری که بتوانی کتاباتو به چاپ برسونی. پسرخاله من پولش از پارو بالا می‌ره ولی باباش همیشه بهش سرکوفت می‌زنه و میگه تو هیچ وقت کاری نکردی که باعث افتخار من بشی. حالا من به خاطر خودت میگم. اگه تو دفتر شعرهات رو بدی بهش و اون به عنوان شاعر کتابو با اسم خودش به چاپ برسونه، هم مشکل تو حل میشه، هم اون بنده خدا به آرزوش می‌رسه...

قبل از تو هم با خودش حرف زدم. خیلی خوشحال شد و گفت حاضره تا ریال آخر هزینه عمل چشم خواهر تو بپردازه. خوب فکراتو بکن. به خواهرت فکر کن که اگه عمل جراحی روی چشمهاش انجام نشه، تا آخر عمر نابینا می‌شه. من گفتنی‌هام رو به تو گفتم، دیگه خوددانی.

***

شب از نیمه گذشته. نسیمی گرم از پشت پرده به داخل اتاق سرک می‌کشد. مهتاب کل حیاط کوچک‌مان را با فانوس‌هایش چراغانی کرده. خواب از چشمان بی‌فروغم فراری شده. بر می‌خیزم و با گامهای کوتاه به حیاط کوچک و گودافتاده می‌روم. کنار حوض قدیمی و فیروزه‌ای رنگ حیاط می‌نشینم. ماهی‌های قرمز بی‌حرکت و آرام زیر آب ساکن آرمیده‌اند. میان هاله‌ای از نور و تاریکی گم می‌شوم. بی‌اختیار از جا بر می‌خیزم و به طرف زیرزمین روانه می‌شوم. حتی در تاریکی مطلق هم راه این زیرزمین نمور و غم گرفته را به خوبی بلدم! به سراغ گنجه‌ی قدیمی می‌روم. با دستانی لرزان، دفترم را بیرون می‌کشم، دفتری از همه شعرهایم که روی جلد آن نوشته‌ام: «زیر چتر ارغوان» آن را در آغوش می‌فشارم و بدون لحظه‌ای تردید تصمیم آخرم را می‌گیرم.

***

صبح در اولین فرصت با دوستم تماس گرفتم و حالا او و پسرخاله‌اش در راه آمدن به منزل ما هستند. مریم را به بهانه‌ی هواخوری و برای اینکه به خاطر این کار غمگین نشود، به پارک نزدیک خانه‌مان فرستادم.

طولی نمی‌کشد که زنگ در به صدا در می‌آید. چیزی در درون من آتش می‌گیرد. چادرم را سر می‌کنم و به سمت در حیاط می‌دوم... سمیرا و پسرخاله‌اش را به داخل خانه دعوت می‌کنم...

اکنون سمیرا و پسرخاله‌اش روبه‌روی من نشسته‌اند. مرد جوان نگاهش روی من ثابت مانده. انگار در حال بررسی ناخوشایندترین وصله روی یک پیراهن کهنه و قدیمی است! بوی ادوکلن تندش فضای خانه محقرمان را پر کرده. حالت تهوع بدی به من دست داده است. حاضرم قسم بخورم که قیمت کت و شلواری که به تن دارد به اندازه نصف زندگی ماست! در حالی که در رویاها و افکار خود غرق هستم، صدای مرد جوان مرا به خود می‌آورد:

ـ چک رو به روز براتون نوشتم. امیدوارم قسمت بشه بازم با هم همکاری کنیم!

لرزان و شکست خورده بر می‌خیزم. تمام رویاهایم را با تکه کاغذی اضداد معامله می‌کنم. چشمان پسر از خوشحالی برق می‌زند. چشمان من از برق اشک می‌درخشد...

***

چند ماه از روزی که چک را گرفتم گذشته. عمل پیوند قرنیه‌ی مریم به خوبی انجام شد. در حالی که خسته و بی‌رمق از کار روزانه به منزل برگشته‌ام ناگهان توجهم به سمت تلویزیون جلب می‌شود. گوینده برنامه ادبی می‌گوید:

ـ «جایزه بهترین کتاب شعر امسال تعلق می‌گیرد به آقای شهاب یزدان خواه. آقای یزدان با کتاب «زیر چتر ارغوان» برنده جایزه اول بهترین مجموعه شعر جشنواره قاصدک سال شده‌اند...»

در ناباوری و شوک می‌بینم و می‌شنوم، کتابی که من نوشته‌ام برنده جایزه بزرگ می‌شود و شخص دیگری با افتخار و لبخند جایزه را می‌گیرد و ...

دستهایم را روی گوشهایم می‌گذارم و به سرعت از اتاق خارج می‌شوم. به زیرزمین می‌رسم. جایی میان بغض و اندوه گم می‌شوم. در هاله‌ای از غصه، از پنجره غبار گرفته به آسمان چشم می‌دوزم. صدای جیرجیرکها در عمق سیاهی شب، به سمفونی اندوهی چاره‌ناپذیر مبدل می‌شود. شب، دامن نقره‌ای مهتاب را روی تنهایی‌ام پهن می‌کند. زیر لبی و بی‌اختیار می‌سرایم:

باید باور کنیم، تنهایی تلخ‌ترین بلای بودن نیست!
چیزهای بدتری هم هست: روزهای خسته‌ای که در خلوت خانه پیر می‌شوی و سال‌هایی که ثانیه به ثانیه در بیهودگی از سر گذشته است...
تازه پی می‌بریم که چیزهای بدتری هم هست:
دیر آمدن... دیر آمدن... نرسیدن! ■

کرد. مهندس دستی به سر و گوشش کشید و راهی سوله شد. چند کارگر در سوله مشغول کار بودند. پاورچین پاورچین وارد محوطه‌ی کار آن‌ها شد. دو تن از کارگرها روی مقوایی که در انتهای سوله پهن شده بود، خوابیده بودند.

مهندس بالای سر آن‌ها رسید و گوش یکی از آن‌ها را کشید تا بیدار شود. کارگر هراسان برخاست و غافلگیر شده، مات ماند. بقیه‌ی کارگرها متوجه او شدند و کارگر دیگر را بیدار کردند. در همان حال و هوا یکی از کارگرها را دید که دستپاچه، کمی دورتر از او پشت دستگاهی دوید. به کارگری که مشغول کار بود گفت: «حاج ممد کجاست؟»

حاج محمد نگهبان شیفت شب بود.

کارگر گفت: «آن طرف سوله مشغول گشت و نگهبانی است...»

صدایش از ترس می‌لرزید. معلوم بود که دارد دروغ می‌گوید. آن‌ها را رها کرد و به سرعت خودش را به پشت سوله رساند، اما او را نیافت. پشت سرش را نگاه کرد. حاج محمد را دید که از داخل سوله دوان دوان به سمت او می‌آمد. ریز نقش و مسن بود. با صدای خفه و خش برداشته، مِن مِن کنان گفت:

ـ سلام آقای مهندس، قدم رنجه فرمودید!

ـ حاج ممد معلومه کجایی؟ چرا کارگرها خوابند؟

ـ کدام کارگرها مهندس جان؟ من مواظب آن‌هام! کسی خواب نیست؛ هیچ کس نخوابیده...

ـ پس مجیدی و مفتاح زاده تو خواب داشتند کار می‌کردند؟!

نگذاشت حاج محمد جواب بدهد:

ـ ببین حاج ممد، این طرز نگهبانی نیست. کارگرها به بهانه‌ی شب کاری این جا را کرده‌اند هتل و مفت خوری می‌کنند. من می‌دانم با شماها چه کار کنم!



روانه‌ی دفتر کارش شد و نگهبان حیران را با روی خجالت زده تنها گذاشت. قبل از آن کارگرها نیز بکوب مشغول کار شده بودند.

مهندس زونکن و پوشه‌ای از دفتر اداری برداشت. لامپ آن جا را خاموش و دفتر کارش را قفل کرد و از کارخانه خارج شد. سگ سیاه برایش دم می‌جنباند و بدرقه‌اش می‌کرد.

***

روز بعد با کارگر اخراجی تسویه حساب کرد، اما بیست نفر از کارگرهای شب کار را، چه آن چند نفر که خواب رفته بودند و چه آنها که بیدار مانده بودند و کار می‌کردند، نفری پنجاه هزار تومان جریمه کرد. یک هفته شب کاری را برداشت و نگهبان ریز نقش را هفت روز به مرخصی بدون حقوق فرستاد!

نزدیکی‌های ظهر که کم و بیش احساس گرسنگی می‌کرد، آخرین سیگاری را که توی پاکت سیگارش مانده بود بیرون کشید و روشن کرد. پاکت خالی را میان انگشتهای دست چپش مچاله کرد و توی سطل زباله زیر میزش انداخت. چنان پک طولانی و محکمی به سیگارش زد که فیلتر آن داغ شد و لبهای خشکیده‌اش را سوزاند... ■

هر که گره از کار مسلمانی بگشاید خداوند در دنیا و آخرت گره از کارش خواهد گشود.
● امام حسین (ع)



۸۴

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

الهه انتقام!

معمای بزرگ آفرینش: دایناسورها چرا و چگونه نابود شدند؟

جالب است بدانید یکی از کسانی که برای اولین بار اسکلت یک دایناسور را کشف کرد یک دانشمند نبود، بلکه دختربچه ۱۲ ساله‌ای بود به نام «مری انینگ» که با این کشف، نامش در تاریخ علم پرآوازه شد. «مری» که در ساحل جنوبی انگلستان می‌زیست روزها به جمع‌آوری صدف و گوش ماهی مشغول می‌شد و آنها را به جهانگردانی که در فصل تابستان به کنار دریا می‌آمدند می‌فروخت. او در سال ۱۸۱۱ میلادی، کشف بزرگی کرد. روزی هنگام کاوش در ساحل دریا، با اسکلت بزرگ یک جانور روبرو شد که هیچ کس نمی‌دانست چیست. دانشمندان این اسکلت را که مربوط به دنیای قدیم بود «ایکتیوسور» icthyosaurus (خزنده دریایی شبیه ماهی) نام نهادند.



آنچه که این دختر کوچک کشف کرده بود، شور و هیجانی در میان دانشمندان پدید آورد. «مری» با همکاری پدرش توانست سنگواره‌های دیگری پیدا کند که از لحاظ دیرین‌شناسی جالب بودند. پس از درگذشت پدرش، او به تنهایی کار را دنبال کرد و در سال ۱۸۲۱ میلادی، در حالی که فقط ۲۲ سال داشت نخستین اسکلت مارِ دریایی را پیدا کرد و هفت سال پس از آن به کشف بزرگ دیگری نایل آمد و آن اسکلت «ترو داکتیل» یکی از خزندگان پرنده ماقبل تاریخ بود. او با فروش یافته‌های خود به موزه‌های سراسر جهان، پول مختصری دریافت می‌کرد، اما نام او در تاریخ علم مشهور شد.

با این کشف‌ها، دانشمندان دریافتند که در گذشته‌های خیلی دور، موجودات غول‌آسای عجیب و غریبی در روی زمین زندگی می‌کردند که میلیونها سال بر روی خشکی و هوا و دریا فرمانروایی داشتند و بعدها نسلشان منقرض شده بود. آنها این موجودات را «دایناسور» نامیدند که در زبان یونانی به معنی «سوسمار بزرگ ترسناک» است. و این نام را نخستین بار «سر ریچارد اواین» دیرین‌شناس انگلیس به این جانوران داد. نامگذاری جالبی بود، زیرا دایناسورها جزو خزندگان، و از زمره جانوران «خون سرد» بودند که با تمساح‌ها، مارها و سوسمارها خویشاوندی داشتند!

اما این تازه آغاز یک معمای بزرگ بود، زیرا هیچ کس نمی‌دانست که این جانوران عجیب، چگونه یکباره نسلشان از روی کره زمین کنده شد و امروز دیگر اثری از آنها ـ به جز اسکلت‌هایی که گاه و بیگاه یافت می‌شود ـ وجود ندارد؟

پدر و پسر دانشمند

دریک روز بهاری سال ۱۹۷۷ میلادی، زمین‌شناسی به نام «والتر آلوارز» همراه پدرش «لوییس آلوارز» که برنده جایزه نوبل در رشته فیزیک شده بود، و چند تن دیگر، رهسپار شهر «گوبیو» در ایتالیا شدند. این پدر و پسر و همراهانشان که یک تیم علمی را در دانشگاه «برکلی» کالیفرنیا تشکیل می‌دادند، بر آن بودند تا یکی از بزرگترین معمای حل نشده تاریخ حیات، یعنی چگونگی ناپدید شدن دایناسورها را از صحنه روزگار کشف کنند!

تنها چیزی که به جا مانده، مشتی فرضیه‌های گوناگون است که برخی از آنها چرند و کودکانه به نظر می‌رسد و پاره‌ای دیگر قابل تأمل است. قبل از آنکه ماجرای این پدر و پسر دانشمند را پی بگیریم بد نیست نگاهی به این نظریه‌ها بیندازیم:

شکارچیان فضایی!

برخی از پژوهشگران، گناه مرگ و میر بزرگ دایناسورها را به گردن موجودات فضایی می‌اندازند و بر این باورند که سرنشینان بشقاب‌های پرنده آنها را شکار کرده و یا نابود ساخته‌اند. این دسته گمان می‌کنند که این جانوران را موجودات هوشمند سیارات دیگر به کره زمین آورده‌اند و چون شاهد رشد بی‌رویه آنان در روی زمین بوده‌اند، به موقع درصدد نابودی آنان برآمده‌اند!

کوچک مغزان بزرگ!

دیرین‌شناسان ـ یعنی دانشمندانی که درباره سنگواره‌ها و اشکال منقرض شده جانوری مطالعه می‌کنند ـ همیشه می‌گفتند دایناسورها جانورانی «ابله» و «کم‌هوش» بودند و همین بلاهت، بلای جانشان شده است. اما مطالعات جدید نشان می‌دهد که آنها کم‌هوش‌تر از خزندگانی که هم اکنون در روی زمین وجود دارند نبوده‌اند. البته می‌دانیم که بیشتر دایناسورها با توجه به قامت بزرگشان، مغز کوچکی داشتند. مثلاً یکی از اولین نمونه‌هایی که از بین رفت یعنی «تری سراتوپس» در حدود ۷/۵ متر طول، و نزدیک به ۲ تن وزن داشت، اما مغزش به اندازه یک گردو بود!

کشتی نوح!

یک نظریه دیگر آن است که چون در عرشه «کشتی نوح» جا برای این جانوران غول‌آسا وجود نداشته از بین رفته‌اند! برخی نیز بر این باورند که انسان‌های غارنشین، نسل آنها را منقرض کرده‌اند. در حالی که باید گفت از آغاز پیدایش بشر، هیچ انسانی هرگز یک «دایناسور» زنده را به چشم ندیده است! زیرا نسل این جانوران، میلیونها سال قبل از آن که بشر پا به روی زمین بگذارد نابود شده بود. بنابراین، چنین نظریه‌هایی دور از واقعیت است. اگر در فیلمهای سینمایی یا «کارتون»ها دیده‌اید که انسان را در کنار دایناسورها نشان داده‌اند فقط جنبه تخیلی داشته و نباید آنها را باور کرد!

وجود انگل!

برخی از دانشمندان بر این باورند که یک بیماری انگلی واگیردار، سبب مرگ دایناسورها شده است، نوعی کرم روده که هر چه بزرگتر شده‌اند، بخش اعظم معده آنها را اشغال کرده و سبب بی‌اشتهایی آنان شده‌اند! در حالی که این نظریه هم غیر محتمل است. زیرا بعید به نظر می‌رسد که همه انواع این جانوران غول آسا که در نقاط گوناگون جهان پراکنده بودند یکباره بر اثر یک بیماری واگیردار مشابه به هلاکت رسیده باشند.

پرتوهای کیهانی

یک نظریه حکایت از آن دارد که انفجار یک «سوپر نوا» (نواختر) در کهکشان زمین، سبب افزایش خارق‌العاده انرژی تابشی بر روی زمین گردید و تغییرات مرگباری به وجود آورد. اما اگر چنین باشد این خود معمای دیگری خلق می‌کند، زیرا در آن صورت، پستانداران اولیه که در آن زمان وجود داشتند نیز می‌بایستی از بین می‌رفتند، در حالی که چرا این تشعشعات فقط دایناسورها را نابود ساخت؟

قحطی و گرسنگی

عده‌ای از نظریه‌پردازان بر این باورند که دایناسورهای گوشتخوار، بر اثر قحطی و گرسنگی شدید، دایناسورهای علفخوار را دریده و بلعیده‌اند و سپس خود نیز از گرسنگی به هلاکت رسیده‌اند! عکس این موضوع نیز احتمال دارد. به این معنی که دایناسورهای گیاهخوار که برای هر وعده غذا، علفزار وسیعی را نوش جان می‌کردند بنا به دلایلی از آن جمله نیافتن غذای کافی در گذشته‌اند. و دایناسورهای گوشتخوار نیز چون دیگر شکاری پیدا نکرده‌اند از گرسنگی تلف شده‌اند!

ساختار نامناسب!

یک نظریه دیگر حاکی از آن است که رشد جسمانی دایناسورها، بی‌رویه صورت گرفته و از چنان جثه عظیمی برخوردار شده‌اند که نتوانسته‌اند غذای مورد نیاز خود را تامین کنند. سنگواره‌هایی که از این جانوران غول آسا به دست آمده نشان می‌دهد که غده هیپوفیز ـ که رشد جانور را کنترل می‌کند ـ در آنها بسیار بزرگ است. احتمالاً بر اثر فعالیت بیش از اندازه این غده، دگرگونی فیزیکی چشمگیری در این جانوران پیدا شده و باعث مختل شدن سوخت و ساز بدن، و در نتیجه نابودی دایناسورها شده است. اما همه دایناسورها از جثه بزرگی برخوردار نبودند. قد و قواره برخی از آنها از ۲۴۰ سانتیمتر تجاوز نمی‌کرد. بنابراین، چرا باید این موجودات نسبتاً کوچک نیز همراه با دایناسورهای بزرگ بمیرند؟

پستانداران تخم‌خوار!

پاره‌ای از دانشمندان احتمال می‌دهند که جانوران دیگر، از فرصت استفاده کرده تخم دایناسورها را خورده‌اند. اما این موضوع باعث انقراض نسل آنها نمی‌شود، زیرا در حال حاضر نیز بسیاری از جانوران، تخم تمساح را دزدکی می‌خورند، اما می‌بینیم که تمساح‌ها همچنان به زندگی ادامه می‌دهند و به اصطلاح نسلشان ورنیفتاده است!

تغییرات جوی!

یکی از نظریه‌ها حکایت از آن دارد که دایناسورها بر اثر تغییرات شدید جوی از بین رفته‌اند. اما پرسش این است که چه چیز در وهله اول، باعث این تغییرات فاجعه‌آمیز شده؟! اگر این تغییرات، تدریجی صورت می‌گرفت به طور یقین این جانوران فرصت کافی برای سازگار کردن خود با شرایط جدید پیدا کردند. پس موضوع چیز دیگری بود!



حال باز گردیم به ماجرای پدر و پسر دانشمندی که برای کشف معمای نابودی دایناسورها به شهر «گوبیو» در ایتالیا رفتند. آنها در آنجا چه چیز پیدا کردند؟ «والتر آلوارز» که زمین‌شناسی دقیق و کنجکاو بود در لایه‌های پوسته زمین، مقادیر زیادی «ایریدیوم» پیدا کرد که از ۶۵ میلیون سال قبل، یعنی درست همزمان با نابودی دایناسورها شکل گرفته بود. «ایریدیوم» فلزی است که در زمین کمیاب است، اما در سنگهای آسمانی به وفور یافت می‌شود. همین موضوع سبب ارایه نظریه جدیدی شد. آقای «لوییس آلوارز» گفت:

ـ احتمالاً در ۶۵ میلیون سال قبل، یک سنگ آسمانی بزرگ با زمین برخورد کرده که بر اثر این برخورد، ذرات آن به صورت بارانی از «ایریدیوم» بر روی زمین فرو ریخته است. در نتیجه این حادثه، گرد و غبار زیادی به هوا برخاسته که مانع از رسیدن نور آفتاب به سیاره زمین شده است و همین تغییرات آب و هوایی، موجب نابودی و انقراض نسل این خزندگان را فراهم ساخته است.



این نظریه راه را برای یک رشته پژوهشهای جدید ـ که همگی منبع کیهانی دارند ـ باز کرد.

خطر فضایی!

گروهی از دانشمندان با مطالعه سنگواره‌ها به این نتیجه رسیدند که تقریباً هر ۲۶ میلیون سال یک بار، به طور منظم، خطر بزرگی سیاره ما را تهدید کرده است که طی آن، حوادث ناگواری برای کره زمین اتفاق افتاده است. آنها گفتند این حوادث، با بارش سنگهای آسمانی و ذرات ستاره‌ای، در نابودی دایناسورها دخالت داشته‌اند و در آینده نیز کره زمین را تهدید خواهند کرد. اما این خطر کیهانی که منبع آن در فضا قرار دارد چیست؟

ستاره مرگ!

در سال ۱۹۸۴ میلادی، یکی از فیزیکدانان دانشگاه «برکلی» آمریکا به نام «ریچارد مولر» به اتفاق گروهی از اخترشناسان، موضوع جدید و جالبی را عنوان کردند. آنها اعلام کردند که خورشید، همتای ناشناخته و کشف نشده‌ای دارد به نام «ستاره مرگ» که هر ۲۶ تا ۳۰ میلیون سال یک بار، به دور خورشید می‌گردد. «مولر» این جرم ناشناخته را «نمی‌سیس» nemesis (الهه انتقام) نام نهاد. بد نیست بدانید که بیشتر ستارگان و سیارات و حتی خرده سیاره‌ها در فضا برای خود جفت و همتایی دارند که با یکدیگر مرتبط بوده و به صورت دوتایی عمل می‌کنند. «نمی‌سیس» نیز جفت خورشید ماست. هنگامی که «نمی‌سیس» به منظومه شمسی نزدیک می‌شود میدان جاذبه این ستاره مرموز، احتمالاً خرده سیاره‌ها و ستارگان دنباله‌دار را از مدار خود بیرون کشیده آنها را روانه زمین می‌کند و برخورد این خرده سنگها با سطح زمین، فاجعه به بار می‌آورد. برخی از این خرده سنگها بیش از ۱۰ کیلومتر طول دارند!

این فیزیکدان آمریکایی می‌گوید:

ـ ما همچنان سرگرم یافتن «نمی‌سیس»، این ستاره مرگبار هستیم. هنوز نمی‌دانیم چه شکلی دارد. شاید به شکل ستاره کوچک سرخ رنگی باشد که در این صورت، تشخیص آن تا اندازه‌ای دشوار است.

با این حال، جای نگرانی نیست و در حال حاضر، هیچ خطری از جانب ستاره مرگ کره ما را تهدید نمی‌کند. زیرا طبق محاسبات انجام شده، این ستاره در حال حاضر در انتهای مدار خود قرار دارد و تا ۱۰ الی ۱۳ میلیون سال دیگر بر نمی‌گردد!

به هر حال، یافتن حقیقت درباره انقراض ناگهانی نسل دایناسورها دشوار است، مگر آنکه احتمال دهیم که مجموعه کاملی از تمامی این فجایع بزرگ، سبب نابودی آنها را فراهم ساخته باشد!

اما لطف خداوند را نباید از نظر دور داشت، زیرا اگر امروزه این جانوران غول آسای خطرناک بر جای مانده بودند شاید بشر، هرگز فرصت زندگی کردن بر روی کره زمین را پیدا نمی‌کرد! ■

پیروزی، به دور اندیشی و محکم کاری است.
● امام علی (ع)

سهراب صفادار



رنگ آیینه

نور سفید از مجموع چند رنگ تشکیل شده است و چشم انسان هر جسمی را به رنگی خاص می بیند، رنگ هر جسم ناشی از این است که جسم نتوانسته است رنگ مورد نظر را جذب کند و آن را باز تاب می کند. برای مثال یک توپ آبی رنگ در واقع پر تو نور آبی رنگ موجود در رنگ سفید را منعکس می کند. اگر جسمی هیچ نوری را باز تاب نکند سیاه دیده می شود. اما جسمی مانند آینه که وسیله باز تاب نور است چه رنگی است؟ یک آینه ی ایده آل و کامل باید تمامی نورهای تابیده شده به آن را باز تاب کند، بدین ترتیب قاعد تا باید آن را سفید رنگ بدانیم. اما آینه هایی که ما از آنها استفاده می کنیم ۱۰۰ درصد دقیق نیستند و در بررسی های دقیقی که از آنها انجام شده است، نور باز تابیده از آینه مقداری بسیار کمی سبز رنگ است. البته این رنگ به چشم انسان مشخص نمی شود و تنها با ابزار دقیق می توان آن را اندازه گرفت. دلیل ایجاد این رنگ سبز نیز در اتم های شیشه نهفته است. اتم های شیشه که اکثرا از ترکیب های سیلیکون هستند، زمانی که نور به آنها می تابد طول موج نور سبز را کمی قویتر از سایر طول موج ها منعکس می کنند. یعنی نور سبز را بهتر و کامل تر از رنگ های دیگر باز تاب می کنند. پس می توان آینه را سبز رنگ دانست.

سنگین ترین جانور دونده روی آب

راه رفتن روی آب از شعبده هایی است که شعبده بازان با استفاده از وسایل مختلف به سختی انجام می دهند، اما تعدادی از جانوران براحتی روی آب می دوند! البته تعداد این جانوران زیاد نیست چرا که این کار انرژی بسیار بالایی در لحظه نیاز دارد. حشرات کوچک و یا آب دزدک به قدری سبک هستند که نیروی کشش سطحی آب براحتی برای تحمل وزن آنها کافی است. نوعی مارمولک برزیلی نیز می تواند این کار را انجام دهد اما بسیار کوچک بوده و تنها ۴ سانتی متر طول دارد. اما عجیب ترین نشان نوعی مارمولک باسیلیسک است که حدود ۱۰ سانتی متر طول و ۸۰ گرم وزن دارد. او با پاهای پره دار می تواند مسافتهای کوتاهی را با سرعت روی آب بدود. برای اینکه بتوانید مقایسه بهتری انجام دهید، می توانید آن را به یک گوشی موبایل معمولی که ابعاد و وزنی به همین مقدار دارد شبیه کنید. این مارمولک با پاهایش آب را به قدری سریع به پایین فشار می دهد که نیرویی به سمت بالا برای حفظ وزنش ایجاد می شود و تا زمانی که با این سرعت بتواند گام بردارد روی آب باقی می ماند. در واقع او با پاهایش با چنان سرعتی شنا می کند که بدنش همواره بیرون از آب باقی می ماند.



نسل جدید



شرکت «اپل» همواره طرفداران زیادی داشته است که علاقمند طراحی و کیفیت محصولاتش بوده اند. با ظهور مدل های جدید از کامپیوتر های یکپارچه که به لحاظ فضای کمی که اشغال می کنند خریداران زیادی دارند، این شرکت نیز نیاز به ارتقای کامپیوتر یکپارچه خود را که «آی مک» نام دارد احساس کرد و مدل جدیدی از آی مک را روانه بازار کرده است. صفحه نمایش مدل جدید نازک تر شده است و ضخامت آن در لبه ها به ۵ میلی متر می رسد، دیسک سخت SSD با حجم بیشتر برای ذخیره اطلاعات و سرعت بیشتر برای دستیابی به آنها بکار رفته است، در قلب آن جدید ترین پردازنده ساخت شرکت اینتل بکار رفته است که با کارت گرافیک Nvidia آن را حتی برای اجرای سنگین ترین بازی ها آماده می کند. طراحی کلی خارجی آن تغییر زیادی نداشته است اما امتیاز اصلی آن نسبت به رقبای خود، کیفیت و وضوح بسیار بالای صفحه نمایش است که تصاویری بسیار دقیق و زیبا ارائه می دهد. قیمت این محصول در حال حاضر حدود ۱۴۰۰ پوند است.

جاکلیدی های زنده



اگـر تا بحـال از اینکه حیوانـات را در قفس هـای تنگ و کوچک می دیدید ناراحت می شدید، احتمالا خبر های جدید را غیر قابل تحمل می دانید. خبری که در ابتدا به یک شـوخی عجیب شـباهت داشـت کامـلا واقعـی از آب در آمد، اینکه گروهی در چین اقدام به سـاخت جاکلیـدی هایی کرده اند که در آنها از حیوانات زنده اسـتفاده شـده اسـت. آنها لاک پشـت، ماهی و مار مولک های کوچک زنده را درون پلاستیک های کوچک بسته بندی کرده و بعنوان جاکلیدی به فروش می رسانند. تولید کنندگان این جاکلیدی ها ادعا می کنند که کیسه ها حاوی اکسـیژن کریسـتال شده و مواد غذایی مورد نیاز برای زنده نگه داشـتن حیوانات درون آنها می باشـد، اما در واقع اکثر این حیوانات نگونبخت در عرض یک روز و یا کمتر بدلیل کمبود اکسیژن می میرند. متاسفانه چیزی که این کار را بدتر می کند، این است که قوانین سخت گیری نیز در مورد حفاظت از حیوانات در چین وجود ندارد. همچنین از آنجا که رژیم غذایی مردم چین نیز بسـیار عجیب و غریب اسـت، از جمله امتیازات این جاکلیدی ها به خریداران اعلام می شود که هر زمان که بخواهند می توانند این بسته ها را در مایکروویو قرار دهند و حیوانات پخته شده را میل کنند.

ورزش عجیب گرفتن پرندگان



«گرفتن پرنده» نام ورزشی قدیمی اسـت کـه بیشـتر در کشـورهای هلنـد، بلژیـک، انگلسـتان و آمریکای شـمالی بـازی می شـده اسـت و اکنون فقط برای یادآوری سـنت های قدیمی بازی می شود.

پرنـده ای کـه معمولا برای این بـازی اسـتفاده می شـود اسـت یک غاز مرده است که از پاهایـش از طنابی که در عرض جاده کشـیده شده است آویزان می شـود. شـرکت کنندگان باید سوار بر اسب با سرعت تمام حرکت کنند و در هنگامی که به پرنده می رسند سعی کنند گردن غاز را گرفته و آن را از طناب جدا کنند. هر فرد که موفق به این کار شـود برنده مسابقه خواهد بود.

البته این ورزش عجیب در زمان خودش که در قرن هفدهم تا نوزدهم بازی می شـده است کمی متفاوت تر بوده است و در آن از پرنده زنده اسـتفاده می شده اسـت. تکان خوردن های پرنـده کار را بسـیار سـخت می کـرد و گاهی برای سـختی بیشـتر بازی، گـردن پرنده را به روغن آغشـته می کردند تا دست شـرکت کنندگان روی آن لیز بخورد. حتی گاهی فردی با یک شـلاق هـم در نزدیکی طناب می ایسـتاد تا زمانی که شرکت کنندگان می رسند با شلاق زدند اسبشان تعادلشان را برهم زند و با برندگان مسابقه مانند یک قهرمان ملی رفتار می کردند.

رکوردی برای انرژی سبز



شـرکت «موتو الکترا» از تولید موتور سـیکلت الکتریکی خبر داده بود که از همگان پیشـی خواهد گرفت اما کسـی به ادعای این شـرکت نه چندان معروف توجهی نکرد. از این رو سازندگان این موتور سیکلت دست به اقدامی برای اثبات کیفیـت و قدرت محصولشـان زدند که هیچ حرفی برای رقبا نگذاشـت. آنها از راننده ای حرفه ای خواسـتند تا عرض ایالات متحده را با این موتور سـیکلت طی کند تا مدت زمان این سفر مشخص شود و او توانست در مدت ۳ روز از این سوی ایالت متحده به سـوی دیگر برسـد. این رکوردی شـگفت انگیز است که قدرت موتورهای الکتریکی را نشان می دهد. باید مشکلات و عواملی چون گرمای هوای ۴۰ درجه سـانتیگراد، عبور از بارندگی های شـدید و نیز تعمیرات مورد نیاز در میانه راه را نیز در نظر گرفت که نتوانسـتند جلوی پیروزی این موتور سـیکلت را بگیرنـد. امروزه موتورهایی که از انرژی سـبز بهـره می برند پا به پای موتورهای سوختی در حال پیشرفت هستند.

کریم ملکی

شما یک کلاهبردار را لو دهید

یک مرد جوان که با هک کردن شماره حساب اینترنتی طعمه‌هایش اقدام به سرقت می‌کرد، تحت تعقیب پلیس قرار گرفت.



رئیس پلیس فتای تهران در این باره گفت: سال ۹۰ پرونده‌ای از دادسرای رسیدگی به جرایم اینترنتی پیرامون شکایت یک شهروند تهرانی مبنی بر برداشت غیرمجاز از حساب بانکی وی به پلیس فتا ارجاع و در دستور کار قرار گرفت. بدین ترتیب، محتویات پرونده حکایت از آن داشت که مرد ناشناس از طریق اینترنت اقدام به برداشت پول هنگفتی از حساب بانکی مالباخته کرده است، با تجمع اطلاعات به دست آمده تیمی از کارآگاهان زبده پلیس سایبری مسئولیت رسیدگی به پرونده را بر عهده گرفته و تحقیقات خود را آغاز کردند و مأموران با انجام یک سری اقدامات فنی و پلیسی و استعلامات به عمل آمده «IP» کاربری که اقدام به برداشت کرده بود را شناسایی و دریافتند متهم مرد جوانی به نام «داوود» است که پس از برداشت پول اقدام به انهدام تجهیزات رایانه‌ای خود کرده و خود نیز به محل نامعلومی نقل مکان کرده است. رئیس پلیس فتای تهران در پایان با اشاره به این که این دزد اینترنتی کماکان متواری است و تلاش مأموران نیز برای دستگیری این مرد جوان به نتیجه نرسیده است از بازپرس پرونده خواسته است با انتشار عکس این تبهکار، کسانی که اطلاعاتی از مخفیگاه وی دارند و پاتوق‌هایش را می‌شناسند با شماره تلفن‌های ۸۱۲۴۳۱۶۶ـ ۸۱۲۴۴۶۶۳ تماس بگیرند.

زیبایی برای همیشه از دست رفت

یک مرد آمریکایی پس از چند نوبت عمل زیبایی و جراحی بینی به طور کامل بینی خود را از دست داد.

بنا به این گزارش «وشیال تاکار» مرد هندی تبار پس از مراجعه به جراح پلاستیک در او کلاهما از او خواسته بود انحراف بینی‌اش را در یک عمل جراحی زیبایی از بین ببرد، اما هرگز تصور نمی‌کرد که این عمل در پی خود ۸ عمل دیگر را داشته باشد و سرانجام سبب قطع بینی‌اش شود.

«وشیال» در این باره گفت: به دلیل داشتن مشکلات تنفسی نزد پزشک رفتم و از او خواستم علاوه بر رفع مشکل تنفسی، بینی‌ام را با یک عمل جراحی به فرم دلخواه خودم درآورد. ولی دکتر معالجم به دلیل رعایت نکردن پاره‌ای اصول بهداشتی و پزشکی، باعث شد تا زخم‌های بینی‌ام دچار عفونت شود و تحت ۸ عمل جراحی پیاپی قرار بگیرم. وی افزود: در آخرین جراحی بود که دکترم اعلام کرد، به دلیل انتشار عفونت چاره‌ای جز قطع کردن کامل بینی من ندارد. در صورتی که در منطقه «اوکلاهما» دکتر معالجم به عنوان یک جراح خوب شناخته می‌شود، اما وی در آخرین عمل جراحی با برداشتن غضروف پشت گوشم، سعی کرد تا آن را به بینی‌ام پیوند بزند و پرستارش نیز پس از به هوش آمدنم از من عذرخواهی کرد و گفت بینی‌ام را به طور کامل از دست داده‌ام، حال تحمل چنین وضعیتی برایم بسیار دردناک است و تصمیم دارم از پزشک معالجم شکایت کنم.



مواظب مامورهای دروغین باشید

مردی که در نقش مأمور اداره برق به بهانه تعویض کنتور خانه‌های ویلایی مرکز و شمال شهر تهران دست به تبهکاری میلیونی می‌زد، به دام افتاد.

چندی پیش مردی به دادسرای خارک رفت و گفت: بازنشسته یک سازمان دولتی هستم، چندی پیش زنگ خانه‌مان را زدند وقتی آیفون تصویری را برداشتم، چهره مرد غریبه‌ای را دیدم که مدعی بود مأمور اداره برق است، در را به رویش باز کردم آن مرد وارد حیاط شد و از وی کارت شناسایی خواستم ادعا کرد که همراهش نیست، اما اعلام کرد برای اطمینان می‌توانم با اداره برق منطقه تماس بگیرم و من به او اعتماد کردم و سپس مرد تبهکار کنتور برق خانه‌مان را بررسی کرد و گفت که کنتور خراب است و باید تعویض شود. وی در ادامه ادعا کرد باید ۵۰۰ هزار تومان پول به وی بدهم تا در نخستین فرصت کنتور برایمان بیاورد و نصب کند و من نیز بلافاصله حرفش را پذیرفتم و پول را به او دادم و همین که پول را گرفت با عجله و دستپاچگی از خانه‌مان بیرون رفت آنجا بود که به وی شک کردم و برای اطمینان بیشتر به اداره برق منطقه رفتم و پس از بررسی متوجه شدم که اداره برق هیچ مأموری را برای بررسی کنتور به خانه‌ها نفرستاده است. با ادعاهای مرد مالباخته تیمی از کارآگاهان پلیس به دستور بازپرس پرونده مأموریت یافتند تا تحقیقاتی را در خصوص چگونگی ماجرا آغاز کنند و همزمان گروه دیگری با حضور در اداره پلیس شکایت‌های مشابهی را ارائه کردند و بدین ترتیب با تحقیقات از مالباختگان و چهره‌نگاری از شیاد فراری وی پس از مدت کوتاهی دستگیر شد. این مرد تبهکار در بازجویی‌ها گفت: مدتی پیش از شهرمان برای کار به تهران آمدم، ولی چون مزد کارگری جوابگوی مشکلات زندگیمان نمی‌شد و مادر دیالیزی نیز داشتم به ناچار به عنوان مأمور اداره برق دست به چنین کاری می‌زدم و تاکنون ۳۰ میلیون تومان پول به جیب زده‌ام.

دعوا به خاطر یک ظرف ماکارونی

دعوای شدید دو برادر در «دلتونای فلوریدا» بر سر یک ظرف ماکارونی و پنیر به زخمی شدن برادر کوچکتر انجامید.

چندی پیش پلیس بخش «وولوشا» در فلوریدا گزارش داد، مرد قوی هیکلی برای سیر کردن شکم خود سراغ ظرف ماکارونی برادرش رفت غافل از اینکه برادر کوچک خود خسته و گرسنه حاضر به شریک شدن با وی نیست، به این ترتیب در ابتدا دعوای لفظی بین این دو برادر در داخل خانه آغاز و سپس به حیاط کشیده شد و در آنجا بود که برادر بزرگتر وقتی دید نمی‌تواند به هیچ وجه قدرتش را به حریف اثبات کند عصبانی شد و دست به جیب برد و با درآوردن چاقو برادرش را تنها به خاطر یک ظرف ماکارونی و پنیر نقش بر زمین کرد. پس از این حادثه در حالی که همسایگان پلیس را خبر کرده بودند، برادر بزرگتر در حالی که هنوز نتوانسته بود به ظرف غذای برادرش دست بزند دستگیر شد و برادر کوچک که در خون می‌غلتید به بیمارستان انتقال یافت.



حمیده اخوان

۹ توصیه برای تابستان

فرا رسیدن فصل تابستان و گرما ممکن است با شیوع مشکلات پزشکی بسیاری نظیر انواعی از ناراحتی‌های پوست و مو، گرمازدگی و یا آفتاب‌سوختگی همراه شود.

متخصصان سلامت و بهداشت عمومی همواره تاکید دارند که با توجه به ناراحتی‌های شایع در این فصل، تغییر در رژیم غذایی و رعایت برخی از نکات بهداشتی زیر برای حفظ سلامت بدن ضروری است:

۱- گرمازدگی یکی از مشکلات شایع در فصل تابستان است. در این حالت بدن حرارت زیادی از محیط جذب می کند و قادر به دفع این گرمای اضافی نیست. گرمازدگی، یک وضعیت خطرناک جسمی است که باید فورا برطرف شود. برای این منظور مهمترین اقدام، پایین آوردن سریع دمای بدن است. برای خنک کردن بدن می توانید روی پوست، بسته‌های یخ قرار دهید یا دوش آب سرد بگیرید. همچنین پوشیدن لباس‌های آزاد و رنگ روشن، نوشیدن آب زیاد و خودداری از جنب و جوش و تحرک خیلی زیاد در این فصل برای پیشگیری از گرمازدگی توصیه می‌شود.

۲- یکی دیگر از مشکلات جدی شایع در این فصل، بروز دردها و اسپاسم‌های عضلانی است که عمدتا در ناحیه شکم، بازوها و پاها رخ می دهد. اسپاسم‌ها معمولا همراه با فعالیت بدنی شدید، بروز می کنند. استراحت کردن در جای خنک، نوشیدن آب میوه تازه و نوشیدنی‌های حاوی املاح معدنی مانند شربت آبلیمو از بروز اسپاسم جلوگیری می کند. زمانی که دچار این حالت می‌شوید همچنین باید از ادامه فعالیت بدنی سنگین پرهیز کنید چون منجر به گرمازدگی شدید می‌شود.

۳- کم آبی شدید و از دست رفتن آب بدن نیز یکی دیگر از مشکلات شایع در فصل تابستان است. در این وضعیت دهان، چشم‌ها و پوست بدن خشک شده، تعریق متوقف می‌شود و مشکلاتی چون اسپاسم‌های عضلانی، حالت تهوع و سرگیجه بروز می کند. برای پیشگیری از این حالت که ادامه آن، خطر جدی به همراه دارد باید آب زیاد بنوشید تا آب از دست رفته بدن تامین شود. همچنین لباس روشن به تن کنید و از مصرف نوشیدنی‌های حاوی الکترولیت‌ها و املاح معدنی غافل نشوید.

۴- یکی دیگر از اختلالات شایع فصل گرما بروز نوعی اختلال پوستی موسوم به آکنه روزاسه است. در این حالت، پوست در تماس با نور مستقیم خورشید و گرمای شدید هوا به تدریج قرمز و ملتهب می‌شود. علت قرمزی پوست، گشاد شدن عروق زیر پوستی بر اثر تماس با گرمای زیاد است. برای پیشگیری از این مشکل از تماس طولانی مدت با نور خورشید پرهیز کنید و در صورت اجبار از ضد آفتاب مرغوب با SPF ۳۰ استفاده کنید.

۵- آفتاب‌سوختگی نیز یکی از ناراحتی‌های شایع پوستی در فصل تابستان است. تشعشعات فرابنفش خورشیدی موجب آسیب‌دیدگی و به اصطلاح سوختگی پوست می‌شود و علت آن قرار گرفتن طولانی مدت در برابر تابش مستقیم خورشید است. از علائم مهم آفتاب‌سوختگی، تغییر رنگ و تیره شدن پوست است. برای پیشگیری از آفتاب‌سوختگی توصیه می‌شود که در روزهای خیلی گرم و آفتابی بویژه از ساعت ۱۰ صبح تا چهار بعد از ظهر که اوج تابش خورشید است در فضای سرپوشیده بمانید. همچنین برای درمان آفتاب‌سوختگی می توانید آب شش عدد خیار پوست کنده را با دو فنجان پودر شیر و دو قاشق سوپ‌خوری گل خشک شده گیاه «اسطوخودوس» مخلوط کرده و این ترکیب را به صورت یک خمیر شفابخش مستقیما روی نواحی از پوست که دچار سوختگی شده بمالید. همچنین ترکیب این خمیر طبیعی با مقداری آب ولرم می تواند به تسکین و نرمی پوست کمک کند.

۶- تعریق و افزایش رطوبت پاها در داخل کفش که در این فصل بیشتر می‌شود نیز می تواند موجب بروز عفونت‌های پوستی در پاها شود. اگر به این عارضه مبتلا شدید، می توانید از پودرها و کرم‌های آنتی باکتریال موجود در بازار برای درمان استفاده نمایید. اگر مشکل شما جدی‌تر شد حتما به متخصص پوست مراجعه کنید.

۷- مشکل شوره سر نیز در فصل تابستان تشدید می‌شود که علت آن گرما و تعریق زیاد است. شوره سر می تواند موجب ریزش مو شود و یک مشکل پوستی جدی است. در این مورد مصرف مواد غذایی خنک و آبکی مانند ماست، آب هندوانه و توت‌ها بسیار مفید خواهد بود. این خوردنی‌ها کالری کمی دارند و برای هضم آنها، انرژی کمتری مورد نیاز است. همچنین مصرف مواد غذایی حاوی املاح معدنی در این فصل بسیار توصیه می‌شود که شامل انواع مواد غذایی نظیر میوه‌ها، سبزیجات، شیر و غلات می‌شوند.

۸- علاوه بر این‌ها مصرف مواد غذایی و نوشیدنی‌های خیلی سرد در این فصل توصیه نمی‌شود چون بدن برای متعادل ساختن دمای خود باید خیلی بیشتر فعالیت کند و این وضعیت به جسم آسیب می‌زند.

۹- در پایان نیز تاکید می‌شود که حتما در تابستان از مواد غذایی استفاده کنید که به روش بهداشتی تهیه شده‌اند چون بسیاری از باکتری‌ها و ویروس‌های خطرناک در این فصل رشد می کنند و از طریق آب و غذای آلوده به بدن وارد می‌شوند و اغلب عامل بروز بیماری‌های خطرناکی هستند.

با دست‌ها، حافظه را تقویت کنید



نتایج تحقیقات نشان می‌دهد، مشت کردن و فشار دادن محکم دست راست، حفظ کردن مطالب را آسان‌تر می کند و در مقابل برای یادآوری اطلاعات، باید دست چپ را محکم مشت کرد.

محققان می گویند: مشت کردن دست راست و چپ قسمت‌های کلیدی مغز را که مربوط به ذخیره و یادآوری حافظه است، فعال می کند. محققان این روش را به افرادی توصیه می کنند که قلم و کاغذی در دست ندارند. نتایج این یافته‌ها نشان می‌دهد، حرکت‌های ساده بدن با ایجاد تغییرات موقت در عملکرد مغز، حافظه را بهبود می‌بخشد.

انسان باور که درست از وضع موجود می تواند تصویرگر وضع مطلوب شود

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۸)

پادشاهی خسرو انوشیروان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که انوشیروان به پادشاهی رسید و نخستین کارش گرفتن اموالی بود که مزدکیان از ثروتمندان و موبدان تاراج کرده بودند. سپس وانمود کرد با مزدکیان خوب است و با نیرنگ‌هایی توانست مزدک و بسیاری از بزرگان مزدکی را گردن بزند و آب از آب تکان نخورد. او پادشاهی مقتدر بود و بزرگ‌ترین حکومت ساسانی را ایجاد کرد. به دلیل شکوهی که داشت و به دلیل طولانی بودن شاهنشاهی او(نزدیک به پنجاه سال)، برایش افسانه‌ها ساختند و وارد قصه‌ها شد. درباره حدیث «وُلِدتُ» هم دلیلی آوردم که غیر مستند بودنش را اثبات می‌کرد.

این حدیث که منبعش را جناب طبری دانسته‌اند، در کتاب او وجود ندارد پس جعلی است. پس از این بحث، از قدرت و شوکت انوشیروان گفتم و خواستم موضوع را به اینجا بکشم که چرا آن قدرت افسانه‌ای انوشیروان ادامه نیافت و ساسانیان منحل شدند...

ریحانه حُمیری

مورخان نوشته‌اند چون نوشیروان به قدرت رسید، بار دیگر ملوک عرب را دست‌نشانده ایران کرد و غیر از حجاز که حد مکه است، تمام ملوک عرب از انوشیروان فرمان می‌گرفتند. در آن روزگار یکسوم‌بن ابرهه پادشاه حبشه بود و کیش عیسوی داشت. او شنیده بود که مردی به نام ذویزن که از بزرگان و ملوک پیشین حُمیر است و در یمن زندگی می‌کند، زنی دارد به نام ریحانه که در سراسر قبایل و شهرهای عرب به زیبایی شهره بود. ابرهه به ذویزن گفت: یا از این ریحانه حُمیری دست بردار یا خونت را خواهم ریخت. هنوز ذویزن پاسخی نداده بود که سربازان ابرهه آمدند و ریحانه حُمیری را با پسری که در شکم داشت، بردند و دل ذویزن را داغدار کردند.

ذویزن به بارگاه روم پناه برد و گفت من از بزرگان حمیر و از فرزندان تبع هستم و نسل در نسل، پادشاه یمن بوده‌ایم. اکنون ابرهه کشور مرا گرفته و من از تو سرباز می‌خواهم. پیمان می‌بندم پس از پیروزی، خراجگزارت شوم.

سنای روم به او گفتند: ابرهه عیسوی است و نمی‌توانیم به جنگ هم کیش خود برویم ولی می‌توانیم به او نامه بنویسیم و بگوییم تو را آزار ندهد. ذویزن گفت: درد من با نامه چاره نمی‌شود. سپس به حیره رفت و به نعمان‌بن منذر که دست‌نشانده انوشیروان بود، گفت: آیا می‌توانی کاری کنی که انوشیروان به من کمک کند تا بروم و کشورم را از ابرهه پس بگیرم؟ نعمان گفت: من سالی یک ماه به دیدن انوشیروان می‌روم. پیش من بمان تا وقتی که انوشیروان به من اجازه دیدار داد، با هم به ایران برویم. مدتی گذشت و نعمان و ذویزن به بارگاه انوشیروان رفتند. پس از چند روز نعمان درباره ذویزن با شاهنشاه حرف زد و گفت ذویزن از بزرگان یمن است و حاجتی دارد. انوشیروان او را پذیرفت و مشکلش را پرسید. ذویزن که می‌دانست نباید از ریحانه چیزی بگوید، گفت ای شاهنشاه گیتی! آوازه دادگری تو در جهان پیچیده و هر کس هر ستمی دیده، پیش تو می‌آید و داد می‌خواهد. من فرزند پادشاه سابق یمن هستم. او نیز پسر شاه قبلی یمن و به همین سان نسل در نسل ما شاه بوده‌اند. این ابرهه که شاه حبشه است و کیش عیسوی دارد، کشور مرا گرفته و کارهایی با مردم من کرده که شرمم می‌شود در بارگاه پادشاهی چون تو به زبان بیاورم. اگر سپاهی به من بدهی که بروم و یمن را از یکسوم پسر ابرهه پس بگیرم، خراجگزارت می‌شوم.

انوشیروان گفت: ای پیرمرد یمانی! نیکو سخن گفتی و دل مرا به درد آوردی. اما آیا می‌دانی که یکی از دستورهای کشورگشایی این است که پادشاه نخست سرزمین‌های اطراف خود را تسخیر کند سپس به جاهای دورتر برود؟ کشور تو از کشور من بسیار دور است. اگر سپاهم را از خشکی بفرستم، بیابان در راه است و از پای خواهند افتاد. اگر سپاهم را از دریا بفرستم، بین راه طوفان‌های مهیبی هست و بیم غرق شدن کشتی‌ها می‌رود. خوب است در بارگاه من بمانی تا در کار تو بیندیشم و چاره‌ای بیابم.

هجران و مرگ

سپس فرمود به او ده هزار درهم دادند و گفتند به کاخ مهمانان بلندپایه برود. ذویزن به سوی کاخ می‌رفت و در دل ریحانه ریحانه می‌کرد و درهم‌ها را بر خاک می‌ریخت و مردم جمع می‌کردند. چون بامداد شد و شب‌بانان داستان ذویزن را به نوشیروان گفتند، فرمود ذویزن را بیاورند. ذویزن از دیدن هیبت پادشاه بی‌درنگ به زانو افتاد. نوشیروان بر تختی تمام گوهر نشسته بود و تاجی عظیم و سنگین بر سر داشت. آن تاج چنان سنگین بود که کس تاب نداشت آن را بر سر بگذارد. صنعتگران با ریسمان‌هایی نازک و نامرئی تاج را به سقف گیرانده بودند و تاج درست بر سر شاه استوار می‌شد بی آن که وزنی داشته باشد. «این تاج را مورخان معاصر نیز همین گونه توصیف کرده‌اند».

نوشیروان فرمود او را بلند کردند سپس پرسید:

چرا نثارِ مرا بر خاک ریختی؟ ذویزن آه ریحانه و پسرش سیف را در سینه کشت و چندی خاموش ماند و پس از چندی درنگ گفت:

من از یمن آمده‌ام. کوهی آنجاست که سنگ و خاکش طلا و جواهر است. من گوهر و زر و سیم بسیاری دیده‌ام اما هیچ زر و سیمی ارزشمندتر از درهم‌هایی نیست که دیروز به من دادی. نوشیروان پرسید: پس چرا آنها را دور ریختی؟ ذویزن گفت: به شکرانه این که پادشاه گیتی را دیدم و با او سخن گفتم، درهم‌ها را نثار مردم کردم تا بدانند چه خوشبختم. دیگر این که آن درهم‌ها را نثار کردم تا اگر به من سپاه ندادی و پیروز نشدم، با دیدن آن درهم‌ها غمگین نشوم. انوشیروان فرمود:

دلم بر تو سوخت! از بارگاه من دور نشو تا در کارت بنگرم و تو را چنان به کشورت بازگردانم که خواهش دل توست. برو و با امیدی که به تو دادم، دلخوش کن و منتظر یاری من باش.

بلعمی گوید: «ذویزن بر در انوشیروان ده سال بماند و [پادشاه] او را خوش می‌داشت و [ذویزن] همان‌جا بمرد. پسرش کنار ابرهه با پسران او بزرگ شد و سیف که پسر او بود، اندیشید که ابرهه پدر اوست. چون ابرهه هلاک شد و یکسوم به مُلک بنشست، سیف و مسروق را یکی داشتی به مرتبت. یکسوم چهل سال اندر ملک ببود پس بمرد و مسروق به تخت بنشست و سیف را خوارتر داشتی. پس یک روز با سیف جنگ کرد(دعوا) و او را گفت لعنت بر تو باد و بر آن پدر باد که سیف از پشت او آمد. پس سیف به خانه آمد و مادر را گفت ای مادر، پدر من کیست؟»

تاریخ راست می‌گوید؟

خلاصه نقل این مورخان را کمی بعد خواهم نوشت. نخست نقدی مختصر: ده سال طول کشید تا ذویزن در بارگاه نوشیروان مُرد. چند سال طول کشید تا ابرهه مرد، نوشته نشده ولی مدت سلطنت یکسوم را چهل سال نوشته. بعد مسروق شاه می‌شود و با سیف دعوا می‌کند. تا اینجا بیشتر از پنجاه سال داریم که از سلطنت انوشیروان درازتر است. بلعمی و دیگران این حساب سرانگشتی را نکرده‌اند و نوشته‌اند: سیف وقتی که فهمید پدرش ذویزن است و در این مدت کجا رفته و چه‌ها کرده و در ایران مرده است، شمشیرش را برمی‌دارد و درست همان راه پدرش را می‌رود. یعنی اول دربار روم، بعد دربار ایران و درخواست کمک از انوشیروان. در این مدت هم که گفتم بیش از پنجاه سال بوده، نه قیصر روم پیر شده و مرده نه انوشیروان. از این هم نگذریم و روایت بلعمی را ادامه بدهم:

سیف به ایران رفت و یک سال بر درگاه انوشیروان نشست و نوبتش نشد داخل شود. «صنعت اغراق در تاریخ قدیم زیاد دیده می‌شود. این همان انوشیروان است که ریسمان داد کشیده بود و از بس کسی برای دادخواهی نیامده بود، خری آمد و آن را کشید. حالا نگاه کنید و ببینید که سیف یک سال انتظار کشید و نتوانست ریسمان داد را بکشد تا نوشیروان بیاید و بگوید چه دادی می‌خواهی و دادش را بدهد.» سیف در آن یک سال، روزها جلو بارگاه می‌نشست و شب‌ها

به مزار پدرش می‌رفت و اشک می‌ریخت و همانجا می‌خوابید و چون بامداد می‌شد، دوباره جلو کاخ نوشیروان بست می‌نشست. «کاری هم به این نداریم که ساسانیان مردگان خود را دفن نمی‌کردند زیرا معتقد بودند خاک آلوده می‌شود. به این هم اهمیت نمی‌دهیم که مگر کاخ شاه، دروازه دولاب است که یک نفر هر روز جلوش بنشیند و هیچ کس نپرسد سیاهی کیستی؟» باری... بلعمی و همه مورخان ایرانی اسلامی گفته‌اند چون یک سال گذشت و سِر سال بود، انوشیروان از کاخ بیرون آمد و چشمش به سِیف افتاد. سیف بلند شد و عرض کرد: از ملکزاده‌ای خوار و بیچاره و بی‌مقدار، سلام بر پادشاه عزیز و بزرگوار. یک سال است بر درگاهت ایستاده‌ام تا بیایی زیرا آوازه دادگری تو همه جا پیچیده.... و همان حرف‌هایی را می‌زند که پدرش بیش از پنجاه سال پیش به انوشیروان زده بود. و تعریف کرد که پدرم از تو سپاه خواست و ده سال بر درگاهت انتظار کشید. تو به او وعده کمک دادی. اینک پدرم مرده و من وارث او هستم ناچار وعده‌ای را که به او داده‌ای، به من می‌رسد.

انوشیروان دلش برای سیف سوخت و گفت: تو نیز صبر کن تا در کارت بنگرم. بعد ده هزار دینار به او داد. سیف نیز دقیقاً همان کارهای پدرش را کرد و همان ماجرا تکرار شد: پول‌ها را جلو مردم ریخت و پرسش و پاسخی تکراری بین انوشیروان و او رد و بدل شد.

فردای آن روز انوشیروان همه سرهنگان و وزیران وموبدان را فراخواند و گفت چاره‌ای نیست و باید این جوانمرد را یاری کنم ولی نمی‌توانم سپاهم را به خطر بیندازم. تدبیری پیدا کنید. آیا در سپاه من کسی هست که جانش را به من ببخشد و به یاری سیف برود؟ کسی پاسخی نداد. موبد موبدان گفت: تدبیری دارم. شاهنشاه گفت: بگو! موبد موبدان عرض کرد: در زندان‌های ما زندانیان بسیاری هستند که برخی از آنها باید به دار آویخته شوند. آنها را به جنگ بفرستیم. اگر کشته شدند، باکی نیست زیرا از شرشان خلاص شده‌ایم و نیازی نیست خودمان زحمت بکشیم و آنها را دار بزنیم. اگر هم پیروز شدند، سودش برای توست. انوشیروان فرمود: نیکو گفتی. بروید و زندانیان اعدامی را آماده کنید.

بلعمی گوید هشتصد نفر زندانی بودند که کشتن آنها واجب بود. آنها را در چند کشتی نشاندند و پیری هشتاد ساله را به نام وهرز سپهسالار آنها کرد. این وهرز در جوانی استاد تیراندازان بود و هر وقت نوشیروان او را به جنگ می‌فرستاد، می‌گفت هزار مرد به جنگ گسیل کرده‌ام زیرا او همچندِ هزار پهلوان می‌جنگید. اما آن روز پیر و ناتوان شده و ابروهایش بر چشم‌هایش افتاده و از کار مانده بود. «به این کار نداریم که وهرزِ هشتاد ساله در جوانی برای نوشیروان می‌جنگیده و حالا خودش پیر شده و نوشیروان هنوز مانند شیر ژیان است.

توضیح واضحات: شاید شما که علاقه زیادی به ایران و تاریخ ایران دارید، از خواندن این نوشته‌ها ناراحت شوید و فکر کنید دارم انوشیروان بزرگ را تمسخر می‌کنم. ناراحت نشوید زیرا چنین نیست و فقط دارم تاریخی را نقد می‌کنم که مورخان ایرانی اسلامی نوشته‌اند. لبه تیز انتقاد من به سوی آنهاست نه به سوی نوشیروان. تاریخ حقیقی این بخش از ساسانیان را در سپسی دیگر خواهم گفت.

یا صلح کنید یا بمیرید!

باز گردیم به بلعمی و دیگران:

آنها که حتی حدیث جعلی آوردند تا ثابت کنند انوشیروان، دادگر بوده، حواس‌شان نبوده که دادگری که در روزگارش کسی برای دادخواهی نیامد، چگونه است که در زندان‌هایش فقط هشتصد مردِ اعدامی داشته؟ هشتصد اعدامی برای آن روزها بسیار زیاد بوده. حالا پیدا کنید دادگریِ انوشیروانِ دادگر را در تاریخ قدیم ایران.

انوشیروان آن هشتصد زندانی اعدامی را با پیرمردی هشتاد ساله و از کار افتاده سوار کشتی کرد و با سیف به جنگ فرستاد. در میانه راه طوفان شد و دو کشتی غرق شدند و دویست نفر مردند. آن شش کشتی و آن ششصد زندانی و سیف و وهرز زنده ماندند و رفتند تا به شهر عدن رسیدند که از شهرهای یمن بود. همگی به خشکی گام گذاشتند و اردو زدند. جاسوسان این خبر را به مسروق رساندند که برادرِ ناتنی سیف و شاه یمن بود. مسروق وقتی که دید سیف با ششصد نفر به جنگ آمده، حیران شد و برای وهرز پیام فرستاد: «می‌دانم که غلط کردی و این کودک، سیف ذی‌یزن تو را و مَلِک عجم را بفریفت و تو مردی پیری و با تجارب. اگر مقدار سپاه من بدانستی، تو با این مقدار سپاه اینجا نیامدی و من ننگ دارم با این مقدار مردم که تو داری، حرب(جنگ) کنم.» و در ادامه می‌گوید اگر می‌خواهی برگردی، اجازه می‌دهم. اگر بخواهی با من باشی، به تو و سربازانت جاه و مقام می‌دهم. وهرز پاسخ داد: «مرا یک ماه زمان ده تا تدبیر کنم و بدین آن خواست تا سپاه و اسبان بیاسایند و حرب را بسازد.» مسروق پذیرفت و برای او «علف فرستاد». وهرز نپذیرفت و گفت: «هنوز نمی‌دانم صلح خواهم کرد یا جنگ. اگر بخواهم جنگ کنم، نمی‌شوم علف تو را بخورم زیرا نمک گیر می‌شوم. پس بگذار اگر خواستم برگردم، آنگاه علفت را خواهم خورد.» گمان کنم منظور بلعمی از علف، علیق یعنی خوراک اسب نبوده زیرا وهرز می‌گوید اگر علفت را بخورم، نمک گیر می‌شوم.

وهرز که از مسروق مهلت گرفته بود، فرمان داد اسب‌ها را تیمار کنند و شمشیرها را تیز کنند. به سیف هم گفت: آیا بین مردم حُمیر کسانی هستند که به تو کمک کنند؟ سیفَ گفت: هستند و مردانی مَرد و دلیرانی اهل نبردند. پیغام می‌دهم از قبیله حُمیر و ریحانه هر کس که هست، با اسب و سلاح بیایند و ما را یاری کنند.

جنگ نابرابر

سیف کسی را به حمیر فرستاد و پیام داد من سیف، پسر ذویزن، نوه پادشاهان یمن هستم. شما می‌دانید که ابرهه مادر مرا ربود و پدرم از هجرانش مُرد. اینک من آمده‌ام تا خونخواهی کنم. آیا هنوز آن‌قدر غیور هستید که برویم و ناموس حمیریان را از مسروق پس بگیریم؟

مردم حُمیر به شور آمدند و پنج‌هزار جنگجوی سوار کار به سوی سیف فرستادند. در این مدت، مهلتی که به مسروق داده بود، سر آمد و پیکی پیش وهرز آمد و گفت: مسروق می‌پرسد چه تدبیر کردی؟ وهرز گفت: جنگ را برگزیده‌ام. چون پاسخ وهرز را به مسروق رساندند، حیران شد که آنها با آن تعداد کم چگونه می‌خواهند بجنگند. «دراین زمینه هم کنجکاوی نمی‌کنیم که مسروقی که تا وهرز و افرادش به ساحل آمدند، جاسوسان مسروق خیلی زود فهمیدند آنها ششصد نفرند اما اصلاً متوجه نشدند که پنج‌هزار نفر به او پیوسته‌اند ضمناً از صبح تا شب مشغول تیز کردن شمشیرهای خود هستند.»

وقتی که مسروق فهمید وهرز با آن ششصد نفر قصد جنگ دارد، ننگش آمد خودش به کارزار برود. پسری داشت و به او گفت: تو با آنها بجنگ. ده هزار سوار ببر و همه را نابود کن و آن کودک، سیف‌بن ذویزن را گردن بزن. «قبلاً گفته بودم که ریحانه باردار بود که او را دزدیدند. پس سیف باید از مسروق بزرگ‌تر باشد اما در قصه بلعمی و دیگران، سیف کودک است و مسروق مردی میان‌سال.» جای دیگری از دستور مسروق به پسرش، چنین آمده: «با ایشان حرب کن و چون ظفر یابی، هرچه آنجاست از ایشان و از حمیریان، همه را پاک بکش و هر که از عجم یابی همه را بکش.»

از این دستور می‌فهمیم که او از آمدن آن پنج هزار حمیری خبر داشت پس چرا زودتر جلو وهرز را نگرفت تا خودش را تقویت نکند؟

تناقض دیگری نیز هست: «وهرز را نیز پسری بود بفرستاد با تیراندازان عجم و به یمن کس پیش از آن تیرانداختن ندیده بود.» تناقضش این است که وقتی که کشتی‌های وهرز به سوی یمن حرکت کردند، فقط زندانی‌ها و وهرز و سیف در قصه بودند ولی حالا پسر وهرز هم هست و زندانیان همه تیرانداز شده‌اند. این هم که یمنی‌ها تا آن روز تیر و کمان ندیده بودند، واقعیت تاریخی ندارد. انسان‌های جنگجو قبل از اختراع شمشیر، کمان و تیر را ساخته بودند و همه جا رواج داشت. از این هم نگذریم و تاریخ بلعمی و دیگران را ادامه بدهم:

هر دو لشکر خود را آراستند و آماده جنگ شدند. ایرانیان نخست تیراندازی کردند و تیر بسیاری بر سر یمنی‌ها باریدن گرفت و گروه گروه کشته شدند. پسر مسروق نیز تیری بر سرش فرود آمد و جان داد. پسر وهرز سپاه حبشیان را دنبال کرد و ده‌ها نفر را یک‌تنه کشت سرانجام حبشیان او را محاصره کردند و اسبش را کشتند و خودش را نیز هلاک کردند. از سپاه ایران تعداد کمی کشته شدند اما اعراب کشته بسیاری دادند. مسروق از اندوه مرگ پسرش جامه

بقیه در صفحه ۵۷

کسی که شاد و خندان است همیشه چیزی برای شادمانی پیدا می کند
●شوپنهاور

این قصه آه آقای ایکس است و گیسو

مصطفی گلیاری

به دلم تبریک بگو ...

غیر از اسم آقای ایکس، همه چیز این قصه کاملاً واقعی است. بیشتر شعرها هم از خانم ریحانه صفایی است که با اجازه خودشان در این قصه به کار برده‌ام تا کسی نفهمد آقای ایکس کیست.

اشاره: کودک که بودم، در همین اطلاعات هفتگی عزیز قصه‌ای خواندم که یادم هست در ویژه‌نامه نوروزی چاپ شده بود. با این که بچه بودم، از خواندنش متأثر شدم. گریه هم کردم. دلم می‌خواست آن آقا که عاشق آن دختر شیرازی شده بود، یک بار دیگر می‌توانست او را پیدا کند و ببیند اما نتوانست... وقتی که آقای ایکس داستان آهش را برایم تعریف کرد، خاطره همان قصه در دلم زنده شد و قصه آه آقای ایکس و گیسو را نوشتم. شما هم بخوانید. قشنگ و واقعی است. شاید پندی هم در آن باشد.

وارد شرکت شدم. تلفن منشی مدام زنگ می‌زد. تعجب کردم. روز تعطیل بود و همه می‌دانستند کسی در شرکت نیست. از اتاقم بیرون آمدم و گوشی را برداشتم. دختری با صدایی پخته و محکم گفت: با آقای ایکس کار دارم. گفتم: امروز تعطیله. گفت: حس می‌کنم ایشون امروز میان شرکت. لطفاً اگه هستن، گوشی رو بهشون بدین... کمی درنگ کردم و گفتم: سلام... من ایکس هستم.

راست می‌گفت. سرنوشت، ترفندهای غیرقابل تردیدی دارد و گاه انسان را در موقعیت‌های اجباری قرار می‌دهد. و این یکی از آن موقعیت‌های اجباری بود که گریبان مرا گرفت.

گیسو هم مثل من ترانه‌نویس بود. ایمیلم را گرفت و پیمان خواست همان شب ترانه‌هایش را نگاه کنم و نظر بدهم. صدایش در گوشم حرف می‌زد: ترانه باید جمله‌های کوتاه و نکته‌دار داشته باشه. باید کنایی و دوپهلو باشه.

«صبر انگار فریبی‌ست بزرگ / دیر یست نشد غوره شود حلوایم!»

باورم نمی‌شد فقط ۲۲ سال داشته باشد. پخته‌تر از این حرف‌ها بود. و به خودم گفتم کسی که این‌طور پخته حرف می‌زند، نیازی ندارد سن خودش را کمتر بگوید. او از این مرز گذشته بود که سن و سال هم حرفی برای گفتن داشته باشد: «عقل من کفش مرا جفت نکرد / ذوق من بود که از آب گذشت.»

وقتی که به خانه رسیدم، هوا تاریک بود. به ایوان رفتم و در تاریکی ایستادم. محو تماشای آسمان و ستاره شدم.

زیاد در ایوان ننشستم. آن‌قدر زیاد که دو تا شب‌تاب آمدند و رفتند. آنها دیر می‌آیند و دیر می‌روند. هر شب می‌آیند و با خط سبز و درخشان خود روی دفتر شب، شعر روزگار را می‌نویسند. آن شب شاید شعر روزگار مرا می‌نوشتند. ایوان تماشایم را رها کردم و به اتاق برگشتم. گوشی چشمک می‌زد. دلم هُرّی فرو ریخت. گوشی را از چنگ میز قاپیدم و بازش کردم. نوشته بود:

«وقتی یادت می‌کنم، سرانگشتانم می‌خارند و می‌فهمم وقتِ از تو نوشتن است... گیسو». بی‌اختیار سراغ جعبه‌های قدیمی داروهایم رفتم. مهم نبود تاریخ مصرفش گذشته یا نه. فقط می‌خواستم پروپرانول بخورم. حس می‌کردم تابَش را ندارم آن التهاب را از سر بگذرانم. چهار تا ده میل خوردم. بعد گوشی را برداشتم و جواب دادم: «منم شعری دارم شبیه حرفی که شما زدین:

«نوک انگشت من امروز، عجب می‌خارد / وقت از دوست نوشتن شده. خود کارم کو؟»

جواب داد. جواب دادم. ماه رفت و خوابید و خورشید بیدار شد و هنوز به هم جواب می‌دادیم.



نمی‌دانم چند سال گذشت. تقویم می‌گفت سه روز. باورم نمی‌شد. در همین سه روز، چنان بلایی سرم آورد که گیسو شد همه هستی من که آیه روشنایی بود. خوشحال بودم که حالا دیگر در این هفت آسمان، من نیز ستاره‌ای دارم. کار و بارم در آن سه روز تقویمی این شده بود که مدام به گیسو فکر کنم و از گیسو بگویم و همدیگر را اس. باران کنیم. پیام‌هایش کوتاه بودند و هر وقت می‌خواندم، بی‌اختیار می‌گفتم: آفرین! «همیشه دورنماها خواستنی‌ترند... مثل سراب، مثل فردا، مثل تو..!» من نمی‌دانستم مبتلای کلام زیبایش شده بودم یا چه؟ غیر از کلماتی که برایم می‌نوشت، چیز دیگری نبود. فقط یک بار صدایش را شنیده بودم. سه روز تقویمی هم بود که به شکلی پیگیر با کلمات اس.ام.اسی با هم حرف می‌زدیم و سخن دل خود را با شعر و ترانه به هم انتقال می‌دادیم. ادب عشق اجازه نمی‌داد با صراحت و شفاف از دل بگوییم و از دل بشنویم. سه روز تقویمی بود که دنیای واقعی را رها کرده بودم و در دنیایی زندگی می‌کردم که پر از کلمه بود و چیزی جز کلمه نداشت. با ماژیک بنفش روی دیوار اتاقم نوشتم: «در ابتدا کلمه بود / و کلمه نزد خدا بود / و کلمه، خدا بود». خودم را توجیه کردم که دلباخته کلماتش شده‌ام، لاغیر!

اما لاغیرِ من چندان هم مؤکد و عمیق نبود زیرا سه روز تقویمیِ دیگر هم گذشت و دیدم منی که سجاده‌نشین باوقاری بودم، بازیچه کودکان کوی کرده است. شنگول بودم و غمگین. لول بودم و ملول. دلم گرفته بود و از این گرفتگی لذت می‌بردم. هر روز، از ظهر به بعد، پیام‌هایش شروع می‌شد: «نوشته‌هایم بهانه است. فقط می‌نویسم که یادآوری کنم دوستت دارم. باورش با تو!» و من حس می‌کردم مغز استخوانم را شکافته‌ام و در مغز دلم کاشته‌ام و مغز بادامی به نام عشق بار آورده‌ام. حافظ، به دخترکی فال‌فروش گفته بود به من بگوید: «گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بُوَد»

گوش دلم سنگین شده بود و هیچ صدایی نمی‌شنید. حتی صدای زنگ تلفن منشی شرکت را که می‌دانستم می‌خواهد بگوید اگر فردا نیایی سر کارت و توضیح ندهی، اخراجی. به خودم می‌گفتم: دارم خواب می‌بینم. نه مبتلای کسی شده‌ام نه قرار است اخراج شوم. انگار فرکانس گوش دلم طوری تنظیم شده بود که فقط صدای بوق‌بوقِ گوشی را بشنوم که می‌گفت: «آرزوی خیلی‌ها هستم / از آن دست‌نیافتنی‌هایش / چه آسان اسیرم کردی!»

من مگر چه بودم؟ مردی که قطار عمرش داشت به ایستگاه‌های آخر زندگی‌اش نزدیک می‌شد. دو سه ایستگاه بیشتر نمانده بود. قلبی داشتم که عشق را چشیده بود و می‌دانست «آه چه غرقاب مهیبی‌ست عشق / مهلکه پر ز نهیبی است عشق». از وقتی هم که چشم باز کرده بودم، در محیطی بودم که پر از شعر و موسیقی و سخن گفتن از عشق بود. و از وقتی یادم می‌آید، از هر کوچه‌ای که می‌گذشتم، می‌دیدم رویش نوشته بن‌بست عشق. بارها و بارها جلو عشق سینه سپر کرده بودم و قلبم مجروح شده بود. سال‌ها بود دنبال کسی بودم که آب و گِلش را با هنر سرشته باشند و بفهمد من و بقیه هنرمندها چه درد بی‌درمانی داریم. و حالا می‌دیدم در دو سه روز تقویمی حس می‌کنم گیسو، همان کسی است که همه جا را دنبالش گشته بودم.

این خیلی رنج آور بود. فکرش را بکنید! دهه هاست که آمده ام و تا امروز پیدایش نکرده ام و تنها مانده ام، و حالا که پیدایش شده، اصلاً نمی توانم فکرش را بکنم که فقط بیست و دو سال دارد. یاد صادق هدایت افتادم: چند روزی پیش از خودکشی، دختری هجده ساله پیدایش شد و هدایت دید این خود اوست. درست خودش بود. شخصیت و قیافه اش با تصور و تصویری که هدایت در ذهن داشت، مو نمی زد. خودِ خودش بود. فکر می کنید صادق هدایت چه کرد؟ به او سیلی زد و گفت: تا حالا کجا بودی؟ از من دور شو! یاد شهریار افتادم که گفت: آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟ یاد خودم افتادم که خونم به پای اوست اگر پیر می شوم. در این فکرها بودم که برایم چیزی نوشت و مرا به مرز جنون و شوریدگی و شیدایی برد: درسته که بیست و دو ساله اما همه می دونن که سال هاس میگم من فقط با مردی ازدواج می کنم که دو برابر من سن داشته باشه و پخته و هنرمند باشه. تو مشخصاتی رو که می خوام، داری. عقد من و تو رو تو آسمونا بستن. من با مامانم حرف زدم و همه چی رو بهش گفتم. قراره با بابام حرف بزنم. «من دختری هستم به نام گیسو. دارای تیله های بسیار و چشمانی چون تیله. زیباترین دختران سرزمین خود هستم. برادرانم مرا ناتور (نگهبان) تاکستان ها کردند. ای دختران قیدار! من سیه فام نیستم. آفتاب مرا سوزانده.»

فردای آن روز به پیام هایش پاسخ ندادم.. چطور می توانستم این عشق را تاب بیاورم؟ هنوز در آغاز راه بودم و داشتم کارم را از دست می دادم. به هیچ تلفنی روی خوش نشان نمی دادم. خوش داشتم گوشه ای بنشینم و به گوشی خیره شوم و گیسو چیزی بگوید. و می گفت و جواب نمی دادم. من باید با احساساتم می جنگیدم و دلم را زیر پا می گذاشتم. می دانستم این عاطفه سرانجام خوشی ندارد. حتی اگر خیلی خوشبین می شدم و می گفتم گیسو واقعاً مرا دوست دارد و حرف هایش جدی است، با قوانین عرفی چه می کردم؟ آیا پدر و مادرش مرا به چوب نمی بستند و نمی گفتند چطور به خودت جرأت خواستگاری داده ای؟ حافظ را نگاه کردم که خرقه اش را بر سر کشیده بود و کتابش را زیر بغل زده بود و می رفت و می گفت: «چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو!» این فکر که از سرم گذشت، نوشت: من تو رو میخوام. همین کافیه. این قدر سن و سالت رو به رخم نکش. حس نمی کنی قلبت مثل وقتی که بیست سالت بود، می تپه؟ حس نمی کنی شور و حال جوونی دوباره برگشته و می خوای زنگ در خونه ها رو بزنی و در بری؟ حس نمی کنی دوست داری چشم بسته، از این ور خیابون شلوغ بری اون طرف؟ حس نمی کنی دوست داری تو خیابون آواز بخونی و بدوی و گل بچینی و بی خیال باشی؟ اگه جوون تر بودی، تو رو نمی خواستم. من خیلی کتاب خوندم. خیلی سفر رفتم. شونزده ساله بودم که تنهایی تمام اروپا رو گشتم. من درس مکتبی نخوندم. زیاد مدرسه نرفتم ولی سوادم زیاده. از اوستا بگیر تا کتاب مقدس و قرآن کریم حتی آثار بودا و کنفسیوس رو خوندم. من هرگز نمی تونم با یه مرد مناسب سن خودم ازدواج کنم. اون حرف منو نمی فهمه. من کسی رو می خوام که حرفم رو بفهمه و از من بیشتر بدونه. تو خودِ خودشی.

قلبم چنان تپشی داشت که گلبانگش، راهش را در سینه ام گم کرده بود. گاهی به در می زد و گاه به پیکر سینه ام. با قلبم آهنگر خانه باز کرده بود. قلبم خودش را به در و دیوار قفسه سینه اش می کوفت و می گفت رهایم کنید. اگر زنجیر گیسویی نباشد و دست و پایم را نبندد، سر به شیدایی بر خواهم آورد. ای وای بر من. داشتم جنون عشق می گرفتم. انگار بیماریِ مانیک (جنون عشق) من دوباره داشت عود می کرد. ده سال بود فراموشش کرده بودم. ده سال بود قلبم نتپیده بود و مانیکم بایگانی شده بود. حالا دلم را که سنگ کرده بودم، آب شده بود و گل در آورده بود و بلبل برایش ترانه سرایی می کرد. برایش نوشتم: «در چهار راه بهار با یک بغل شمعدانی ایستاده ام. پروانه ای هست یاریم کند؟» و نوشتم عمداً جواب نمی دادم. و نوشتم از هجرانش دارم بیمار می شوم. نوشت: «خوشبویی عشق می آید. لیلی و قیس ابجدخوانِ مکتب عشقند. فردای جنون نزدیک است» و نوشت با پدرش حرف زده. او هم مثل مادرش شوکه شده ولی سرانجام هر دو قانع شده اند و پرچم تسلیم افراشته اند.

باور کنم؟ آیا ستاره ای را که در شبی بارانی گم کرده بودم، در قطره ای شبنم پیدایش شده بود؟ آیا قرار بود من گیسوی هنر را شانه کنم؟ منی که در گلزارِ هستی بسی بی مایه بودم، طلبکار گلی دُردانه شده بودم. داشتم عقلم را از دست می دادم. آینه به من خندید و گفت: کجای کاری؟ حتی یک جو عقل هم برایت نمانده که روضه رضوان را با نیمی از آن بفروشی. آن پدرت بود که عقلش رسید و بهشت را به دو گندم فروخت. تو چنین جسارتی نداری. شتابان گوشی را برداشتم و تایپ کردم. «جسارتش رادارم». خیلی زود جواب داد: همین انتظار و داشتم. باور کن که تو واسه من زیاد هم هستی. من که آرزوی همه بودم، تو شدی آرزوم. سستی و تعلل نکن. بیا خواستگاری من.

قرار شد دو روز دیگر آدرس بدهد تا به خواستگاری بروم. خدایا چطوری؟ خجالت می کشم. خدایا خودت راهی جلو من بگذار که همه چیز به خیر و خوشی تمام شود. با ماژیک آبی روی دیوار نوشتم «ای خدا این وصل را هجران نکن» می ترسیدم همه اینها خواب باشد. نه. نمی ترسیدم. دوست داشتم همه را در خوابی خوش دیده باشم و صبح از خواب بیدار شوم و مثل همیشه به شرکت بروم. کدام شرکت؟ منشی برایم پیغام گذاشته بود شخص دیگری را جای من گذاشته اند و سریعاً و در اسرع وقت برای تسویه حساب بروم. نه از سریعاً ترسیدم نه از اسرع وقتش. شانه ای بالا انداختم و هشت دانه پروپرانول ده میل خوردم. آیا التهابم که لگام گسیختگی می کرد، مهار می شد؟

التهابم شدیدتر شد. داشتم دق می کردم و کردم.

چشم که باز کردم، از سقف سفیدی که بالای سرم بود، فهمیدم در بیمارستان هستم. چرا؟ گفتند قلبم به هم ریخته و فشارم بالا رفته و رگم را پاره کرده. پرسیدم چند وقت است اینجا هستم؟ گفتند دو روز تقویمی. آه افسوس کشیدم و گفتم گوشی من کو؟ گفتند دکتر گفته هیجان برات خوب نیست. از تخت پایین آمدم و زمین خوردم. پرستار گفت: اگه آروم باشی، گوشیتو میارم. زود آرام شدم. بوی الکل و پنی سیلین و ویتامین B۱۲ می آمد. بی تابِ گوشیم بودم. پرستار آن را آورد و گفت: لطفاً نذار این هیجان زده بشین. فشار شما بیست و یکه. گوش نکردم و پیام ها را نگاه کردم. این باکس پر از پیام های او بود. بیست و هفت بار هم میس کال داشتم. همه از او. در یکی از پیام ها نوشته بود: هزار بار چای در سینی تمرین کردم و دو هزار بار به خودم گفتم وقتی عاقد پرسید وکیلم، زود بگم من اهل گل چیدن نیستم ولی تو غیب شدی. پشت کدام گلبرگ قایم شدی؟ آدرست رو روی کدوم شقایق نوشتی که جگرم داغدار شده. کجایی؟ دختری با تیله های بسیار منتظر پاسخ توست تا دل کوچکش را شاد کنی. در یکی دیگر نوشته بود: «به شوق دیدارت / چه آب و جارویی راه انداخته اند مژه ها و چشم مستم.» خواستم پاسخ بدهم. دستم می لرزید. تاب نداشت. به پرستار گفتم بنویس: «حواس جمع مرا بین در دست روز وصال / مریض می شوم. این چیست؟ روزگار منست» و گفتم بنویسد گیسو جان! خودم نمی توانم تایپ کنم. اسیر دست دکترها و پرستارها شده ام. پرستار کلماتم را تایپ کرد. برای جبران محبتش، داستان خودم و گیسو را برایش نقل کردم. گفت: شما مال دهه های قبل هستین. گیسو از دخترای دهه هفتاده. کاری به اختلاف سنتون ندارم فقط می خوام بگم فرهنگ دهه شما با فرهنگ دهه هفتاد خیلی فرق می کنه. خودم دختر دهه هفتادی دارم. با روزگار جوونی من خیلی فرق داره. یه آتیش پاره هایی هستن اون سرش ناپیدا. مراقب باشین آسیب نبینین... جوابش را ندادم. عشق چه ربطی به دهه دارد. هستی با عشق آغاز شده و با عشق ادامه یافته و خواهد یافت. به آینه نگاه کردم. داشت چیزی می گفت: داری خودتو توجیه می کنی که چی بشه؟ شفاف حرف بزن.

از آینه خجالت کشیدم. کنایه می زد. زخم زبان داشت. من از دهه هفتادی ها چیزی نمی دانستم. تا آن روز فکرش را نکرده بودم اما فهمیده بودم که گیسو مثل خودم بود. شعر و ترانه می فهمید. ذوقی پیشرفته و قوی داشت. حافظ و مولوی و سهراب و فروغ و شاملو می شناخت. با سبک نقاشان نامدار جهان آشنا بود. ذوق موسیقایی خوبی داشت... اگر چنین چیزهایی به معنی آتش پارگی است، پس من خودم از همه آتش پاره ترم. من این دهه هفتادی را دوست دارم. من زیر همه چیز می زنم و با یک دسته گل و یک جعبه شیرینی و کت و شلوار به خواستگاریش می روم... کت و شلوار؟ نه! دوست ندارم. لابد باید جلیقه هم بپوشم و به قول اصفهانی ها گره بات هم ببندم به گردنم... نه! دوست ندارم. فقط گل می برم.

بقیه در صفحه ۵۷

دوست بدارید کسانی را که به شما پند می دهند، نه کسانی که شما را ستایش می کنند.

● دوروبل

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



خودشکن
نمونه شعر نو

این مرد خودپرست
این دیو، این رها شده از بند
مست مست
استادِه رو به روی من و
خیره در من است
گفتم به خویشتن
آیا توان رستنم از این نگاه هست؟
مشتی زَدم به سینه او
ناگهان دریغ
آیینه تمام قد رو به رو شکست
حمید مصدق

پرواز
برایم آسمان بفرست
بی‌تو
زمینگیرم
اصغر رضایی گماری ـ گتوند

وفاداری دل
نمونه شعر کهن

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل؟
کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل
مدت هجر ز حد می گذرد، صبر کجاست؟
که در این واقعه صعب کند یاری دل؟
خوانده‌ام قصه عشاق بسی، نیست در آن
جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
ای که بر زاری دل می کنی انکار، بیا
گوش بر سینه من نه، بشنو زاری دل
گر به وصلت نرسم، درد طلب نیز خوش است
نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل
عمرها شد که دل «جامی» از این غم خون است
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل
جامی

باران
بین رفتن و ماندن
ایستاده‌ام
روحم را
می‌بلعند این سرابهای پیر
باران
آن سوی پنجره
دست تکان می‌دهد
دانیال رحمانیان ـ جهرم

کافی‌ست
عرض سلام بی‌خبر، کافی‌ست
محض حضور مختصر کافی‌ست
از عاشقی دیگر نمی گویم
سرد است فصل دردسر کافی‌ست
باز از درختان اشک می‌بارد!
کافی‌ست آقای تبر کافی‌ست
قانون این دنیا فقط درد است
تسلیم از این بیشتر؟؟ کافی‌ست
ای مرگ کی عزم سفر داری؟
خیره شدن ها سوی در کافی‌ست
آه ای مسافر صبر کن با خود
این بیت ها را هم ببر کافی‌ست
من می‌روم دلگیرم از اینجا
توصیف حالم این قدر کافی‌ست
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

نیامد
دردا که قرارم شد و دلدار نیامد
صبرم به سر آمد، گل بی‌خار نیامد
با زمزمه‌ی رود، هیاهوی غریبی است
در شام جدایی، مه بیدار نیامد
جانم به لب آمد، بنگر نیست طبیبی
داروی هزاران دل بیمار نیامد
بسیار بلا دیدم و چون همنفسی نیست
لب‌ها به فغان باز شد و یار نیامد
هر کس به طریقی ز کسادی نگران است
افسوس که آن رونق بازار نیامد
عمرم به سر آمد ز غم یار فسردم
گمراه شدم مهدی دادار نیامد
بهمن سهیلی راد ـ گرگان

رویا
پابرهنه می‌دوم
با دستانم در دست تو
می‌رویم
در مسیر خورشید
باران، رنگین کمان
را چراغانی کرده است
چه سبک بالیم
و آسوده از این سنگینی دنیا
افسوس
سپیده می‌شکند
حباب شیشه‌ای رویا را.
لیلا میثمی ـ تهران

چند دوبیتی از فریدون علیپور
صومعه سرا

۱) نهال

جوان بودم نهالی کاشتم من
ز جانش دوست تر می‌داشتم من
دریغا میوه‌اش را دیگری برد
غلط بود آنچه می‌پنداشتم من

۲) حدیث غم

پس از ما قصه‌ها می‌ماند اینجا
حدیث غم به جا می‌ماند اینجا
من و تو رفتنی هستیم یک روز
فقط نامی ز ما می‌ماند اینجا

۳) انتظار

نمی‌ارزد دو روز زند گانی
به اشک و ماتم و سوز نهانی
ز بس در انتظارت ماندم ای گل
به حسرت رفت ایام جوانی

۴) خدا می‌داند

از اول پیش تو وا بود مشتم
ز بار عشق تو خم بود پشتم
خدا می‌داند از اول به جز عشق
هر آنچه در دل من بود کشتم

عطش

با نام توست می گسلد ابر
و
دریا
از آسمان خسته
فرو می‌ریزد
گاهی که تشنگی
در استخوان سنگ نشسته است و
آتش
دِر سایه سار جنگل
گُر می کشد
و می گذرد
از ابر
ابری که در برابر من ایستاده
دیری‌ست ایستاده
نمی‌بارد

ضیاءالدین ترابی

اکنون بر این دوراهی

امشب چه بی‌ستاره‌ست آیینه زار خوابم
ای کاش می‌شد ای کاش بر خود کمی بتابم
چون گردباد زخمی، یک عمر در تسلسل
اصرار یک سوالم، اکراه یک جوابم
در خویش می‌شتابم، از خویش می گریزم
از خویش می گریزم، در خویش می‌شتابم
بودن و یا نبودن؟ عمری در این ضیافت
همسفره فریبم، همکاسه سرابم
با زخم تشنه مردن یا آب دشنه خوردن؟
اکنون بر این دوراهی، ناچار از انتخابم
نیلوفرانه روحم خشکید از این تکاپو
ای نیروانه گل کن، از بطن پیچ و تابم
یا مثل آرزوهام در خاطرم بیارام
اکنون که رفته بر باد، خاکستر شتابم
افسانه‌هایت امشب، کابوس رنگ و تلخ است
ای شهرزاد غمگین، بگذار تا بخوابم

محمدرضا روزبه

جوانه های ادبی

*** حسین اصلان پور ـ دماوند**
غریب بـا کلماتی چون فریـب و عجیب قافیه می‌شود.

***فرامرز شهابی ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
وزن بیت «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» اسـت و «م» آخـر هر مصراع از تقطیع سـاقط است:
بیا تا گل = مفاعیلن
برافشانی = مفاعیلن
م و می در سا = مفاعیلن
غر اندازی = مفاعیلن
فلک را سقـ = مفاعیلن
ف بشکافی = مفاعیلن
م و طرحی نو = مفاعیلن
در اندازی = مفاعیلن

*** مرتضی، س ـ کرج**
قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
بهار که می‌رود
گلها نمی‌روند
من در دستهای
همیشه بهار تو
همه گلهای جهان را
می‌بینم

***محسن گروسی ـ تبریز**
کتاب «آشنایی با عروض و قافیه» نوشته دکتر سیروس شمیسا می‌تواند شما را با نقش وزن و قافیه به خوبی آشنا کند.

***مهسا رازی ـ شیروان**
گل بـا کلماتـی چون پل و قل قافیه می‌شـود، در حالی که شـما آن را با سـرو و دوست قافیه کرده‌ایـد و این نشـان می‌دهد کـه با قافیه به اندازه کافی آشنا نیستید.

*** طاهره گنج زاده ـ سنندج**
بیـت مورد نظر شـما از سـروده‌های نظامی است:
کم گوی و گزیده گوی چون دُر
کز اندک تو جهان شود پُر

مرد آسمانی

یک مرد شریف آسمانی
از سمت هوای مهربانی
با اسب سفید بالدارش
آماده شود به جانفشانی
در نقش خدای آسمانها
رحمت بدهد به هر مکانی
از شاخه این درخت مرده
بیرون بکشد رنگ خزانی

مرتضی انوشه ـ برازجان

تولد نور

در شب تاریک تنهایی
در شب تیره جهان
تو بیا
تو بمان
که آمدنت
تولد نور است و امید
و عطر شهید
همه جا را پر می کند
تو بیا
تو بمان
ای ناجی
دلهای عاشقان

اکرم صنعتی ـ اراک

توییت کود که را باید بیست سال پیش از تولدش آغاز کرد
● ناپلئون بناپارت

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

آرزویم این است که بهاری بشود روز و شب، که ببارد به تمام رخ تو بارش شادی و شعف و من از دور ببینم که پر از لبخند است، چشم و دنیا و دلت
درسا فروتن

* خیلی از آنهایی که بودند، دیگر نیستند، چون دیگر آنهایی نیستند که بودند — دلارام

* هیچ فردی تکبر یا گردن درازی نمی کند مگر به سبب حقارتی که در خود می یابد — کیوان

* برای من همین کافیست، اگر روزی بدین خط و بدین دفتر نظر دوزی، بخندی و به دل گویی کجایی یار دیروزی — قاسم اقلید

* تونل ها به انسان ها نشان می دهند که همیشه راهی هست، حتی درون سنگ — ندا

* سخت است برای کسی که آتش گرفته است توضیح بدهی که نباید بدود! — مهری خداداد ـ صوفیان

* سکوت بهترین کلید است وقتی تمام حرف ها از توصیف مهربانیت عاجزند — الهه شرقی

* گر کسی سلطنتی یافت به خود می نازد / من کنم ناز به عالم که رفیق تو شدم — افسانه تنها

* تو را من یاد می دارم همه هنگام / نه چون نیما که می گوید شباهنگام — شهره توکلی

* دوستان قدیمی مثل طلا هستند و دوستان جدید همانند الماس، اگر یک الماس به دست آوردی طلا را فراموش نکن، زیرا برای نگه داشتن الماس، همیشه به پایه طلا نیاز داری — معصومه شمس آبادی

* رسم ما آوارگان ترک وفای دوست نیست، رسم ما در یادلان خشکیدن احساس نیست، ما محبت را به نام دوست ارزان می کنیم، تا صداقت زنده هست ما هم رفاقت می کنیم — ام البنین

* صدای خنده خدا را می شنوی؟ به آنچه محال می پنداری، می خندد — ماندانا

* این باران بازار دلتنگی برایم یک بغض تازه بخر، نه از اینهایی که زود می شکند — زهرا سهیلی

* فرقی نمی کند بگویم یا نگویم، بدانی یا ندانی، فاصله دورت نمی کند، وقتی در خوبترین جای دلم جا داری — یدونه فروغ

* به هر کسی اعتماد مکن! آیینه با همه یک رنگی اش دست چپ و راستت را اشتباه به تو نشان می دهد — زیبا

* نمی دانم فراموش کردن، درد داشت یا فراموش شدن، اما من فراموش می کنم فراموش شدنم را — مخفی

* دکتر شریعتی: اگر غرور نبود، چشم هایمان به جای لب هایمان سخن می گفتند — علیرضا مسیبی

* هر چقدر دور باشیم باز هم نزدیکیم، بالا را نگاه کن، هر دو زیر یک سقف آسمانیم — زهرا کریمی

* آن که در را محکم می زند، آشناست، آنکه آهسته می زند، قصد آشنایی دارد، اما عاشق تر از همه کسی است که پشت در نشسته — بیتا

* می توانم دنیا را یک دستی فتح کنم وقتی که دست دیگرم را تو گرفته باشی، خدای من! — خاکستری

* در میان مردم تنها عقل است که به عدالت تقسیم شده زیرا همه فکر می کنند به اندازه کافی عاقلند — حسین

* کوتاه می گویم دوستت دارم، اما از دوست داشتنت کوتاه نمی آیم — سردار زیتون

* راز بزرگ زندگی در شکیبایی است، نباید به خاطر یک آینده ی مبهم زمان حال را بر خود تلخ کرد — جواد ـ اهواز

* نشسته ام کنار همان چاهی که تو برایم کندی، تحمل نامردیت را اندازه می گیرم — مهسا

* خدایا، همه از تو می خواهند بدهی، اما من از تو می خواهم، بگیری خستگی، دلتنگی و غصه ها را از لحظه های تنهاییم — امیر نصر اصفهانی

* ای دست تو آرامش، ای پاسخ هر خواهش / تو ساحل آرامش، من موج پریشانم / بر من تو ببخش ای یار، شاید دگر این دیدار / هرگز نشود تکرار — علی چشم انتظار ـ تهران

* مشیری: ترا من زهر شیرین خوانم ای عشق که نامی خوشتر از اینت ندانم، وگر هر لحظه رنگی تازه گیری به غیر از زهر شیرینت نخوانم — رضا شفیعی

* کوچه را دیدی به وقت شب چه تنها می شود، بی تو از آن کوچه هم تنهاترم — SHA

* بهار می آید تا یادمان بماند که اگر نمی شود همیشه سبز ماند، می توان دوباره سبز شد — عاطفه

* نمی دانم فرهاد از که می نالید او که تمام زندگی اش شیرین بود — مرتضی ـ رشت

* وقتی طرز نگاهت به مسایل رو عوض می کنی، مسایلی که به اونها می نگری عوض می شن — محمدرضا الله مرادی ـ تهران

* به رویاهایمان بیاورید که دروازه های ابدیت هستند — فابرگاس

* حکایت دوستان و ما، حکایت بر که است و ماه، دور از هم و در دل هم — م. خسته

* گفتم ای فرهاد دیگر فکر شیرین نیستی، گفت؛ من مجنونم و لیلی مرا کرده شکار — ص.ب ـ کنگاور

* دوست دارم که کَست دوست ندارد جز من / حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی — شهلا فیلی

* جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد / با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد / هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد — نادر

* مرض عجیبی است به نام دلتنگی! آرام، آرام آدم را ناآرام می کند — منصوره

* پیله کردم به تو نمی دانی پروانه شدن در آغوش تو چه عالمی دارد — فلفل

* صفر باش... همان دایره ی ساده و خالی، که با حضورش روبروی هر عددی، آن را تا ده ها و صدها برابر ارزش می بخشد — نسرین مولایی

* تنها نشسته ام، اما تنها نیستم، یادت امان تنهایی ام نمی دهد! — سیب وحشی

* باران می بارد، نم نمک و من با طنین صدای هر قطره اش، برایت آرزویی تازه را زمزمه می کنم — شیرعلی ـ زواره

* تو را در عمق شعرم می گذارم، به نام عشق آن را می نگارم، تمام حرف من در شعر این بود، تو را تا بی نهایت دوستدارم — ماری

* اگر یک روز لذت بردی بدون گناه، بخشیدی بدون شرط، محبت کردی بدون منت، بدان آن روز واقعا زندگی کردی — سارگل

* دیوانه را محبت آرام می کند، ما را محبت تو دیوانه کرد و رفت — صبا

* ما بزرگی را در تواضع قرار دادیم، در حالی که مردم آن را در تکبر جستجو می کنند و هرگز نمی یابند — محبوبه

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

شقایق (آنچه رادوستداری) جواد ساری (کجایی؟ یک کلمه نیست) فرزانه (وقتی کسی پشت سرت حرف می زنه) فرزانه ـ مینودشت (مرا با تو شناس بودای) نفس (در شهری که خورشید) بیانه (شاد بودنت را در کف دستانم) پری پلنگ (بی گناهی پای چوبه دار) سردار زیتون (یادت همانند قصه) هستی هاشمی ـ اصفهان (چقدر سخته دستای خزلی) (چه دوستی پاکی دارند) غوغا (آری از پشت کوه آمده ام) عاطفه دیده ور ـ اراک (خوشبختی من پیدا کردن) افسانه تنها (پشت هر کوه بلند) امیر نصر اصفهانی (۲) (به عاشق میگه) ام البنین ـ بافق (امروز برایت اینگونه) ماندانا (بغض هایم را به آسمان) فریاد (۲) (حیران بگذار بندهای کفشت) مهرنوش (خدایا امروز رامیهمان) سارا الاخلاصی (خدایا بی تو خیلی سردم) دل مادر مرده بی پدر (خدایا این قسمت معرفت (بگذار بند کفش هایت را) مائده (هیچکس نفهمید) ریحانه ـ سلماس (گلبولهای سفیدم فدای) محیا (روزی با خودم فکر می کردم) شب شکن ـ تهران (جای من یک دل سیر) مائده آسمانی ـ تبریز (بوی مهربانی می آید) تقدیر تلخ (بعضی زخم ها هست) علی مقدسی (گرگ هم با محبت رام می شود) فلفل (احساس من به تو) محمدرضا الله مرادی ـ تهران (خیلی بده احساس کنی) ص.ب ـ کنگاور (۲) (در آزادی) شجاع دل (هرگز به کوچه بن بست) دختر پرسپولیسی (۲۱ دسامبر پیشگویی) حامد طاهری ـ بافق (۲) (از خدا پرسیدم) عشقی فقیر (۲) (تو خود عشقی) افسانه تنها (پشت...)

پاسخ به پیغام ها

علی مقدسی عزیز، یعنی باید درباره اشرف مخلوقات گفت که با محبت هار می شود؟ دل مادر مرده بی پدر چه اسم قشنگی انتخاب کردی با خوندن اون آدم دلش حال می یاد! **نازنین هایی که معمولاً پیام میدن شاد بودن را در کف دستانم می نویسم تا وقت دعا اولین خواسته ام از خدا باشد،** کاش ماجرای دعا و نماز خودمون رو با نوشته های ناب و عشق های زمینی مون گره نزنیم، عشق با حضرت عشق از همه چیز جداست جز از تو و خدا!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ت) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول متقاطع شماره ۳۵۵۶

۱- مهری نبی‌الهی- تهران
۲- علی‌محمد لطفی‌نیا- نیریز
۳- صدرا مسعودی- تربت‌حیدریه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- از عجایب هفتگانه جهان ـ کشوری در آفریقا ۲- سالم، بی‌عیب ـ در دل صدف بجوییدش ـ شوخی، خوش طبعی ۳- ذی نفوذ معروف ـ سازی بادی شبیه به سرنا ـ نگاهبانی ۴- زرد انگلیسی ـ کوزه سفالی بزرگ ـ گل نومیدی ـ اجاق کیک پزی ـ سقف دهان ۵- لقبی اشرافی در انگلستان ـ دالانه ـ بدی ـ گوشت آذری ۶- تلخ ـ قمر ـ دکان ارز فروشی ـ گرفتن از هوا ۷- حیوان نجیب ـ آدمیان ـ سردار معروف ایرانی در عهد اشکانیان ـ مرزبان ۸- بچه چهارپایان ـ نوشتن کتاب ـ عکس مقدار سینوس یک زاویه ۹- آب نیم گرم ـ روزانه ـ پارچه ابریشمی رنگین ۱۰- جد رستم ـ بوی خوش ـ بندری در استان بوشهر ۱۱- روح انسانی ـ گلگونه ـ شیرینی کرمانشاه ـ منقار مرغ ۱۲- اشاره به دور ـ شخص مجهول ـ شهری در اوکراین ـ وحشی ۱۳- پایین، زیر ـ غذای آبکی ـ نوعی خوردن ـ گل سرخ ۱۴- شستشوی شرعی ـ مظهر زیبایی طبیعت ـ خانه شعری ـ پشته ـ آب دیده ۱۵- گیاهی خورشتی ـ رویت ـ وسیله رسم دایره ۱۶- سمت راست ـ صاحب دفترخانه ـ خاکستری ۱۷- از بیماری‌های پا ـ دارای عارضه‌ای چشمی

عمودی:

۱- نام خانوادگی زردشت ـ از شاغلین در استخر و دریاها ۲- اوّلین موّذن ـ غذاخوری ـ قیافه ۳- موجود بیماری‌زا ـ بستر ـ رنگ‌دار کردن چیزی ۴- پیروان ـ خاک کوزه گری ـ گناه، بزه ـ میوه خوب ـ شادی ۵- آب بسته ـ حرف انتخاب ـ شن ریزه ـ مزه دهان جمع کن ۶- پیشوند اشتراک ـ وقار، سنگینی ـ عادی ـ حرفی اضافه ۷- آماس ـ کاخ مشهوری در فرانسه ـ از توابع زاهدان ـ منسوب به دف ۸- نوعی شیرینی سنتی ـ شهری در سوییس ـ بی‌همتا، بی‌مانند ۹- آرزوها ـ جیوه، مرکور ـ رهبر حزب ۱۰- بهارخواب ـ پایتخت بلغارستان ـ سقوط کردن ۱۱- دمل و جوش‌های ریز خارش‌دار ـ پاره آتش ـ پهلوان اسطوره‌ای یونان ـ سر ۱۲- رشد، نمو ـ پول سوییس ـ رایگان ـ رفوزه ۱۳- آزاده ـ تباه ـ ویتامین انعقادی ـ گونه ۱۴- دستور ـ حرف ندا ـ مکر ـ ضد ماده ـ قوچ ۱۵- رفتار پسندیده ـ مهریه عروس ـ مرکز کرواسی ۱۶- قانون مغولی ـ مشهورترین کوه خراسان ـ غذایی از گوشت چرخ کرده با آرد نخودچی ۱۷- شاخه‌ای از علم ریاضی ـ غمگین و تیره کردن

حل جدولهای شماره ۳۵۵۶

اعتراف به ناتوانی بزرگترین توانایی است • ناپلئون بناپارت

جـدول شــرح در متــن

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (ت) چه تعداد است؟

آن دسـته از خوانندگانـی کـه نسـبت بـه جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارنـد می توانند پنجشـنبه ها از سـاعت ۱۹/۳۰ الـی ۲۰/۳۰ با شـماره تلفـن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

موسی سلسله ساسانی
از بیماری های مفصلی
جمع شریعت
نوعی اسلحه گرم
نیتروژن
فاخته
گونه ای جاندار دریایی
عددی هندسی
غم
از بت های معروف
حشره خونخوار
تعمیر کار خودرو
از گربه سانان زیبا
شهری در آلمان
مرکز فیلیپین
بخشی از یک موسسه
فتح
بلیغ
مساوی
شبنم ها
وی
انسان ماده
سخن
گونه ای عمیق
نوعی میخ
از میوه ها
برجستگی پشت شتران
لاف
دارایی
شهری در پاکستان
از توابع رشت
صاحب
وسیله اعدام فرانسوی در قدیم
قوم پارت
علامت جمع
نوعی حلوا
خاک سرخ
چهار لیتر
سودای ناله
بندری مشهور در هلند
شهری آذری
دارالایتام
نی نواز
برتر
شعله
نشان مغولی
نقاش شهیر اسپانیایی
واحد خلوص بنزین
شاعر عهد باستان
منبر فرانسوی
سرایت
گوشت آذری
دیروز
خواندن
از ماههای میلادی
اشاره به نزدیک
ذات
حساسیت زا
وسنی
واحد سطح
عشق به انگلیسی
مبارک
زیرک
ضربه ای با پا
ورم
ساز کامل
همسر مرغ
مجاهد ارمنی انقلاب مشروطه
پیشوند نفی
مقدماتی
پاینده
لباس متحدالشکل
نسیم
اندرز
از سبزی های خوردنی
فرزند پسر
مادر
نشانه
زبان مردم پاکستان
ماه نو
حرف بیست و هشتم
پاره آتش
مهیا
رود مقدس هندوان
پدر رستم
به کنجی خزیدن
کم
سال خوک در تقویم ترکی
کلمه تصدیق آلمانی
حرف آخر

جدول سودوکو ۳۵۶۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

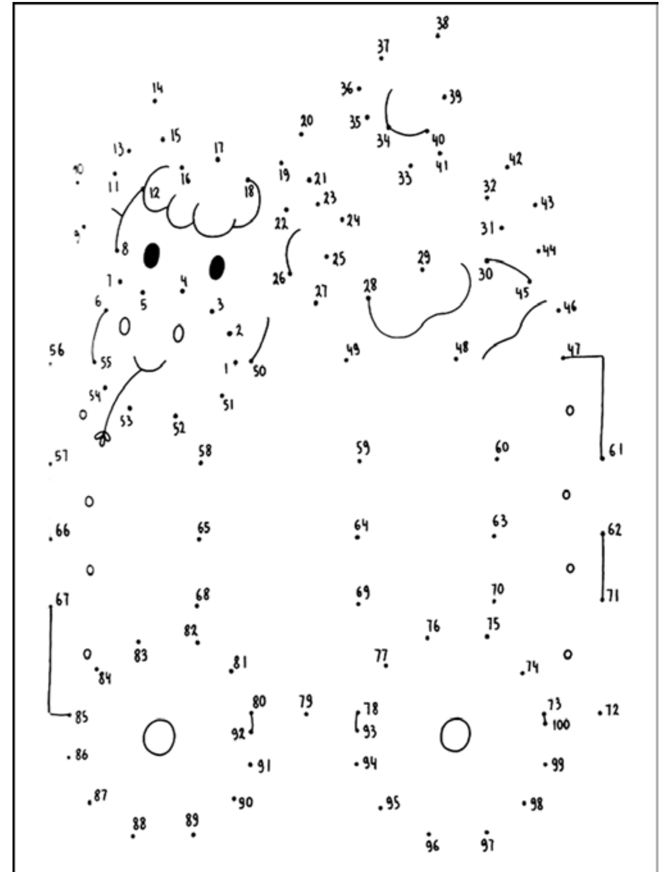
۷		۱					۸	
۵				۸			۶	
				۲	۳			
۹	۴			۱		۷		۳
					۲			
	۱		۳			۸	۹	
					۵		۳	
۴	۵		۲			۶		۸
	۳				۱			۴

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

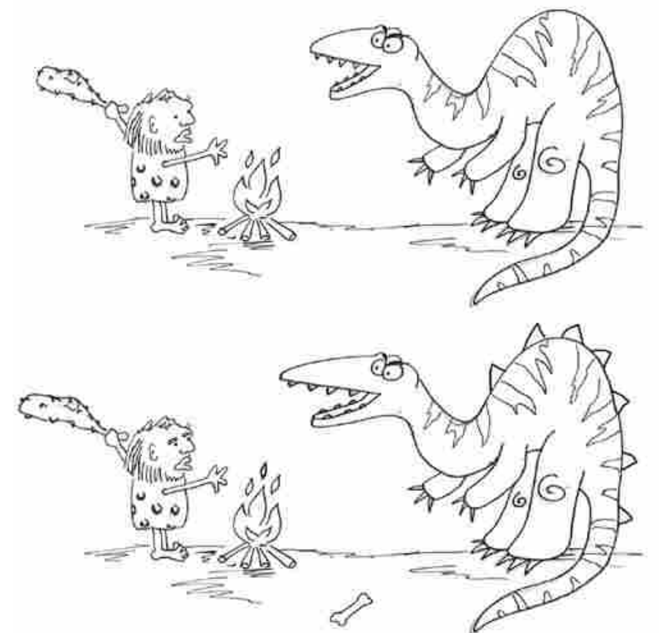
نقطه به نقطه

در میـان ایـن اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشـی وجود دارد برای یافتن آن کافی اسـت مداد یا خودکاری برداشـته و نقاط را به ترتیب از شـماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مسـتقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشـی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



شش اختلاف در تصویر عصر حجر

یک مرد عصر حجر با یک دایناسور مقابله می کند اما در این دو تصویر که از این صحنه تهیه شـده و در نگاه اول یک شـکل به نظر می آیند، شش اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

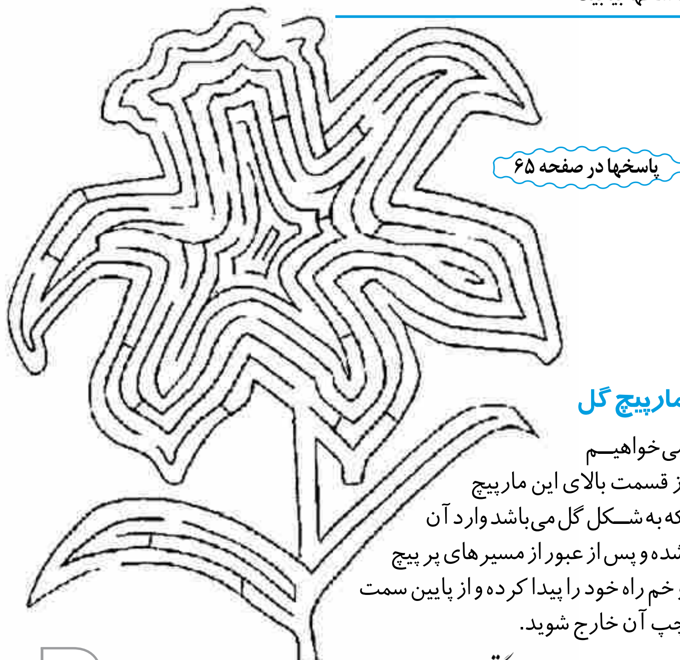






شکلهای پنهان در تصویر خرگوشها در جنگل

خرگوشـها در جنگل مشـغول نظافت و تهیه خوراک هسـتند اما در این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شـکلی می بایسـت بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتـان آورده ایـم. چنانچه موفق نشـدید می توانید جواب صحیح را در قسـمت پاسخها بیابید.



پاسخها در صفحه ۶۵

مارپیچ گل

می خواهیـم از قسمت بالای این مارپیچ که به شـکل گل می باشد وارد آن شده و پس از عبور از مسیرهای پر پیچ و خم راه خود را پیدا کرده و از پایین سمت چپ آن خارج شوید.

برترین دانش‌ها، یزدان‌پرستی است

● بزرگمهر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عشق نافرجام...!

– همیشه دلم می‌خواست وقتی ازدواج کردم خدا بهم دختر نده. از دختر بدم می‌اومد. با خودم می‌گفتم دردسر پسر از دختر کمتره. نه جهیزیه می‌خواد و نه مراقبت. وقتی صاحب سه تا پسر شدم از خوشحالی خدا رو بنده نبودم. به آرزوم رسیده بودم و به همه فخر می‌فروختم. اون روزا من و مادرتون خوشحال بودیم و فکر می‌کردیم پسرامون وقتی بزرگ بشن عصای کوری و پیری مون می‌شن و آبرومون رو حفظ می‌کنن اما زهی خیال باطل! هر کاری از دستم برمی‌اومد واسه شما انجام دادم اما هر کدومتون چنان بلایی سرمون آوردین که من و مادرتون روزی صد مرتبه می‌گیم ای کاش به جای این سه تا پسر یه دوجین دختر کور و کچل داشتیم! اون از برادر بزرگت آقا «بهمن» که وقتی تحصیلات عالیه‌اش رو تموم کرد پاش رو کرد توی یه کفش که باید برای گرفتن تخصص بره آمریکا! بی‌توجه به مخالفت‌های من و مادرش رفت آمریکا. خیلی ازش شاکی بودم اما وقتی ده سال بعد برگشت، بخشیدمش. حالا دیگه وقتش رسیده بود که آستین براش بالا بزنیم. مادرت بهترین دخترای فامیل و همسایه رو براش پیدا کرد اما آقا بهمن قصد ازدواج نداشت. می‌گفت نظریات خاصی در مورد زن و زندگی داره. رفته بود خارج برای من فیلسوف شده بود! تو این گیر و دار داداش کوچیکش عاشق شد و گفت باید براش بریم خواستگاری! گفتم اگه سرم بره این کار رو نمی‌کنم. به اندازه کافی حرف و حدیث و شایعه پشت سر بهمن هست. می‌گن نکنه بهمن تو خارج ایدز گرفته و حالا از ترس رسوا شدن نمی‌خواد ازدواج کنه! به داداشت گفتم تا بهمن داماد نشه محاله اجازه بدم ازدواج کنه اما داداشت گفت نمی‌تونه صبر کنه. بعد هم خیلی راحت به همه چیز پشت پا زد و خودش تنهایی رفت خواستگاری و زن گرفت. اون روزا حسابی شوکه شده بودم. حاضر نشدم ببخشمش. گفتم به خدا اون دیگه پسر من نیست، از ارث محرومش کردم و هیچ وقت اسمش رو به زبون نمی‌یارم و اجازه نمی‌دم پاشو تو این خونه بذاره! پسر بزرگ و کوچیکم که اینطوری آبروم رو بردن. دلم این وسط فقط به تو خوش بود. می‌گفتم این با اون دو تا فرق می‌کنه و دلش نمی‌یاد قلب پدر و مادرش رو بشکنه اما انگو تو از اونا بدتر بودی! اومدی می‌گی به همکارت علاقمند شدی و می‌خوای باهاش ازدواج کنی. خب، کاری که تو می‌خوای انجام بدی چه فرقی با کار داداش کوچیکت داره؟ می‌خوای دوباره جلوی در و همسایه و دوست و دشمن سکه یه پول بشیم؟ می‌خوای دوباره حرف و حدیثا در مورد بهمن شروع بشه و همه بگن که چه ایرادی داره این پسر که برادرای کوچیکتر از خودش زن گرفتن و این هنوز عزب مونده!

پدر برافروخته و ناراحت بود. حرف‌هایش که تمام شد با لحنی آرام گفتم: «من با ازدواج اون شکلی داداشم موافق نیستم اما کار بهمن رو هم درست نمی‌دونم. من بارها باهاش حرف زدم و نصیحتش کردم اما هر بار اونقدر حرفای قلمبه سلمبه و فلسفی زد و مغلطه کرد که کلافه شدم. خب پدر من، شاید دلش نمی‌خواد ازدواج کنه. شاید هنوز همسر مورد علاقه‌ش رو پیدا نکرده. اصلا شاید هیچ وقت نخواد زن بگیره اون وقت گناه من چیه؟ من دیشب با بهمن حرف زدم. بهش گفتم تو دیگه چهل سالته. بالاخره بگو تصمیمت چیه تا منم تکلیفم رو بدونم؟ گفت فعلا قصد ازدواج ندارم. تو اگه همسر دلخواهت رو پیدا کردی من قول می‌دم پدر و مادر رو راضی کنم. من که می‌دونم بهمن نمی‌تونه شما رو راضی کنه اون موقع تکلیف من که به یه دختر متین و مهربون و باشخصیت علاقمند شدم چیه؟ پدر جان، من نمی‌تونم و دوست ندارم مثل برادر کوچیکم دل شما و مامان رو بشکنم، دلم می‌خواد تو مراسم عروسی‌ام شما هم باشین. این را که گفتم، پدر همچون برق گرفته‌ها از جایش پرید و با عصبانیت گفت: «این که کاری نداره. حالا که دختر رویاهات رو پیدا کردی بیکار نشین. برو مثل برادرت ازدواج کن تا تو هم مثل اون عاق بشی و از ارث محروم!»

***

با «روژین» در شرکتمان آشنا شدم. او دختر موقر و باشخصیتی بود و خیلی زود توانست قلبم را از آن خود کند. روژین را از هر لحاظ برای زندگی مشترک مناسب می‌دیدم اما یک مشکل بزرگ سر راهم بود؛ پدر تا قبل از داماد شدن بهمن محال بود به ازدواج من رضایت دهد. تنها امیدم این بود که بهمن زودتر از خر شیطان پیاده شود و ازدواج کند. روژین را بیشتر از جانم دوست داشتم. سلیقه و عقایدمان خیلی به هم نزدیک بود. او تنها کسی بود که مرا کاملا درک می‌کرد. وقتی با او در مورد طرز فکر پدر صحبت می‌کردم هر چند تعجب می‌کرد اما با این وجود دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: «خیلی مهمه که با رضایت پدر مادرت ازدواج کنیم. مطمئن باش اگه تنها بیایی خواستگاری پدرم هیچ وقت منو بهت نمی‌ده. پس بهترین راه برای اینکه به هم برسیم اینه که دعا کنیم تا بهمن زودتر ازدواج کنه.»

بیش از دو سال از آشنایی‌ام با روژین می‌گذشت اما تلاش‌هایم بی‌فایده بود. پدر و مادرم به هیچ وجه زیر بار ازدواج من نمی‌رفتند و فکر می‌کردند با این کار آبرویشان به خطر می‌افتد. بهمن با وجود خواهش‌های من راضی به ازدواج نمی‌شد و از طرفی روژین هم مدام از من می‌خواست تکلیفش را روشن کنم. می‌گفت خانواده‌اش به شدت او را تحت فشار گذاشته‌اند که چرا به خواستگاری‌اش نمی‌روم. حق با روژین بود. هر چند خیلی دوستش داشتم اما از او این انتظار را نداشتم به خاطر من سال‌ها صبر کند و از موقعیت‌های خوب دیگر بگذرد. یک روز در حالیکه حسابی مستاصل و درمانده شده بودم به روژین گفتم: «نمی‌دونم این انتظار چقدر طول بکشه. با وجود اینکه عاشقت هستم اما دوست ندارم پاسوز من و عقاید مسخره خانواده‌ام بشی. اگه خواستگار مناسبی داشتی ازدواج کن!» روژین با شنیدن حرف‌هایم هر چند ناراحت شد اما سکوت کرد و چیزی نگفت. شب که به خانه رفتم حال و حوصله هیچ کس را نداشتم. نه می‌توانستم پدر و مادر را راضی کنم و نه اگر بدون خانواده‌ام به خواستگاری روژین می‌رفتم پدر او با ازدواجمان موافقت می‌کرد. دیگر هیچ راهی

به ذهنم نمی رسید اما خب، روژین خودش دست به کار شده و راه حلی پیدا کرده بود. یکی دو ساعت از نیمه‌های شب می گذشت که بهمن به اتاقم آمد. بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت: «عصری روژین باهام تماس گرفته بود. گفت به خاطر من رابطه شما خراب شده. راستش وقتی فهمیدم که شما چقدر به هم علاقه دارین و برای به هم رسیدن چند سال صبر کردین و این وسط مانع‌تون من بودم از خودم بدم اومد. واسه همینم با وجود این که با ازدواج مخالفم اما زن می گیرم تا پدر به ازدواج شما رضایت بده. فقط چند ماهی به من مهلت بدین تا دختری که بتونم دوستش داشته باشم رو پیدا کنم!» قول بهمن حسابی دلم را گرم کرد. صورتش را غرق بوسه کردم و تا صبح از ذوق پلک روی پلک نگذاشتم. روژین هم خوشحال بود و روی قول بهمن حساب می کرد. او از بهمن تعریف می کرد و می گفت: «برادرت پسر خوب و بافهم و شعوریه فقط نمی دونم چرا با این موقعیت عالی شغلی و تحصیلی و مالی که داره تا حالا به دختری علاقمند نشده. هر چند شاید قسمت اینطوری بوده که خودم بگردم و براش یه دختر خوب و مناسب پیدا کنم!» روژین دست به کار شده بود. هر روز یکی از دوستان و یا دختران فامیلشان را برای بهمن در نظر می گرفت. بهمن اما روی هر کدامشان یک عیب و ایرادی می گذاشت و آنها را مناسب همسری خود نمی دانست. چند ماهی گذشت و من و روژین همچنان بلاتکلیف مانده بودیم. دیگر حسابی کلافه شده بودم و تصور می کردم بهمن خواسته ما را سر کار بگذارد. در این میان رفتار روژین هم با من حسابی سرد شده بود. انگار می خواست مرا از سر خودش باز کند. در شرکت کمتر به طرفم می آمد و خارج از شرکت هم از دیدار و تلفن زدن طفره می رفت. هر بار از او می پرسیدم: «روژین، چرا آن قدر با من سرد رفتار می کنی؟ نکنه از انتظار کشیدن خسته شدی؟» جواب می داد: «نه، تو اینطوری فکر می کنی. بهمن قول داده که به همین زودیا حلقه ازدواج دستش کنه. فعلا باید منتظر بمونیم و ببینیم می خواد چیکار کنه!» روژین هر چند این حرفها را می زد اما از رفتارش کاملا مطمئن بودم که دیگر با من همچون سابق نیست. تغییر رفتارش برایم یک معما شده بود. خیلی دلم می خواست بدانم چه اتفاقی افتاده که از من دوری می کند. با خودم گفتم نکند بهمن از من نزد او بدگویی و نظرش را عوض کرده! هر چند با بهمن رودربایستی داشتم اما یک روز دلم را به دریا زدم و از او پرسیدم: «داداش تو به روژین چیزی گفتی؟» بهمن با تعجب پرسید: «مثلا چی؟» من و من کنان گفتم: «از من بد گفتی؟ آخه روژین خیلی عوض شده، دیگه مثل سابق نیست...» بهمن با دلخوری گفت: «مگه دیوونه‌ام که درباره برادرم بد گویی کنم؟ بعدش هم تو از صبح تا غروب با روژین تو شرکت هستی و اون موقع علت تغییر رفتارش رو از من می پرسی؟!» حق با بهمن بود. باید علت را از خود روژین می پرسیدم. او باید تکلیف مرا روشن می کرد. چند روز پشت سر هم به سراغش رفتم و سوال پیچش کردم. روژین کلافه و بی حوصله بود و جواب روشنی نمی داد اما من آن قدر سین جیمش کردم تا بالاخره حرف دلش را زد...

-راستش دیگه به آینده مون امیدی ندارم. چند ساله که به پای تو نشستم و خواستگارای زیادی رو که هر کدوم شرایط خوبی داشتن، رد کردم. از طرف خانواده‌ام هم شدیدا تحت فشار هستم. اونا می گن باید هر چه زودتر تکلیفم رو روشن و ازدواج کنم. می دونی، خانواده‌ات با ازدواج تو موافق نیستن. تو هم نمی تونی اونا رو راضی کنی و حرفت رو به کرسی بنشونی. بهمن هم که امروز و فردا می کنه. به نظرم با این شرایط خودخواهیه اگه بازم ازم بخوای منتظرت بمونم!

حرفهای روژین را که شنیدم حسابی توی ذوقم خورد. بغضم را قورت دادم و گفتم: «حق با توئه. ظاهرا به این نتیجه رسیدی که این انتظار عبث و بیهوده ست واسه همینم من ازت نمی خوام به پای من بسوزی. از این لحظه به بعد تو آزادی. اگر خواستگار خوبی داشتی ازدواج کن!» اینها را گفتم و با چشمانی گریان از شرکت بیرون آمدم. خدایا، این دیگر چه سرنوشتی بود؟ آخر چرا من باید به خاطر عقیده مسخره پدر و خودخواهی برادرم، دختری که عاشقش بودم را از دست می دادم؟ خوشبختی روژین آرزوی من بود. حالا که نمی توانستم به او برسم دلم می خواست در زندگی‌اش شاد باشد و با کسی ازدواج کند که لیاقتش را داشته باشد. او باید به دنبال سرنوشتش می رفت. بنابراین تصمیم گرفتم طوری برخورد کنم که او تصور کند فراموشش کرده‌ام. در شرکت سعی می کردم زیاد با او روبرو نشوم و هر بار که می دیدمش خیلی سرد و رسمی برخورد می کردم. افکارم پریشان شده و اضطراب شدیدی وجودم را فرا گرفته بود. نه خواب داشتم و نه خوراک. ظرف دو ماه هفت کیلو وزن کم کردم. حال و روزم نزار بود اما تلاش می کردم کسی متوجه نشود. روژین را که می دیدم بیشتر به هم می ریختم. این جدایی اصلا ناراحتش نکرده بود... هیچ عین خیالش نبود که یک زمانی عاشق هم بودیم و خاطرات زیادی از هم داشتیم. هر روز بعد از تمام شدن ساعت کاری، خوشحال و خندان بیرون می رفت و حتی نیم نگاهی هم به من نمی انداخت. بی‌وفایی‌اش دلم را می سوزاند. برای همین هم تصمیم گرفتم انتقالی بگیرم و به شهر دیگری بروم تا دیگر چشمم به چشمانش نیفتد. می خواستم از همه کس و همه چیز دور باشم؛ اما درست چند روز مانده به رفتنم بهمن پرده از راز سر به مهرش برداشت...

-امیدوارم باور کنی که هیچ وقت قصد خیانت به تو رو نداشتم اما از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون که من و روژین تو دیدارهایی که داشتیم به هم علاقمند شدیم. می دونی، بعد از چند باری که با روژین حرف زدم فهمیدم که چقدر نظرات و عقایدمون به هم نزدیکه. روژین اروپایی فکر می کنه، یه دختر مستقل و خودساخته ست و در عین حال زیبا. درسته که تو عاشق روژین بودی اما وقتی من صادقانه از حسی که بهش داشتم براش گفتم اون بین من و تو، زندگی با من رو انتخاب کرد و...

بهمن همچنان داشت صحبت می کرد اما من نمی خواستم بقیه حرف هایش را بشنوم. باید روژین را می دیدم و دلیل بی وفایی‌اش را می پرسیدم. دلم می خواست روژین حرف های بهمن را تکذیب کند اما او در کمال خونسردی و در حالیکه انگار هرگز چیزی بینمان نبوده گفت: «درسته، من و تو یه زمانی مثلا عاشق هم بودیم اما اون عشق یه عشق بی فرجام بود. من و تو اگه صد سال هم صبر می کردیم به هم نمی رسیدیم چون بهمن قصد ازدواج نداشت...» نگذاشتم حرفش را تمام کند. با ناراحتی گفتم: «پس چرا می خواد با تو ازدواج کنه؟» روژین چند ثانیه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: «چون می گه من تنها کسی هستم که می تونم خوشبختش کنم!» گیج شده بودم. معلوم بود روژین فریفته موقعیت شغلی و اجتماعی بهمن شده وگرنه فاصله سنی او با بهمن زیاد بود. شاید من اگر جای او بودم بهمن را انتخاب می کردم و او را ترجیح می دادم اما چرا بهمن با من این کار را کرد؟! انتظار نداشتم برادرم از پشت به من خنجر بزند. من او را امین خود می دانستم. او باید از من پشتیبانی می کرد تا به روژین برسم نه اینکه او را از چنگ من در بیاورد!

دیگر حال و روز خود را نمی فهمیدم. به خانه رفتم و وسایلم را جمع کردم. پدر و مادرم داد و فریاد راه انداخته بودند و می خواستند مانع رفتنم شوند. پدرم می گفت: «آبروریزی نکنین. خدا رو شکر که بهمن از خر شیطون پیاده شد و راضی شده زن بگیره. خب، تو هم می تونی عاشق یه دختر دیگه بشی!» در جواب پدر گفتم: «مگه قلب من کاروانسراست که امروز یکی بیاد و فردا یکی دیگه! شما به خاطر علاقه‌ای که به بهمن داشتی حاضر شدی دو تا پسر دیگه‌ات رو قربونی کنی. اگه همون اول به ازدواج من و روژین رضایت می دادی حالا اوضاع اینطوری نمی شد!» پدر چیزی نگفت و به جایش بهمن که به چارچوب در تکیه زده بود گفت: «حق داری ناراحت بشی. من هم اگه جای تو بودم ناراحت می شدم اما باور کن اگه روژین واقعا عاشقت بود هیچ وقت من رو به تو ترجیح نمی داد. بعدش هم این که گفتم قصد ازدواج ندارم حقیقت داشت اما با دیدن روژین نظرم عوض شد. اون واقعا دختر ایده آل منه و اگه با اون ازدواج نکنم هرگز ازدواج نخواهم کرد با این وجود اما حاضرم به خاطر تو خودم رو کنار بکشم...» اعصابم به هم ریخته بود. پوزخندی زدم و گفتم: «نمی خواد فداکاری کنی چون حتی اگه خودت رو کنار بکشی و از این ازدواج منصرف بشی، من دیگه روژین رو نمی خوام!» من واسه همیشه از این خونه و از این شهر می رم. دیگه نمی خوام تو و روژین رو ببینم. با این کار شما دیگه از هر چی عشق و عاشقیه حالم بهم می خوره!»

***

الان بیش از چهار سال از آن روزها می گذرد. من قربانی یک رسم نادرست شدم. رسمی که متاسفانه خانواده‌ام به شدت به آن پایبند بودند و باعث شدند که ازدواج از چشمم بیفتد. بعد از یکسال و نیم چون طاقت شکستن دل پدر و مادرم را نداشتم به شهر خودمان بازگشتم. روژین و بهمن که یکی دو ماه بعد از آن ماجرا ازدواج کردند با هم خوشبختند من اما تا حالا دیگر هرگز ازدواج نخواهم کرد. ■

آدم بی فضیلت و بی هنر را ستودن چنان است که به او دشنام دهند

● لاروشفوکو

بهروز افخمی

سینمای ایران مرده است

بهـروز افخمی متولد ۱۳۳۵ تهران، فارغ التحصیل تدوین از مدرسه عالی تلویزیون و سینما است. وی فعالیت هنری را با ساخت فیلم‌های کوتاه آغاز کرد. او سینمای حرفه‌ای را برای بار نخست با فیلم «زیر باران» به کارگردانی سیف‌الله داد، به عنوان مدیر فیلمبرداری تجربه کرد. از دیگر فعالیت‌های جنبی وی میتوان به تدریس سینما، عضویت در شورای هنرستان، روایت فتح و نماینده مردم در مجلس ششم شورای اسلامی اشاره کرد.

اشاره: بهروز افخمی اخیراً طی گفت و گوی مفصلی با ایسنا به موضوع مهمی اشاره کرده است که می تواند مبنا و محور یک گفتمان اساسی در حوزه سینما باشد. به اعتقاد او سینمای ایران مرده است چون مخاطب مردمی ندارد. در این گفتگو از افراد و فیلمسازانی نیز سخن به میان آمده که ممکن است پاسخی به گفته‌های وی داشته باشند. به نظر می رسد می شود پیرامون این موضوع گپ زد. مجله اطلاعات هفتگی از این شماره ضمن چاپ این مصاحبه با اشتیاق از همه دست‌اندرکاران سینما و نیز از کسانی که توسط ایشان طرف خطاب قرار گرفته‌اند بویژه دعوت می کند که به این بحث به عنوان موافق یا مخالف بپیوندند.

شما گفته بودید سینمای ایران مرده، واقعا به این حرف و مرگ سینمای ایران اعتقاد دارید؟

البته من هر وقت گفته‌ام سینمای ما مرده است، این را هم اضافه کرده‌ام که سینمای ایران پیش از این یکبار دیگر هم مرده بود. پس مرگ سینما، مثل مرگ آدم نیست که وقتی می‌میرد دیگر همه چیز تمام می‌شود. سینما ممکن است دوباره حیاتش را از سر بگیرد. وقتی شما می‌بینید که سینما دیگر در زندگی مردم حضور ندارد و مردم دیگر فیلم ایرانی نمی‌بینند، حتی اگر سالی ۵۰ فیلم هم تولید شود، باز می‌شود گفت سینما مرده است .

اما سال گذشته حدود ۹۰ فیلم ساخته شد...

بله، فیلم ساخته می‌شود اما فیلم‌ها یا نمایش داده نمی‌شوند یا در سالن‌های خالی اکران می‌شوند. دفعه قبل که سینمای ما مرد، سال ۵۵ بود. در این ۳۰ سال هم شرایطی داشته که می‌توان گفت به نوعی در حال احتضار بوده، ولی الان به نظر می آید باید سینما را مرده به حساب آورد اما این مرده، مرده‌ای است که استخوان‌های خیلی درشتی دارد و اسکلتی قوی پیدا کرده، یعنی سینماهای خوبی دارد، وسایل فنی‌اش خوب است اما مخاطب ندارد. ۲۵ فیلمی که ما در جشنواره به عنوان داور دیدیم، فیلمبرداری و صدابرداری‌های خوبی داشتند. سینماها هم نسبت به گذشته تصویر و صدای خوبی دارند و همین باعث شده شرایط نمایش خیلی بهتر از قبل باشد اما خود سینما مرده.

دلیل این مرگ چیست؟

دلایل زیادی دارد. بعضی از این دلایل می تواند مربوط به ماهواره باشد که در کنترل ما نیست، ولی بخشی که به درد ما می‌خورد و می‌توانیم بر آن تاثیر بگذاریم، مسئله سانسور، سرمایه گذاری دولتی و دخالت بی جا و بی قانونی است که دولت در عرصه فیلمسازی می کند. این چیزی است که ما می توانیم آن را تغییر بدهیم، اما در موارد دیگر ممکن است نتوانیم کاری بکنیم. الان می توانیم بگوییم متولیان امر، مسئول اوضاع به وجود آمده هستند، اگر دست برداشتند و فیلمسازها را آزاد گذاشتند و باز هم سینما زنده نشد، آن وقت می توانند بگویند پیش آمدن چنین وضعیتی تقصیر ما نیست. آنچه می تواند و باید تغییر کند این است که سانسور در سینما نباشد و دولت از مرحله پیش از نمایش دست بردارد و در مرحله بعد هیچ عیبی ندارد که دخالت کرده و برود پروانه نمایش صادر کند. تا سال گذشته این حرف مطرح بود که دولت وقتی پروانه ساخت صادر می کند، نگاتیو به فیلمساز می دهد و با قیمت پایین، دوربین در اختیارش می گذارد. الان که نگاتیو از دور



خارج شده و تمکن مالی هم باقی نمانده که به فیلمسازها وام کم‌بهره بدهند. در این صورت دولت چه حقی دارد که در مرحله پیش از نمایش فیلم دخالت کند؟ قانونا هیچ حقی برایش نمی‌ماند .

روند مرگ سینمای ایران از کی شروع شد؟

۱۰ سالی هست؛ یعنی از ۲ سال پایانی ریاست جمهوری آقای خاتمی. فکر می کنم آثار و نتایج کنار رفتن سیف‌الله داد از معاونت سینمایی، به شکل افت آمار تماشاچیان، کم کم نمایان شد. در دوران سیف‌الله شاید این فرصت را داشتیم که شاهد به وجود آمدن سینمایی با قابلیت باشیم اما این اتفاق نیفتاد. درست بعد از «شوکران»، یعنی وقتی سیف‌الله تازه مدیر شده بود و من هم تازه نماینده مجلس شده بودم، رفتم پیش او و گفتم از این به بعد دورانی بحرانی خواهی داشت. گفت برای چی؟ گفتم برای اینکه سینمای ایران ضعیف است و از نظر مالی ناتوان، تهیه کننده‌ها هم عقلشان به چشم‌شان است، به همین علت شروع می کنند به ساختن کپی‌هایی از «شوکران» که این کپی‌ها باعث آبروریزی می‌شوند. چرا؟ چون اولا اینها جرات ندارند که درست روی خط قرمز فیلم بسازند. می دانید که «شوکران» درست روی خط قرمز بود و همین الان هم نمایشش از تلویزیون ممنوع است. وقتی این جرات را ندارند، پایین‌تر می‌مانند و این برای تماشاچی جذاب نیست. ثانیا فیلم‌ها ارزان و آپارتمانی ساخته می‌شود که این هم جذابیت ندارد. بعد هم طبیعی است که به جنبه‌های مبتذل بها داده شود که نتیجه آن هم می‌شود، از دست رفتن تماشاچی، چون مدام فیلم تکراری می‌بینند. سیف‌الله گفت به نظر تو چه کار باید بکنیم؟ گفتم شما باید یک دوره گذار را مدیریت کنی. این طور نیست که شما بگویی آقا سینما آزاد شد، هر کسی هر کاری دلش می‌خواهد بکند، ما فقط در مرحله پروانه نمایش دخالت می‌کنیم .

به نظر شما علت مرگ تدریجی، سینما در آن زمان ممیزی و دخالت دولت بوده و بعد هم شرایطی که در زمان سیف‌الله داد به وجود آمد به این مساله دامن زد، اما اشتباه کسانی که بعد از او آمدند چه بود که کار به اینجا رسید؟

در مورد خود سیف‌الله داد، من هنوز اصرار

دارم که او کوتاه و خطیر بودن آن دوران را درست درک نکرد و برنامه‌ای برای مدیریت بحران تدارک ندید. در اینکه تهیه کننده‌های بخش خصوصی هم بی‌لیاقتی مطلق نشان دادند، بحثی نیست. به طور کلی در سینمای ما همیشه گروه کوچکی سعی کرده‌اند از حضور جوانان جلوگیری کنند و خودشان هم همان کارهای تکراری قبلی را ادامه دهند، مخصوصا گروهی که از تلویزیون و سازمان‌های دولتی می‌آیند و عادت دارند از طریق کمک‌های دولتی و بدون اینکه یک قران از جیب‌شان پول بگذارند، فیلم بسازند. این طیف اصرار دارند که حتما قبل از تولید و اکران، از آنها حمایت شود، بخش بزرگی از تقصیرها گردن همین تهیه کننده‌هاست. فیلمی مثل «دوئل» هنوز در حال تولید بود که هزینه ساختش به جیب تهیه کننده برگشت. تهیه کننده این فیلم آن‌قدر از جاهای مختلف کمک گرفت که هزینه‌اش درآمد و این یعنی سود در تولید. خب کسانی که این جوری کار می‌کنند، نمی‌توانند آن سینمای واقعی را که به مردم به عنوان تماشاچی نیاز دارد، به وجود بیاورند. زمانی که مشاور آقای زم بودم، یادم نیست سر همین دوئل بود یا قبل از آن، آمده بودند به حوزه پیشنهاد شراکت در ساخت بدهند. من گفتم این فیلم چه جوری می‌خواهد پولش را دربیاورد؟ آقای محمدی با دلخوری گفت من فکر می‌کردم اینجا جایی است که یک خرده به فرهنگ و مسائل فرهنگی هم فکر می‌کنند. گفتم آقای محمدی! اتفاقاً من از وقتی در تلویزیون مدیر بوده‌ام تا الان همیشه فقط به فکر پول و تماشاچی و رونق صنعتی سینما بوده‌ام و شما همه‌اش به فکر فرهنگ و مسائل فرهنگی بوده‌اید، اما نمی‌دانم چرا من بی‌پولم و شما پولدارید؟

پس یکی از دلایل اصلی رسیدن سینما به وضعیت فعلی تهیه‌کننده‌ها هستند.

بله به نظرم خیلی تاثیر داشتند، آنها دوره گرانبهایی را با تنبلی، ترس، محافظه کاری و کوشش برای استفاده از پول دولت از بین بردند.

برگردیم به حرف قبلی شما که دلیل اصلی مرگ سینما را ممیزی و دخالت دولت دانستید. اما وقتی به دوره سیف‌الله داد می‌رسیم که سعی داشته نقش دولت و ممیزی را کمتر کند، همین دوره هم از نظر شما می‌شود دوره‌ای که آغاز مرگ سینما در آن کلید می‌خورد.

بله، برای همین است که می‌گویم فقط سیف‌الله می‌توانست این دوره را مدیریت کند. او فیلم‌های بزرگی مثل «باز مانده» را ساخته بود و می‌توانست ساخت فیلم‌های پرخرج را اداره کند. کاری که الان وزارت ارشاد و بنیاد فارابی سعی دارند انجام دهند ولی آنها سیف‌الله نیستند، از عهده تولید چنین فیلم‌هایی برنمی‌آیند. فیلمی مثل «راه آبی ابریشم» با هزینه زیادی ساخته شده اما از همان اواسط تولید، معلوم شد که این فیلم، نمی‌تواند خرج خودش را دربیاورد و این تاثیری ویران‌کننده بر سینما دارد. من معتقدم باید در این وضعیت برای بچه‌ها فیلم ساخت، چون فیلم‌های کودکان می‌توانند سالن‌های سینما را پر کنند و امکانی برای ساخته شدن فیلم‌های دیگر فراهم آورند. وقتی از یک فیلم استقبال شود، زمینه دیده شدن چند فیلم دیگر را هم به وجود می‌آورد. در دوره یک فیلم پرفروش، فیلم‌های دیگر هم بهتر دیده می‌شوند. سالنی که ۴۰۰ صندلی دارد با بلیت ۵ هزار تومانی، هر سانسی که خالی بماند، یعنی ۲ میلیون تومان پول از دست داده. کدام تهیه کننده‌ای دلش از این موضوع می‌سوزد و اصلا همتش را دارد که این پولی را که روی زمین ریخته بردارد؟ چه می‌شود اگر سینمای سیاسی و اجتماعی را تا اطلاع ثانوی فراموش کنیم و لااقل برای بچه‌ها فیلم بسازیم.



از نظر شما مدیران بعد از سیف‌الله داد عملکردشان بد بوده؟

به هر حال افت تعداد تماشاچی از همان سال‌ها شروع شد. یعنی از سال آخر مدیریت سیف‌الله و بعد از آن روند افت تماشاچی افتاد توی یک سراشیبی و روز به روز تعداد تماشاچیان کم و کمتر شد.

شما که معتقدید سینما مرده چطور داور جشنواره فجر شدید؟

من قبلا هم داور جشنواره فجر شده بودم، اتفاقا در دوره رونق سینما هم بود، اما این بار واکنش‌ها برایم خیلی عجیب بود. داور به نظر من کسی است که در یک جشنواره برای رونق گرفتن جشن، گوشه‌ای از کار را در دست می‌گیرد. عده‌ای داور می‌شوند، عده‌ای کارهای دیگری می‌کنند، تا در نهایت این جشن برگزار شود، اما اینکه چنین قضیه‌ای جدی شود، برای من خیلی تعجب‌آور است. مسلماً هر هفت داوری که دور هم جمع می‌شوند، نظرشان با هم فرق می‌کند. اینکه فیلمسازها این قضیه را خیلی جدی بگیرند و آماده دعوا با داوران یا با خودشان باشند یا آینده رفاقت‌شان را برای چنین چیزی به هم بزنند خیلی عجیب است.

خود شما وقتی فیلم می‌ساختید داوری‌ها را جدی نمی‌گرفتید؟

هیچ وقت. حتی گاهی عمداً جشنواره را دور می‌زدم چون فکر می‌کردم نمایش فیلم در جشنواره به ضرر آن تمام می‌شود. ولی در جشنواره‌هایی که حضور داشتم همیشه نادیده گرفته شدم و هیچ وقت هم برایم اهمیتی نداشته. فیلم «شوکران» را عمداً به جشنواره نرساندم؛ چون فکر می‌کردم اگر به جشنواره برسد، احتمالا توقیف می‌شود. ولی فیلم «تختی» به جشنواره رسید و انگار نه انگار که وجود دارد، عزت‌الله انتظامی هم رئیس هیات داوران بود. لااقل از نظر سنی رئیس بود. اما نادیده گرفته شدن فیلم اصلا برایم ناراحت‌کننده نبود.

ولی شما نفس جشنواره را دوست دارید.

بله، با این حال امسال تعجب کردم، وضعیت کاملا آنتاگونیستی به وجود آمد. خیلی از فیلمسازهایی که ما فکر می‌کردیم فیلمشان بیخودی به بخش مسابقه راه پیدا کرده، ژست نوابغی را گرفته بودند که در حقشان ظلم شده. مثلا فیلمی بود به نام «زیباتر از زندگی» کار خانم انسیه شاه‌حسینی. اصلاً نمی‌دانم چرا این فیلم را به بخش مسابقه راه داده بودند؛ سطحش خیلی پایین‌تر از این بود که در مسابقه باشد. ما این فیلم را کاندیدای جایزه‌های دیگر کردیم آن هم به اصرار جمال شورجه که گفت من که می‌دانم شما نمی‌خواهید این فیلم را تحویل بگیرید، حداقل بیایید کاندیدای جلوه‌های ویژه‌اش کنید. من همان جا به جمال گفتم ما چرا باید این کار را بکنیم؟ این فیلمساز سر و ته تانک را از هم تشخیص نمی‌دهد. چون تانک وقتی شلیک می‌کند فقط از لوله‌اش دود بیرون نمی‌آید، بلکه تمامش در خاک فرو می‌رود، این را همه می‌دانند که تانک وقتی شلیک می‌کند، به زمین لگد می‌زند. اصلا لازم نیست آدم در جنگ بوده باشد. کافی است چند فیلم مستند ببیند تا این نکته را بفهمد. درآوردن این وضعیت هم کار پیچیده و عجیب و غریبی نیست. بالاخره ما این فیلم را کاندید کردیم. شبی که جایزه‌ها را بعد از کلی جر و بحث تعیین کردیم، ساعت دو و نیمه شب، با خستگی بسیار تلویزیون را روشن کردم که برنامه «هفت» را ببینم، دیدم خانم شاه‌حسینی نشسته و در پاسخ به گبرلو که از او پرسید فیلم شما کاندید نشده؟ می‌گوید: «نه، هیات داوران فقط تقّ و توقّش را دیدند. خب معلوم است وقتی یک عده داور را از سینمای بدنه، منظورش همان سینمای تجاری بود، انتخاب می‌کنیم، فیلم هنری را تشخیص نمی‌دهند. نمی‌شود با همان ترازویی که هندوانه می‌کشند، طلا کشید». عجیب این است که همه احساس نبوغ می‌کنند و عصبانی‌اند.

فکر نمی‌کنید این همه موضوع‌گیری به آرای داوران برمی‌گشت؟

من هم همین را می‌گویم، آرا که مهم نیست.

ورق بزنید

کسی که به اندازه یک دانه خردل نخوت در دل داشته باشد وارد بهشت نمی‌شود.
● پیامبر (ص)

بقیه از صفحه ۵۱

اما اگر لازم باشد می‌توانیم از نظر فنی از آرای‌مان دفاع کنیم. ولی گذشته از همه این حرف‌ها، اگر ۵ یا ۷ داور ناکارآمد به جای ما بودند و جوایز را به طرز کاملا نامربوطی تعیین می‌کردند، نه این‌قدر جای عصبانیت داشت و نه تا این حد اهمیت.

بعد از جشنواره، داوران ادعا کردند هیچ نگاه بیرونی بر رای‌شان تاثیر نداشته ولی واقعیت این است که ما وقتی می‌بینیم «استرداد» این همه کاندید می‌شود یا «برلین منفی هفت» کمی تردید می‌کنیم.

به من بگویید فیلم استرداد برای چه چیزهایی کاندید شد که نباید می‌شد؟

جایزه بهترین فیلم واقعا باید به استرداد داده می‌شد؟

می‌دانید که این جایزه به تهیه کننده تعلق می‌گیرد؛ تهیه کننده‌ای که بهترین امکانات را برای فیلمش تدارک دیده باشد.

امکانات را آقای علی‌اکبری تهیه کرده یا به او داده‌اند؟

به هر حال تهیه کننده کار خودش را کرده. اینکه پول را از کجا آورده مهم نیست. در مورد آقای علی‌اکبری با قطعیت نمی‌توانم بگویم، ولی فکر می‌کنم شما دارید بی‌انصافی می‌کنید. از بین دو فیلم با ابعاد بزرگ و خرج زیاد که محسن علی‌اکبری ساخته «ملک سلیمان» فروش خوبی داشته. احتمالا بازاریابی خوبی نداشته یا تبلیغاتش خوب نگرفته، وگرنه بیشتر هم می‌فروخت. شما می‌گویید به هر کسی پول زیادی بدهند و بگویند فیلم تهیه کن، فیلم خوبی تهیه می‌کند، من این را قبول نمی‌کنم. آقای بزرگ‌نیا فیلمساز خوبی است ولی چرا «راه آبی ابریشم» فیلم خوبی از آب درنیامد؟ بودجه کلانی داشت، از سفارش و حمایت دولتی هم برخوردار بود ولی کار، خوب از آب درنیامد.

درست است که شما می‌گویید جایزه به بهترین تهیه کننده داده می‌شود ولی آیا تنها این دلیل در همه موارد کافی است؟

این یک قاعده حرفه‌ای است. ولی ممکن است در همه جا مصداق نداشته باشد. مثلاً در «آرگو» کار تهیه کننده خوب نیست. فضایی که درست کرده از جهات مختلف ایراد دارد. گذشته از این، کارگردانی فیلم هم خوب نیست. بن افلک که قبلا فیلم The town را ساخته بود و فیلمساز بااستعدادی به نظر می‌رسید، حالا فیلم کاملا مزخرفی ساخته. تماشاچی‌ای که عقلش تعطیل نشده باشد، این را می‌فهمد. فیلم از اولش تماشاچی را احمق فرض می‌کند و معلوم است تکلیفش چیست. بنابراین نمی‌شود آن را با «استرداد» مقایسه کرد. اسکار گرفتن «آرگو» به جشنواره اسکار صدمه‌ای زد که به این راحتی‌ها جبران نمی‌شود. به نظر من اینها واقعا از ما ترسیده‌اند. با تمام ایرادهایی که داریم، به نظر آن‌قدر جذابیم که کار تبلیغات ضدایرانی به جایی رسیده که کنترل اعصابشان را از دست داده‌اند. کف به دهن آورده‌اند.

با توجه به اینکه همه فیلم‌های جشنواره فجر را دیده‌اید فکر می‌کنید این جریان مرگ سینما در سال آینده تشدید می‌شود؟

بله، این فیلم‌ها در سالی ساخته شدند که سینما به خاطر حملاتی که در ابتدای سال به آن شد، اعتماد به نفس را از دست داده بود. سینمایی که ترسیده و اعتماد به نفس را از دست داده، فیلم‌هایی تولید کرده که غالبا با شراکت دولت ساخته شده‌اند و این فیلم‌ها، فیلم‌هایی نیستند که پرفروش بشوند و تماشاچی را به سینما برگردانند. این چیزی است که هم در بیانیه گفتیم و هم عقیده من است.

شما خودتان ترسی ندارید، مثلاً موقع نوشتن فیلمنامه ترس به سراغتان نمی‌آید؟

نه. من اصلا نمی‌توانم با ترس و لرز فیلمنامه بنویسم. فیلمنامه «عروس» را شورای تصویب فیلمنامه رد کرده بود و آقای مهدی ارگانی گفته بود، از این فیلمنامه شهوت می‌بارد. با این حال ما فیلمنامه ردشده را خریدیم، آن هم به این شکل که علیرضا داودنژاد آمد به دفتر ما و گفت این فیلمنامه را رد کرده‌اند، شما بخوانید، ببینید، می‌فهمید برای چی آن را رد کرده‌اند؟ شرح مختصری هم داد. من همان جا شروع کردم به خواندن فیلمنامه، به صفحه ۴۰-۴۵ که رسیدم، سرم را بلند کردم، دیدم داودنژاد همین جور نشسته. گفتم: «تو نرفتی؟» گفت: «نه، خوبه؟» گفتم: «آره، بد نیست.» گفت: «می‌سازیش؟» گفتم: «بذار تا آخر بخونم.» گفت: «من اینجا نشستم، تو بخون.» ما خواندیم و دیدیم فیلمنامه خیلی خوبی است، آن را خریدیم و شروع کردیم به بازنویسی. بعد من سعی کردم مراجع سینمایی آن موقع را برای ساخت فیلم قانع و راضی کنم. منظورم این است که من در این ساختار اداری، همیشه برای ساختن فیلمی که فکر می‌کنم خوب است، جنگیده‌ام.

حالا برای این سینمای ترسیده چه کار می‌شود کرد؟ با تغییر مدیریت درست می‌شود؟

نه، مشکلات جدی‌تری وجود دارد که یکی از آنها پیر بودن و محافظه کار شدن تهیه کننده‌های بخش خصوصی سینماست. تهیه کننده‌های قدیمی، پیر و خسته شده‌اند. یکی از آنها حسین فرحبخش است. او برای همان فیلم‌های بازاری و مردم‌پسندی که می‌ساخت و در شهرستان‌ها فروش بالایی داشتند، واقعا می‌جنگید. ولی الان سن و سالی از ش گذشته. او تنها تهیه کننده جنگنده ما بود. باید تهیه کننده‌های جوان سررشته کارها را در دست بگیرند؛ کسانی که قدرت جنگیدن دارند و می‌توانند برای یک کار بزرگ سرمایه تهیه کنند و طوری آن را خرج کنند که فیلم دیده شود، طوری که آدم به این نتیجه برسد این فیلم را حتما باید در سینما ببیند و نباید منتظر بماند تا دی‌وی‌دی‌اش به بازار بیاید. ■

بازی در تئاتر صادق آهنگران و حسین پناهی



صادق آهنگران اخیراً طی اظهاراتی از فعالیت‌های تأتری‌اش پرده برداشت: همزمان با فعالیتم در سپاه و برگزاری کلاس‌های آموزشی، به واسطه‌ی برادرم حمید که دستی در امور هنری داشت و یک گروه تئاتر تشکیل داده بود، وارد این گروه شدم و مدتی را همراه با (زنده‌یاد) حسین پناهی که او هم عضو این گروه بود، کار تئاتر انجام دادم. حسین پناهی اصالتا اهل کهگیلویه و بویراحمد بود، اما در اهواز سکونت داشت. قبل از انقلاب درس طلبگی می‌خواند بعد وارد فعالیت‌های انقلابی شد و در کنار حسین علم‌الهدی و بقیه‌ی بچه‌ها کار می‌کرد.

او از تانک‌هایی که رژیم شاه برای مقابله با مردم به خیابان‌ها می‌آورد، عکس می‌گرفت. همان‌طور که من از لحاظ خواندن معروف بودم، او هم از منظر هنرمندی و بازیگری، ورد زبان‌ها بود و همه به این ویژگی می‌شناختندنش. انسانی بسیار ساده و بی‌شیله پیله بود.

دو اجرای تئاتر ما که بسیار گل کرد و از آن‌ها استقبال شد یکی تئاتر «هتل نیمکت» و دیگری «مرشد و بچه مرشد» بود. در این تئاترها، باز کار اصلی من خواندن بود و بیشتر از این که بازی کردنم شاخص باشد، خواندنم مد نظر قرار می‌گرفت. وسط نمایش گریز می‌زدم و فایز و دشتی می‌خواندم و این برای تماشاگر جاذبه‌ی زیادی داشت.

خواندن من و بازی حسین پناهی باعث شده بود که جمعیت بسیار زیادی برای دیدن تئاتر به سالن شهرداری اهواز بیایند، طوری که یک ساعت مانده به نمایش، سالن پر از جمعیت می‌شد و ما مجبور می‌شدیم در سالن را ببندیم. چند وقتی هم برای اجرای تئاتر به شهرستان‌ها رفتیم. این جریان ادامه داشت تا این که، پس از شروع جنگ حسین پناهی از ما جدا شد و رفت تهران و جذب صدا و سیما و دنیای هنر پیشگی شد. اما من در اهواز ماندم و پس از مدتی، کار تئاتر را هم کنار گذاشتم و به فعالیتم در سپاه ادامه دادم.

علت این که تئاتر را رها کردم هم جالب بود. ما نمایشنامه‌ای به نام «پل» را تمرین می‌کردیم. وقتی این نمایشنامه آماده اجرا شد و روی صحنه رفتیم. من با دیدن چهره‌ی حسین پناهی و یکی دیگر از بازیگران، نمی‌توانستم خنده‌ام را کنترل کنم. هر چه کارگردان این تئاتر «محمد جمال پور» با من سر و کله زد موفق نشد و من نتوانستم این حالتم را برطرف کنم. بعد از یک ماه کار به جایی رسید که جمال پور خیلی عصبانی شد و من با دیدن عصبانیت او، برای همیشه تئاتر را کنار گذاشتم. ■

ناگفته‌های عزت‌الله انتظامی

اخیرا خبرگزاری ایسنا به مناسبت تولد عزت‌الله انتظامی، آخرین گفت و گوی خود با او را روی گذاشت که ما هم ضمن عرض تبریک به این بازیگر شما را به خواندن آن دعوت می‌کنیم:

بارها در سالروز تولد آقای بازیگر سینمای ایران به سراغ او رفته‌ایم و زادروزش را تبریک گفته‌ایم. اما این بار یک تفاوت داشت و آن، همراهی بازیگر برگزیده جشنواره اخیر فیلم فجر با ما بود که مشتاقانه پذیرفت در این دیدار کنارمان باشد.

صحبت از عزت‌الله انتظامی، عزت سینمای ایران است که در پنجشنبه - ۳۰ خرداد - تولد ۸۹ سالگی‌اش بود و با حمید فرخ‌نژاد به منزل او رفتیم.

او همچنان از جریان انتخاباتی که چندی پیش برایش اتفاق افتاد، دلگیر است و دوباره درباره‌اش توضیح می‌دهد که فرخ‌نژاد می‌گوید: «آن‌قدر شما عزیز هستی که این چیزها هیچ خللی به اعتبار و شخصیت شما وارد نمی‌کند.»

حمید فرخ‌نژاد با سئوالی بحث را عوض می‌کند: «آقایی، بعد از این همه سال که اسم شما را عزت سینمای ایران گذاشته‌اند، به جوان‌ها که می‌خواهند وارد کار هنر شوند چه می‌گویید؟»

انتظامی پاسخ داد: «باید درس این حرفه را خواند، نه اینکه تنها لیسانس گرفت. خودمن «گاو» را بازی کردم، در آلمان فعالیت‌های تئاتر داشتم، اما در چهل و هفت سالگی با سه بچه خواستم درس بخوانم و سر کلاس سمندریان نشستم. من ۵ سال تعطیل کردم و هیچ گردش و میهمانی نرفتم. با ماشینم هر روز بچه‌ها را به مدرسه‌شان می‌رساندم، درس می‌خواندم، به اداره‌ی تئاتر می‌رفتم، تمرین می‌کردم، در تالار سنگلج بازی می‌کردم و در نهایت به دانشگاه رفتم.»

وی اظهار کرد: «دانشگاه در سلیقه من تأثیر گذاشت و دیدم هر کاری را نمی‌توانم انجام دهم. به خاطر همین در طول این سال‌ها تنها دو سریال بازی کردم، «هزاردستان» و «محاکمه» که بخش‌های زیادی از آن کم شده. در حالیکه پیشنهادات زیادی داشتم و پول خوبی هم می‌دادند. همیشه سناریو را می‌خواندم و دنبال این بودم که چه می‌گوید و کارگردانش چه کسی است. در کارهای هنری در درجه اول مطالعه بسیار مهم است و باید توانست از این خواندن بهره‌برداری کرد و آدم شد.»

فرخ‌نژاد دوباره می‌پرسد: «در سینما آمدن سخت نیست، اما عشقی که مردم به شما دارند تنها به خاطر بازیگر بودنتان نیست و در مواقعی که بسیاری پا پیش می‌کشند، شما می‌ایستید. خیلی‌ها بازیگر می‌شوند اما خیلی‌ها انتظامی نمی‌شوند و این همیشه برایم سئوال بوده است؟»

انتظامی ادامه داد: «من چون خودم زیر صفر زندگی کردم. ۱۳ سالگی به لاله‌زار آمدم و با جاروکشی وارد پیش پرده‌خوانی شدم و می‌آموختم. دوره بسیار پرهیجانی را در تماشاخانه هنر و فرهنگ گذراندم و چه سختی‌ها که در آلمان داشتم. بسیار مشکل زندگی کردم و وقتی آن گرفتاری‌ها را کشیدم، زندگی مردم برایم ملموس‌تر شد. سلامت زندگی کردن بسیار مهم است و اینکه به کار اهمیت داده شود.»

فرخ‌نژاد درباره علاقه انتظامی به بازیگری می‌پرسد و می‌شنود: «من عاشق این کار بودم و به خاطر همین متوجه نشدم جوانی‌ام چطور گذشت. ما شغل زیاد داریم، اما همیشه عقیده دارم این هنر اگر اصلیش بیرون بیاید از تمام اینها بالاتر است.»

حمید فرخ‌نژاد با تاسف از اینکه هنوز افتخار همکاری با عزت‌الله انتظامی نصیبش نشده می‌گوید: «ایرانی‌ها قدیم می‌خواستند دعا کنند می‌گفتند انشاءالله عاقبت به خیر شوی. آرزو می‌کنم عاقبت به خیر شوم و در این سن مانند ایشان چنین وجاهتی نزد مردم داشته باشم.



این آرزوی هر هنرمندی است که در عاقبتش مردم دوستش داشته باشند و از یادها نرود و روز به روز به عزت و عزیزی‌اش اضافه شود.»

این بازیگر ادامه می‌دهد: «الان قدر کار خوب را بیشتر می‌دانند. در قبل از انقلاب بازار مسلط‌تر بود و آقای انتظامی آن زمان خودش را حفظ کرد، زمانیکه کار خوب کمتر بود. بعد هم حفظ وجاهت و ارزش گذاشتن به حرفه را تا همین الان با خود آورده است و به لحاظ حرفه‌ای آدمی است که می‌تواند مثال‌زدنی باشد. به لحاظ وجاهت انسانی و شخصیتی هم که در جامعه دارند، همه می‌دانند همیشه پیش‌قدم در امور خیر و دلسوز همکاران؛ و آدمی که خیلی جاها مصلحت‌ها را زیر پا گذاشته به خاطر اینکه شانیت انسانی خودش را رعایت کند. این برای همه ما درس است و تعارف نیست.»

وی افزود: «بی‌خود نگفته‌اند «عزت سینمای ایران»؛ کسی که می‌شود پشتش ایستاد و به این حرفه افتخار کرد و بگوییم ما آدمی هستیم همکار آقای انتظامی و این برای من شاگرد انتظامی افتخار است که در انتها برسیم به جایی که ایشان است. امیدوارم زمانه با آدمی کاری نکند که وارد کارهای شویم که بخواهیم آن را توجیه کنیم.»

انتظامی ادامه داد: «که بخواهی آن را ببینی خجالت بکشی.»

آقای بازیگر در پاسخ به اینکه آیا تا به حال کاری داشته که از دیدنش خجالت بکشد، با مکثی طولانی گفت: «تقریبا نه. برای اینکه همان دو سه کاری را هم که اول کار کردم، وظیفه خودم را انجام دادم. منتهی نتوانستند آن را خوب دربیاورند. وقتی روز به روز جلو می‌آیی، شرایط زندگی شرط است. اما تو باید بهره‌برداری لازم را بکنی و روزی به عقب برنگردی و پشیمان شوی. من حدود ۵۴ فیلم کار کردم، اما لیست کار برخی بچه‌ها را که می‌بینم بیش از ۱۰۰ فیلم کار کردند، تعجب می‌کنم. من معتقدم کلاه سر مردم نمی‌رود.»

انتظامی درباره‌ی نقشی که دوست داشته است بازی کند به مجموعه‌ی «دایی جان ناپلئون» اشاره کرد و ادامه داد: «وقتی این مجموعه به دست ناصر تقوایی آمد، از من برای نقش اصلی دعوت شد. من کتاب را خوانده بودم و علاقه زیادی به این شخصیت داشتم وحتی دستمزد زیادی هم برای این نقش به من پیشنهاد شد. تا تست گریم هم پیش رفتیم و قرارداد هم بستیم. اما آن موقع وزارت فرهنگ با تلویزیون اختلاف داشت و با حضور من و نصیریان که در اداره تئاتر بودیم مخالفت شد و در نهایت نقش من را غلامحسین نقشینه و نقش نصیریان را نصرت کریمی بازی کرد.»

آقای بازیگر درباره آرزویش در دنیای بازیگری اظهار کرد: «ابتدا دوست دارم وضعیت بنیاد فرهنگی‌ام زودتر به نتیجه برسد و همچنین دوست دارم «قطار زمستانی» خسرو سینایی به نتیجه برسد و نقش کوچکی که برای من کنار گذاشته را بازی کنم. دوست دارم یک بار دیگر در تئاتری حضور پیدا کنم. پیشنهادات در این خصوص زیاد است، اما دوست دارم یک کار تک نفره باشد؛ چیزی که به دل آدم بنشیند و برای تماشاگر جذابیت داشته باشد. بطوریکه فکر کنی عکس آخرت است و به بهترین شکل آن را اجرا کنی.»

آقای بازیگر در پایان این دیدار به حمید فرخ‌نژاد توصیه کرد: «من بازی‌های تو را دیده‌ام و دوست داشته‌ام. بسیار مواظب کارت باش و روزی نرسد که به خاطر پول، بازی در کاری را قبول کنی.»

او همچنین به برخی از فیلم‌های او اشاره کرد و گفت: «فیلم «عروس آتش» یکی از شاهکارهای خسرو سینایی است که زمان ندارد. به خاطر اینکه بسیار باورپذیر درآمده است. آن‌قدر واقعی بود که چندبار دیدم و به سینایی علاقه‌مند شدم. «چهارشنبه‌سوری» هم بسیار خوب بود، فیلمی باریتم که آدم کاراکترها را باور می‌کرد. باید کاراکتر را باور کرد در غیر این صورت به درد نمی‌خورد.» ■

کسی که شهامت قبول خطر نداشته باشد در زندگی به مقصود نخواهد رسید.
●محمدعلی کلی

ماده کلاغ نیمه مجرد تهرونی

مصطفی گلیاری

من کلاغ زیبایی هستم که هنوز دارم دوران مجردی پنج‌ساله‌ام را می‌گذرانم. آخر ما کلاغ‌ها قانونی داریم که وقتی که کلاغ‌های مذکر بالغ شدند و قارقارشان ناهنجار شد، باید پنج سال مجردی زندگی کنند تا آداب زندگی کلاغشویی را بیاموزند. این علم، همان است که شما به آن می‌گویید زناشویی. اینجا مشکلی هست: وقتی که کلاغ‌های مذکر ناچار باشند پنج سال دوره کلاغشویی ببینند، تکلیف ما کلاغ‌های مؤنث و ملوس معلوم است. ما هم باید به‌اجبار پنج سال دوران مجردی را تحمل کنیم. زندگی کلاغی است کاریش نمی‌شود کرد. یک وقت فکر نکنید من از آن ماده کلاغ‌هایی هستم که دلم برای شوهر لک زده؟ نه! خدا به دور! من هم مثل هر دختری تا اسم شوهر را می‌آورند، می‌گویم: اَه! مگه بمیرم که شوهر کنم. اونم به کی؟ به کلاغ! باز اگر کلاغ فیلم آلفرد هیچکاک بود، یک حرفی ولی چه کنم که آن هم کاکش هیچ است و نصیب نمی‌شود. روزی به مادرم گفتم: قارقار قارقارک پنیره؟ یعنی شوهر چه مزه‌ای دارد؟ گفت: اگر بگویم شیرین است، ذوق‌زده شوهر می‌شوی. اگر بگویم تلخ است، از شوهر زده می‌شوی پس می‌گویم تُرش است. گفتم وای مادرجان نگو که دهنم آب افتاد / دلم به تاپ‌تاپ افتاد / شوهرِ سرخوش می‌خوام / کلاغ کلاغ‌کُش می‌خوام / خونه‌ش تو شمرون باشه /.... مادرم به پَر ذوقم زد و گفت:

حیا کن دختر! شما دخترهای امروزی خیلی پُررو شدین. عوض آموختن علم و دانش ومعرفت همه‌ش میرین پشت پنجره مردم و ویندوز نگاه می‌کنین و میرین تو سایت ازدواج! زشته دختر. من سن تو بودم چهار تا شوهر عوض کرده بودم. اونم چه کلاغایی! یه قار می‌گفتی صد تا قار از کنارشون می‌ریخت. شهد و عسل! اولین شوهر مرحومم به خاطر عشقی که به من داشت، پنیرشو از کف داد. داستانش رو برات بگم تا عبرت بشه... گفتم مادر جان! این قصه رو صد بار تعریف کردین. خودمم تو کتاب دبستانم خوندمش. روباهه به شوهر مرحومتون گفت شنیدم وقتی واسه زنت آواز می‌خونی، ستاره‌ها به سقف آسمون میخکوب میشن. شوهر مرحومت هم آواز خوند و پنیرش افتاد و آبروش پیش در و همسایه و سر و همسر رفت و خودکشی کرد از خجالت... مادرم قاری از سوز جگر کشید و کمی به خودش عطر صابون داخلی زد و گفت: من برم ده درخت اون‌طرف‌تر. زود برمی‌گردم. تو بچسب به درسات.

زود برنمی‌گشت زیرا ده درخت آن طرف‌تر، دفتر آقای کلاغِ خوش‌منقار بود که زنش همین ده دقیقه پیش رفته بود و تا حالا برنگشته بود! مشکلش این بود که باعطر صابون داخلی نمی‌ساخت زیر امعتقد بود از وقتی که کلاغ سیاه اعظم کلاغ‌های درختی را محاصره اقتصادی کرده و ورود وازلین غیرممکن شده، صابون‌های داخلی کیفیت ندارند و به جای خوش‌بو کردنِ پرهای کلاغی، آنها را فرشش ماهه می‌زنند. به من چه؟ من که فقط یک ماده کلاغ مجرد هستم که باید صبر کنم تا کلاغ‌پسرهای مجرد بزرگ شوند و اصول کلاغشویی و خانه‌سازی و نان‌آوری و حفظ قلمرو را یاد بگیرند و آیا به خواستگاری بیایند آیا نیایند. چرا بیایند؟ هر پسر کلاغی که منقاری بین منقارها درمی‌آورد، مگر خُل است زن بگیرد؟ کافی است قلمرو خودش را تعیین کند و با توجه به بالای شهر یا پایین شهر، برود دنبال زیدبازی.



مثلاً اگر طرف‌های میرداماد را می‌پسندد، حتماً باید ماشینِ ۲۰۷ به بالا داشته باشد. اگر طرف‌های میدان فردوسی است، یک پراید مدل بالا هم کفایت می‌کند. پایین‌تر که برویم، پیکان هم خوب است. کمی پایین‌تر ژیان قراضه هم جواب می‌دهد و با دو تا بوق و یک چراغ می‌شود هر دختر کلاغی را سوار کرد. پایین‌تر از پایین، موتور هم کارساز است. خیلی که پایین‌تر برویم، پیاده بودن هم جواب می‌دهد فقط باید یک دستمال یزدی پر کلاغی دستش بگیره و خسته و داش‌مشتی راه بره و یک کلاه مخملی سرش بگذارد و شلوار گشادِ دمپاتنگ بپوشد و کفش‌هایش حسابی نوک‌تیز و روبه‌بالا باشد. با چنین تریپی جلو هر ماده کلاغ جوانی را بگیرد، شماره موبایل که هیچ، هر شماره‌ای که بخواهد، می‌تواند بگیرد به شرطی که مراقب باشد داداش آن خانم کلاغ یا بچه محل‌هایش آن اطراف نباشند.

من کشته مرده کلاغ نه چندان جوانی هستم که سوار ماکسیمایش می‌شود و جلو هایپر استار توقف می‌کند و بی‌آن‌که به هیچ ماده کلاغی توجه کند، وارد فروشگاه می‌شود و بدون این‌که چانه بزند، چند قلم جنس کوچک و گران می‌خرد و برمی‌گردد و سوار ماشینش می‌شود. مطمئن باشید در همان مدت کوتاه آنجا پر از ماده کلاغ‌هایی شده که کنار خیابان صف کشیده‌اند و آن جوان خوش‌منقار و خوش‌قار و خوش‌بال جلو یکی از آنها می‌ایستد. همین کافی است که آن کلاغ خوشبخت سوار شود و از فردا هی قار بزند که یه دوست پسر گرفتم که گوشی کوچیکه‌ش گالکسیه.

بعضی از این پسر کلاغا اصلاً بلد نیستند مخ‌نوازی کنند. شاید با خودتان بگویید مگر مخ کلاغ هم نواختن دارد. چرا ندارد؟ مگر ما کلاغ‌های نازنین دل نداریم؟ خب من هم دلم می‌خواهد یک آقا کلاغه بیاید و هی به من اس.ام.اس‌های متنی عشقولانه بزند و مرا به کافی‌شاپ ببرد و برایم شربت توت‌فرنگی با طعم صابون داماد بخرد. من هم به او شربت آب زغال با طعم صابون عروس تعارف کنم. این کجایش عیب دارد؟ چرا بعضی از کلاغ‌های پاتال یعنی پیر هی قانون و ماده و تبصره جلو ماده کلاغا می‌گذارند که قارقار در مجامع عمومی ممنوع، خاراندن سر پسر کلاغ با منقار ماده کلاغ ممنوع، جویدن تنباکوی مُعسّل ابوقراضه ممنوع، خوردن بیسکویت و پفک در سفره‌خانه ممنوع، شعر گفتن درباره زیبایی و خوش‌تراشی منقار کلاغای غریبه ممنوع، بال‌بال زدن جلو کلاغِ غیرهمجنس ممنوع، گذاشتن لقمه با منقار مشترک در سفره‌خانه‌ها ممنوع. دود مشترک ممنوع... حتی جاهایی دیده‌ام که روی در ورودی خود نوشته‌اند ورود کلاغ ممنوع! آخر این هم شد کار؟ یعنی کلاغ بودن برای کلاغ ممنوع است؟ چند تا از کلاغایی که دوستم هستند و ترانه رپ کلاغی می‌خوانند و زیردرختی کار می‌کنند، تازگی‌ها ممنوع شده‌اند. نمی‌دانید از روزی که اعلام کردند اینها دیگر ممنوع شده‌اند، کلیپ‌هایشان بازار فروش را چنان ترکوند که بیا و بنگر. به جان مادربزرگم، جناب ننه کلاغ اگر ممنوع نمی‌شدند، هیچ کس حتی نیم نگاه و نیم گوشی به کارهای آنها نمی‌انداخت.

نمی‌دانم شما ماهواره می‌بینید یا نه؟! خب ما کلاغیم و گاهی کنار دیش زندگی می‌کنیم و گرفتار نویزهای ماهواره می‌شویم و خواه ناخواه چیزها

اگر می‌خواهی بنده کسی نباشی، بنده هیچ چیز نشو.

● ژاکه دوال

می‌بینیم که مپرس. مثلاً دیروز کنار دیش بودم و دیدم پسر همسایه با دوازده کلاغ، همزمان اس. بازی می‌کرد و خبر نداشت که آن دوازده دختر هم همزمان با بیست و چهار کلاغ دیگر اس.نوازی می‌کردند. پدرِ آن پسر توی بقالی خودش داشت روغن پشمِ کلاغ تقلبی را با قیمت چندلا پهنا به مشتری‌ها قالب می‌کرد و مشتری‌هایش یا پول تقلبی می‌دادند یا یواشکی جلو دوربین منقاربسته را می‌گرفتند و جیگر و قلوه‌سنگ کش می‌رفتند. خانمش هم به کلاغای زن‌دار مشاوره می‌داد که طلاقش بده! زنی که بوی آشپزخونه و پوشک بچه نده و دستش تا آرنج توی کارای خونه نباشه، باید با آژانس بردش محضر شبانه‌روزی و طلاقشو گذاشت در کوزه بهره‌شو بخوره...ای وای خدا مرگم بده. داشتم از ماهواره می‌گفتم سر از کجا درآوردم. هرچند فرقی نمی‌کند اگر ماهواره شما آنتن نداد، همین زندگی کلاغی ما را نگاه کنید تا ببینید خودمان دست کمی از خرم سلطان و مهری‌ماه و نگار خاتون و چماقدار و پاشا و حاشا و لامیا و نعیمه و کنان و جمیل و دیگران نداریم. من کلاغایی می‌شناسم که همه کافی‌شاپ‌ها آنها را می‌شناسند ولی اگر به خودشان بگویید، زود دیوار حاشاپاشا را بالا می‌روند و روی سیم برق می‌نشینند و می‌پرسند کدومش فازه کدومش نول؟ یه مرغ دارم روزی چند تا؟

اصلاً آقا دنیا عوض شده. شوهر اول مادرم می‌گفت روزی جوانی کرد و روی منقارش یک دانه خال سفید کوبید. پدر غیر مرحومش که هنوز زنده است و سر چهار راه استانبول ارز صادراتی پنیر می‌فروشد، روی منقار پسرش اسید ریخت تا آن خال پاک شود. حالا خودش تمام منقار و پاها و حتی زبانش را تتو کرده و به جای قارقار داد می‌زند سی.دی، پاسور، ارز. باور کنید خودم همین حالا خانم کلاغی را دیدم که با بی‌شرمی بسیار داشت به دخترش می‌گفت: قدیما می‌گفتن اگه پسر خم شد، فرار کن چون ممکنه بخواد سنگ برداره. بعداً گفتن اگه پسری رو دیدی، فرار کن چون ممکنه سنگ تو جیبش باشه. حالا میگن اگه پسری رو دیدی، نذار فرار کنه. چارچنگولی بچسبش که شوهر کیمیاست و هر جا رو نگاه کنی پر از شوهر بیکاره که به جای قار کشیدن دارن شیشه می‌کشن.

روزی رفته بودم دادگاه حمایت از کلاغ‌های مجرد تا خیانت آخرین دوست کلاغم را ثبت کنم. کلاغ بدنسازی را دیدم که آمده بود شکایتش را از کنیز خائنش پس بگیرد زیرا می‌گفت پس از خیانت او که عبارت بوده از خوردن پنیر غیرمجاز، می‌رود کنیز شرمگینی دست و پا کند. کنیزک شرمگین گفته اول مقداری قارقار اشانتیون رد و بدل کنند بعد به کلاغ بدنساز می‌گوید یکی از شاه‌پرهایت را بده یادگاری نیگردارم. بعدش هم شاه‌پر را می‌گیرد و درِ پستویی را باز می‌کند که از برج میلاد هم میلادتر بوده و از آن خروار خروار شاه‌پر بیرون می‌ریزد. کلاغ بدنساز می‌پرسد: یا کنیزک این چه حالت است؟ کنیزک شرمگین می‌گوید این‌ها شاه‌پرهای کلاغ‌های بدنسازی است که مثل تو سر اشانتیونی به من زده‌اند. البته پستوی شاه‌پرهای غیربدنسازها آن طرف‌تر است. کلاغ بدنساز می‌گوید بازم کنیز خودم که خبر نداشتم پیش تو چقدر نجیبه! این خیلی عجیبه ولی ما کلاغیم و توی باغیم و خوردن پنیر غیرمجاز برایمان ممنوع است مخصوصاً اگر بخواهیم پنیر را باکره بخوریم که آن دیگر مصیبت است و آدم را از کلاغ شدن پشیمان می‌کند.

تصمیم گرفته‌ام کتابی درباره مزایای کلاغ‌پرِ مؤنث بنویسم زیرا از بس ماده کلاغ مجرد زیاد شده که پسرهای انچوچک هم به ملکه‌های زیبایی کلاغا نگاه نمی‌کنند چه برسد به من که کلاغی طناز و نازنین بیش نیستم. من معتقدم اگر ماچه الاغ... نه ببخشین ماده کلاغا به جای این که در طَبَق اخلاص بگذارند، بگذارند طاقچه بالا و مثل قدیم‌ها بروند پرده‌نشین شوند، پسرها به کمبود کلاغای نازنین دچار می‌شوند و آن وقت خر بیار و کله‌قند و آینه شمدون بار کن. راهش همین است. این شهرداری کلاغزارِ ما خوب است به جای این که هی پارک گفتمان و پارک هنرمندان و پارک عشاق سینه نه‌چاک و سفره‌خانه نیمه مجاز بسازد، باید همه را کلبه‌های تکخواب کند و بدهد به ما دختران مجرد تا تویش پرده‌نشین شویم و گوبلن و گلدوزی و قالی‌بافی کنیم و روبنده‌های مقوایی بزنیم و نگذاریم ابروهایمان خط شود چون حالا دیگر پرپشتش مد شده و خانم‌های سن بالا هم ابروی پرپشت تتو می‌کنند تا دخترانه به نظر برسند. اگر شهرداری این طرح مرا اجرا کند، سوگند بلیغ می‌خورم که معضل ازدواج را حداقل برای خودم حل خواهم کرد. از قدیم گفته‌اند یک کلاغ که ازدواج کند چل کلاغ می‌شود. حتی گفته‌اند یک کلاغ متأهل از صد روستای ویران بهتر است. به کلاغِ منقارطلا سوگند که خودم اگر صد تا روستا داشتم، حاضر بودم بدهم و یک نصفه شوهر روستاییِ چپرچماق داشته باشم. خودم هم حاضرم خرجش را بدهم. روی یکی از بهترین درخت‌های ماگنولیای پارک شهر هم برایش یک لانه تکخوابِ ویلایی می‌سازم. هر روز هم از کله‌پزی سر خیابانِ برایش چشم و بناگوش و زبان و پاچه جور می‌کنم. حتی از این هم بیشتر، اجازه محضری می‌دهم که با هر کس که خواست، بپرد و بچرد و هی دل و قلوه بخرد. چه اشکالی دارد مگر؟

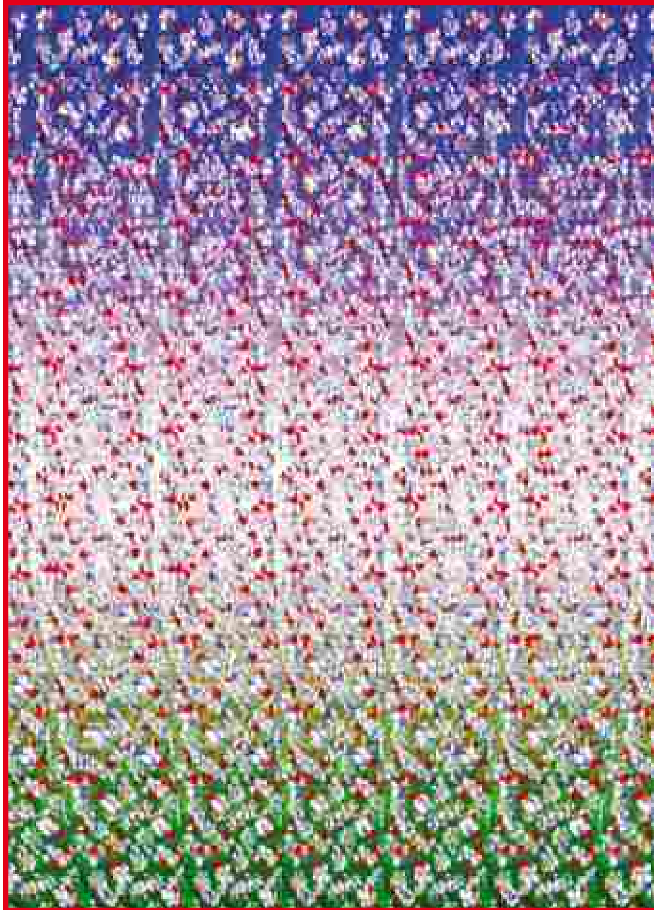
مادربزرگ غیرمرحومم همیشه می‌گوید: دختر جان! شوهر باشه، پشه باشه، بچسبه به دیوار. اصل سایه‌شه که از سرت کم نشه. خب مرد است دیگر و کاریش نمی‌شود کرد و هزار جور ادا و اطوار دارد. امروز عاشق است فردا فارغ. مگر مخم تاب برداشته که هی به گوشی‌اش گیر بدهم که کدوم کلاغ سفیدنسوخته‌ای بود بهت اس. زد؟ به من چه که دخترها برایش می‌میرند؟ مگر خودم، البته وقتی که مجرد باشم، برای پسرها نمی‌میرم و نمی‌گویم: آه! باور کنید بارها در کلاغ‌نامه‌های محلی و سراسری آگهی داده‌ام و قار کشیده‌ام که کلاغی هستم نیمه مجرد، شاغل، دارای مکان و ماشین ۲۰۶ و ۲۰۷ و پس‌انداز بالا و توقعات پایین که طالب شوهری غیرآکبند و آزاده(یعنی هردمبیل) و بیکار و بدهکار و بی‌خان ومان و کچل و شکم گنده و پاتال و بداخلاق و معیوب مادرزاد هستم. لطفاً در اسرع وقت بشتابید که نزدیک است دیر شود.

نیست آقا. نیست! خودم همه جا را گشته‌ام. توی تمام سایت‌های شوهریابی رفته‌ام و نبود. به تمام بنگاه‌های شادی و ازدواج مناقصه‌ای سر زده‌ام و گفته‌اند بذر شوهر را ملخ خورده. به دادگاه‌های طلاق رفته‌ام و همین که مردی زنش را بدون دادن نفقه و مهریه طلاق داد، به دست و پایش افتادم و برایش انواع طعام‌ها و کرشمه‌ها و عشوه‌های شتری پختم و به حلقش ریختم و تمام هنرهای مادرزادم را نشانش دادم ولی دریغ از یک دعوت خشک و خالی به اتاق عقد. وقتی می‌گویم نیست و آن ممه را هنوز لولو نبرده و انگار برعکس شده و این لولوها هستند که از ممه می‌ترسند و این ممه است که می‌خواهد لولو را ببرد. اما کو لولو تا ما کلاغای مجرد لی‌لی به لالایش بگذاریم و در قطعنامه‌ای اعلام کنیم: بابا! «گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند». آخه «چرا کس به میدان درنمی‌آید. کلاغان را چه شد؟»

همین والده من که به دوازده درخت آن طرف‌تر رفته که زود برگردد، کدبانویی است که تا حالا مرگ یازده شوهر را به چشم دیده و درحال تدارک دوازدهمی است. این پیروزی مبارک‌ش باد! تا باد چنین بادا! ولی علتش چیست که بین این همه کلاغ مجرد و مطلقه و دوشیزه و غیر دوشیزه، خرشانس است و هنوز شوهر اولی را نکشته، شوهر دومی توی صف می‌ایستد آن هم با یک لیوان مرگ موشکلاغی. گمان من این است که رمز موفقیت والده ما یکی این است که دود از کنده پا میشه یکی هم این که نه‌تنها از راز و رمزهای ساکشن، پروتز منقار، نصب بالون، تنگ کردن مجراهای تنفسی، گذاشتن لنز و غیره و ذالک آگاه است، علم مهم‌تری نیز دارد به نام الاغ کردن کلاغ. او در این فن شریف استاد است و با چهار فقره تعریف و تمجید از یال و کوپال و سبیل سیا و پاشنه طلا، و وانمود کردن به چند فقره از فقرات حماقت‌ها و ساده‌لوحی‌های خودش، چنان دلی می‌برد که ترکان خوان یغما را. راست می‌گوید. مرد از زن دانا و باهوش و نکته‌سنج خوشش نمی‌آید. از قدیم هم گفته‌اند: زن باید نادون باشه، خوشگل و کمی چاق / مرد باید کچل باشه، زشت و بداخلاق / بگذریم که اینها به من ربطی ندارد. من فقط شوهر می‌خواهم. لطفاً همه جا حتی کنار کارتن خواب‌ها قار بکشید: هرفرد طالب دختری است که کم هوش و غیر کنجکاو و لال و بدون غر و پولدار و همه چیز دار و دم تخت است، این گوی واین میدان. ضمناً هیچ مشکلی هم با هووهایم ندارم. به خدا از بس شوهر نکرده‌ام در عنفوان جوانی طعم سرکه گرفته‌ام.

■

تصویر سه بعدی



سونیا رجبی

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی

مدرسه حضرت فاطمه (س)

درسال تحصیلی ۹۲-۹۱ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً معلم مربوطه سرکار خانم [illegible]

ومدیر مدرسه خانم موسی

بنیامین عباسی فشمی

دانش آموز کلاس ششم ابتدایی

مدرسه امت

درسال تحصیلی ۹۲-۹۱ با معدل ۱۹/۹۴

شاگرد اول شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

عسل عباسی فشمی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی

مدرسه جلوه دانش (۲)

درسال تحصیلی ۹۲-۹۱ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً معلم مربوطه

سرکار خانم منصوره بهمنی

نیما مستخدم

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی

مدرسه امام هادی (ع)

درسال تحصیلی ۹۲-۹۱ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه

مخصوصاً معلم مربوطه سرکار خانم معصومه جباری

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

آینه صدایم کرد: همه چیز و زیر پا می‌ذاری؟ آفرین به همت! به من نگاه کن و یه خورده به خودت برس! جوابش را ندادم. گوشی داشت بوق می‌زد. نوشته بود: «سر زده بیا / کمی آشفتگی بد نیست. آنوقت، تکاندن شانه‌های پرغبارت و شانه کردن موهای سپید و پریشانت با انگشتانم / بهانه‌ای می‌شود برای زندگی». آینه گفت: بهت چی گفت که نیشت تا بناگوش باز شد؟ خوبه که دیابت نداری و گرنه با شنیدن این همه کلمات قندآمیز، کارت به انسولین می‌کشید. جوابش را ندادم. زنگ زدم پرستار بیاید. پرسیدم: من کی آزاد میشم؟ گفت: شما باز داشت نیستین که! ما داریم حال شما رو متعادل می‌کنیم. فشارتون خیلی بالاس. توضیح دادم که فشار من همیشه بالاست. دارو هم نخورده‌ام و نخواهم خورد. از فشار بالایم خوشم می‌آمد. از التهابی هم که دچارش شده بودم، خوشم می‌آمد پس باید بروم. پرستار اندرزها داد که نشنیدم. آینه هم چیزهایی گفت که نشنیده گرفتم با همان جامه بیمارستان، راه افتادم. سرم گیج می‌رفت. چشمم سیاهی می‌دید. زبانم تلخ بود. پاهایم زور نداشتند ولی رفتم. حتی نگهبان تنومند بیمارستان هم نتوانست جلوم را بگیرد. چنان نگاهش کردم که کنار کشید. یکی از دمپایی‌هایم افتاد. هیچ صبر نکردم که آن را بردارم یا آن یکی را هم بیندازم. دربست گرفتم و به راننده گفتم پولش را بعداً بیاید بگیرد. پرسید: چرا؟ گفتم عاشقم و از دنیا فارغ. و گفتم: «گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس!» نپرسید. برایش از گیسو گفتم. بغضم را نشانش دادم. سرخ و ورم کرده و پر از تپش بود. تیله‌ای در آن گیر کرده بود و مثل وقتی که چیزی قورت می‌دهیم، بالا و پایین می‌رفت و قلبم را می‌چلاند. همه چیز را نشانش دادم و گفتم هزار سال است تنها هستم و دنبال کسی می‌گردم که بوی عشقی کهنه و اساطیری بدهد. بوی سندلوس‌های بازارهای هزار و یک شب. بوی دیوارهای کاه‌گلیِ اصفهان قدیم و بوی حوض‌های کاشی و بوی داربست‌های مو. و گفتم مشکلم این است که این عطر مرموز، از گلی برمی‌خیزد که هنوز غنچه است و باز نشده. من چگونه می‌توانم سنگ تکفیر دیگران را تاب بیاورم؟ راننده در آینه گفت: «دل عاشق مثال گرگ گشنه‌س / که گرگ از هی‌هیِ چوپان نترسد»

حتی اگه یه روز عشق رو بفهمی و باهاش زندگی کنی، بهتر از اینه که یه عمر هیچ بویی از عشق نبرده باشی. همین حالا بهش زنگ بزن. آدرس بگیر ببرمت دم خونه‌شون. خواستگاری کن. خودش مگه نگفته بابا مامانش حرفی ندارن؟

در گوشی نوشتم: ای گیسوی تابدارم که دلم را تابانده‌ای! از بیمارستان گریختم. «سرگردانم در جاده‌های ناشناس.» آنتن نداد. دوباره آن را فرستادم. و سه باره و هزار باره. همه پیام‌هایم برگشت خوردند. انگار شاهینی در آسمان بود و کبوترهای نامه‌بر مرا می‌زد و می‌برد. حالا باید چه می‌کردم؟ «به مسگران بگویید کاسه من چه کنم برایم بکوبند».

دیگر سرگیجه نداشتم. دیگر حتی هیچ هم نداشتم. گوشی گیسو خاموش بود. حالا او را از کجا پیدا کنم؟ شماره‌اش را که دارم... تیز به شرکت فروشنده آن سیم کارت زنگ زدم. جواب ندادند. خودم را به نزدیک‌ترین شعبه رساندم و داستانم را گفتم. متصدی آنجا سری جنباند و گفت این شماره از آن اعتباری‌هایی است که مردم می‌توانند از دکه‌های روزنامه فروشی‌ها بخرند و نام و نشان خریداران ثبت نمی‌شود.

من از دهه هفتادی‌ها چیزی نمی‌دانم. من از قرن گذشته آمده‌ام و خاکم بوی گلاب و کاهگل می‌دهد. من نمی‌دانم شما چه می‌گویید با این همه اندرز که در آستین دارید. من عاشقم. عاشق دختری با تیله‌های بسیار که کلماتی رنگین و شیرین و شوک دهنده دارد. من چند روز از زندگیم را به او دادم. و او تا امروز که چند هفته می‌گذرد، و تا همیشه در من زندگی می‌کند. خودش گفته بود: «سرم را روی قلبت می‌گذارم تا همه بدانند همه چیز زیر سر من است». «مثل ویروسی که درمان ندارد، وارد خونت شده‌ام... تو برای ابد مبتلای من شده‌ای».

و اینجا این منم که در ایوان تماشایم نشسته‌ام و هنوز منتظرم گوشی من بوق بزند و گیسو چیزی بگوید. من می‌دانم که قصه آه شما را خیلی‌ها می‌خوانند. شاید گیسو هم بخواند. پس بنویسید: من زنده مانده‌ام تا حتی اگر شده، برای یک بار دیگر کمی با هم حرف بزنیم. فقط یک بار. آه گیسو! با من چه کردی! مرا این گونه خسته و خوار نپسند. ■

از پیروزی تا شکست فقط یک قدم فاصله است

● ناپلئون بناپارت

پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۳۹

کبود پوشید و خود را برای جنگ آماده کرد تا داغ دلش را بنشاند.

وهرز نیز که داغ پسرش بر دلش بود، فرمان داد کشتی‌هایی را که داشتند، آتش زدند. سپس فرمود غیر از آذوقه‌ای یک روزه و یک دست جامه، هر چه که هست بسوزانند آنگاه به سربازانش گفت:

کشتی‌ها را سوزاندم تا بدانید راه بازگشتی نداریم. آذوقه را دور ریختم تا بدانید فقط یک روز زنده‌اید پس باید آذوقه خود را از دشمن بگیرید تا بیشتر زنده بمانید. جامه‌ها را سوزاندم تا اگر شکست خوردیم و کشته شدیم، چیزی باقی نماند تا به دشمن برسد. اگر بجنگید، زندگانی شما دراز می‌شود و نعمت یابید. اگر دشمن ظفر یافت، من نمی‌گذارم مرا اسیر کنند. خود را با شمشیر خواهم کشت و دیگر نمی‌دانم پس از من بر شما چه خواهد گذشت. سربازان وهرز با شنیدن این سخنان، با او بیعت کردند و گفتند تا آخرین فروغ جان خود با دشمن خواهیم جنگید و ریحانه را به حمیریان باز خواهیم گرداند. وهرز گفت چنین است که گفتید.

روز بعد مسروق سپاهی صدهزار نفری آراست و برابر سپاه پنج‌هزار و ششصد نفری وهرز ایستاد. وهرز فرمود کماندارنش تیر در کمان گذاشتند. خودش نیز دستاری به پیشانی بست تا ابروهایش از جلو چشمانش کنار روند. خواست مسروق را ببیند. نتوانست. چشمش ضعیف بود. به افرادش گفت: مسروق را نشانم دهید. گفتند آن کس که بر فیل نشسته و تاجی گوهرنگار بر سر دارد، مسروق است. میان تاج، گوهری دارد که می‌درخشد و راست در پیشانی مسروق است. وهرز زه در کمان کرد. کسی افزون بر خودش نمی‌توانست کمانش را زه کند. به قول سعدی در گلستانش: «ده مرد کمان او زه کردندی». مسروق تیر در چله کمان گذاشت و گوهری را که بر تاج مسروق بود، نشانه رفت.

ادامه دارد

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

خلاصه در عرض دو ـ سه سال تبدیل شدم به یک آدم مفلوک و بدبخت. در بدترین جاهای شهر، دنبال مواد تن به هر کاری می‌دادم. تا اینکه یک روز بعد از مصرف شیشه صدایی در مغزم پیچید که باعث همه این بدبختی‌ها پدرت است. اگر او را بکشی، رها می‌شوی و از این مشکلات نجات پیدا می‌کنی! این صدا مرتب در مغزم می‌پیچید: آنقدر این صدا در گوشم تکرار شد که به این باور رسیدم چاره‌ای ندارم جز آنکه پدرم را بکشم. اختیار قدم‌هایم را نداشتم، انگار یک نفر مرا به سمت خانه پدرم هل می‌داد. نزدیک خانه پدرم، خانه‌ای را تخریب کرده بودند و یک لوله آب گوشه‌ای افتاده بود. لوله را برداشتم و داخل خانه شدم هنوز همان صدا در سرم و گوشهایم می‌پیچید. مادرم خانه نبود. پدرم گوشه اتاق دراز کشیده بود و رویش به سمت دیوار بود. نفهمیدم چه می‌کنم...

نمی‌دانم چقدر بعد مادرم وارد خانه شد و شروع کرد به جیغ کشیدن! با صدای جیغ او همسایه‌ها به خانه ریختند. یکی به اورژانس زنگ زد، یکی به پلیس، یکی به کلانتری... خلاصه بلبشویی شده بود. تازه آن موقع بود که فهمیدم چه کرده‌ام، کنار پدرم که دیگر جان در بدن نداشت زانو زدم! انگار به پایان دنیا رسیده بودم...

اورژانس زودتر از پلیس رسید و همان موقع اعلام کرد که پدرم فوت کرده. پلیس هم چند لحظه بعد از راه رسید و من دستگیر و روانه بازداشتگاه شدم. مدتی در اداره آگاهی بازپرسی می‌شدم و نهایتاً با پرونده قتل عمد روانه زندان شدم. الان هم بلاتکلیفم. شبها خوابم نمی‌برد. از پدرم می‌ترسم. می‌ترسم مبادا به سراغم بیاید. مدام سایه‌اش را می‌بینم. حس می‌کنم یک نفر می‌خواهد. مرا بکشد! خسته شده‌ام. به خدا اگر امروز اعدام شوم بهتر است تا فردا. اگر چه از مرگ هم می‌ترسم. اصلاً از همه چیز می‌ترسم! ■



جواد نکونام

مگر از کروش بزرگتر داریم؟

تا چند هفته پیش بی گمان هیچ کس فکر نمی کرد که تیم ملی فوتبال ایران بتواند به جام جهانی برزیل صعود کند، آن هم به طور مستقیم! اما این اتفاق در کمال تعجب افتاد و به عنوان صدرنشین گروه و بالاتر از کره و ازبکستان جشن صعود را گرفتیم.

یکی از ارکان موفقیت تیم ملی فوتبال ایران در سه بازی گذشته کسی نبود به جز کاپیتان تیم ملی یعنی جواد نکونام.

فردی که با خونسردی و تجربه بالایش توانست تیم را درون زمین به خوبی هدایت و دستورات کروش را اجرا نماید.

گفتگویی با جواد نکونام برایتان آماده کرده ایم که در آن شرحی از اتفاقاتی که منجر به صعود تیم ملی فوتبال شد را برایمان بیان کرده است.

■ در ۳۰ دقیقه ابتدایی بازی با لبنان کلافه نشده بودید؟ هر چه می زدید به در بسته می خورد؟

■ من خیلی عصبانی بودم. ناراحت شده بودم.

■ گل دوم را زدی زیاد خوشحالی نکردی؟

■ اگر توجه کرده باشید، گل اول را که زدیم من رفتم سمت چند تا از بچه ها، آنها را گرفتم و آوردمشان توی زمین. نمی دانستم برای چه خوشحالی می کنند؟! واقعا دلیل این همه خوشحالی را نمی دانستم. ما حداقل به سه گل نیاز داشتیم. با یک گل قرار نبود این همه خوشحالی کنیم. اگر دقت کرده باشید من رفتم و توپ را از توی گل بیرون آوردم تا بازی دوباره شروع شود. مربی تیم هم همین طور. ما بازیکنان علاوه بر احساسی که داریم باید کمی فکر هم می کردیم .

■ کروش هم به این قضیه معترض بود. او بارها در کنار زمین داد و فریاد کرد. بعد از بازی هم انگار از نتیجه به دست آمده راضی نبود.

■ یک مربی باید چنین چیزهایی را درون خودش داشته باشد. برای اینکه او آینده را می بیند و ممکن است تیمش به خاطر یک گل جام جهانی را از دست بدهد. در بازی با ازبکستان آنها بدون حمله به ما گل زدند. اما اگر بازی آنها با کره را دیده باشید، چند تا موقعیت داشتند و حداقل دوبار روی دروازه آنها خطرناک ظاهر شدند. ولی مقابل ما موقعیتی نداشتند که به گل برسند. ما اگر آن گل را نخورده بودیم الان در جام جهانی بودیم. به همین دلیل است که لحظه ها و ثانیه ها در این شرایط دیده می شود. در بازی با لبنان هم وقتی گل دوم را زدم را دوست داشتم سریع خوشحالی ام را انجام بدهم و بازی سریع شروع شود. وقتی نیمه تمام شد من سریع دویدم و رفتم داخل رختکن. دوست داشتم زود همه چیز بگذرد و بازی شروع شود. وقتی گل سوم را زدیم خیلی خوشحال شدم. بعد از آن می توانستیم گل چهارم و پنجم را هم بزنیم. اگر این اتفاق می افتاد لبنان با تعداد گل های بیشتری بدرقه میشد .

■ اگر قرار باشد منصفانه نظر بدهی فکر می کنی باید با چه نتیجه ای لبنان را شکست می دادیم؟

■ شش بر صفر. بله، به نظرم می توانستیم ۶ گل به این تیم بزنیم.

■ کمی هم از کارلوس کروش بگو. ممکن است مردم خیلی از چیزها را نبینند. او چقدر در اردوی تیم ملی کار می کند؟

گفتند این تیم ستاره ندارد اما دیدید که در بازی رفت و برگشت کره را شکست دادیم

■ این را که می گویم ممکن است همه بازیکنان بگویند. در نخستین اردویی که ما رفته بودیم ترکیه من به اتاق آنالیز رفتم و دیدم که کل بازیکنان ازبکستان، شماره پیراهن های آنها، در چه باشگاهی بازی می کنند، چند دقیقه بازی کرده اند، این ها همه در آمده بود. انجام این کارها نیازمند تشکیل یک گروه است. معمولا جلسات کروش با دستیارانش از بعد از شام تا نیمه های شب طول می کشد. بازی با کره و قطر و لبنان هم همین طور. یک شب آنها داشتند بازی قطر را آنالیز می کردند. من رفتم تا ببینم قطری ها با مربی جدیدشان چطوری بازی می کنند. باورتان نمی شود یک نیمه بازی ۴۵ دقیقه ای یک ساعت و نیم طول کشید. شاید هم بیشتر. یعنی مدام فیلم را نگه می داشتند، عقب می زدند و روی صحنه ها صحبت می کردند. ما حتی گلهایی که گلر قطر در باشگاهش خورده بود را داشتیم. اگر ۲۰ تا بازی هم باشد آنها هر ۲۰ تا بازی را در آورده بودند. این ها اطلاعاتی است که در ایران قطعا هیچکس به دنبالش نمی رود. شاید بعضی از مربیان این کار را بکنند اما در مراحل پایین تر. کاری که مربی تیم می کند با کادر قوی اش که باید از آنها تشکر کرد، یک کار خوب است. مربی گلرهای ما می رود زوم می کند روی عملکرد گلر حریف. اینکه مثلا چطور خروج می کند. این خیلی ساده است. من برای شما مثالی از دروازه بان قطر می زنم. وقتی توپ را روی دروازه سانتر کنی او از دروازه اش بیرون می آید. ما به دلیل اینکه با این کار مقابله کنیم تمام کرنرهایمان را زدیم توی گل. اتفاقا دیدید که نزدیک بود کاشته مسعود از بغل محوطه جریمه، مستقیم توی دروازه برود و کرنرهای ما روی دروازه این تیم خطر ایجاد می کرد. اگر توجه کردید، حتی ضربه ها را یک ضرب نمی زدیم. اینها همه آنالیز شده است. واقعا دارند زحمت می کشند و ما داریم پاداش زحمات آنها را می بینیم. البته همه مربیان زحمت می کشند اما کارلوس کارهای بیشتری انجام می دهد. به همین دلیل هم هست که او در تیم های بزرگ دنیا مربیگری کرده است. البته این طور نیست که بگوییم فقط خارجی ها از این کارها می کنند. مربیان خودمان هم این کارها را انجام می دهند. من در ایران می شناسم مربیانی که آنالیز می کنند ولی خیلی مهم است که در این آنالیز چطور نظر بدهی. به نظر من کار بزرگی است که اگر فیلمش منتشر شود می توان از آن به عنوان یک کار آموزشی استفاده کرد.

■ می دانستی تا ساعت یک نیمه شب بیشتر خیابان ها بسته بود؟ مردم خیلی خوشحال بودند .

■ خود من ساعت ۱۲:۳۰ تازه رسیدم هتل. وقتی رسیدم خانه ساعت شده بود نزدیک ۲ صبح.

خوشحالی مردم است که باعث می‌شود ما انگیزه پیدا کنیم. ولی هنوز کار ما تمام نشده است. این دو بازی را بردیم تا به بازی با کره برسیم. در واقع نتیجه نهایی را در بازی روز سه شنبه خواهیم گرفت و نباید زیاد عجله کرد. مهمترین چیز این است که دو برد قبلی را فراموش کنیم و تمام تمرکزمان را روی مسابقه پیشرو بگذاریم.

بعد از بازی لبنان چند تا اس ام اس و زنگ داشتی؟

دوستانم، مربیان خوبم، دوستان خانوادگی، هم باشگاهی‌ها و همه کسانی که به من لطف داشتند خوشحال بودند و تبریک می‌گفتند. تعداد اس ام اس‌ها خیلی زیاد بود، زنگ‌ها نیز همینطور. واقعا خوشحال بودم که همه خوشحال هستند.

و نظرت درباره صعود ایران به جام جهانی؟

خدا را شکر که تک تک بچه‌ها کمک کردند تا مردم ایران خوشحال شوند. بعد از دشواری‌های سال ۲۰۰۶ امیدوارم که این صعود یک آغاز جدید و تازه برای پیشرفت و حرکت رو به جلوی فوتبال ایجاد کند و شادی‌ها ادامه داشته باشد. با برنامه و برای پیروزی به میدان رفته بودیم. با برنامه دفاع می‌کردیم و قصد داشتیم در ضد حملات به گل برسیم. خوشبختانه با زحمتی که بچه‌ها کشیدند سختی‌ها در آخر به شادی تبدیل شد. در این یک هفته روی نقاط قوت و ضعف کره جنوبی کار کرده بودیم و از این تیم کاملا شناخت داشتیم.

به نظرت آینده کروش در فوتبال ایران؟

من هم واقعا نمی‌دانم. در حیطه وظایف من هم نیست که در مورد این مسئله سوال کنم. اما این را می‌دانم که واقعا ما از یک مربی چه می‌خواهیم. گفتند این تیم ستاره ندارد اما دیدید که در بازی رفت و برگشت کره را شکست دادیم. کروش مربی و انسان بزرگی است. ماندنش به نفع فوتبال ایران است. ما باید از او و غیر از مربیگری در بخش‌های دیگر فوتبال استفاده کنیم. باید به فکر فوتبالمان باشیم. شما چه کسی را بزرگ‌تر از کروش می‌خواهید؟ مگر اینکه مورینیو یا پپ گواردیولا را بیاوریم. او برای فوتبال ما خیلی زحمت کشید.

کمی جدی بحث کنیم درباره خودت. تو در جام ملت‌های قطر زیاد روی فرم نبودی. حتی زمانی هم که به استقلال آمدی جواد نکونام همیشگی نبودی. اما حالا شرایط بهتر شده

اتفاقاتی که در جام ملتها افتاد را هم همه می‌دانند. من نمی‌توانستم راحت فوتبال بازی کنم. در زمین هم واقعا خوشحال نبودم. اگر نه ۴ روز بعدش رفتم اسپانیا با رئال بازی کردیم و یک بر صفر بردیم، هفته بعدش هم با اسپانیول بازی کردیم که من دو تا گل زدم. آدم باید جایی که فوتبال بازی می‌کند راحت باشد. من از دروغ و کلک و چاپلوسی واقعا بدم می‌آید و هرگز هم این کارها را انجام نمی‌دهم. درباره استقلال هم قطعا بعدا صحبت خواهم کرد اما الان فقط درباره تیم ملی حرف می‌زنم. اگر خاطرتان باشد زمان علی دایی من بهترین بازی‌هایم را انجام دادم. زمان برانکو و بلاژویچ هم همین طور. به هر حال دلایلی وجود دارد که این اتفاق‌ها می‌افتد. دلیلش هم مربیانی هستند که از بازیکنان استفاده می‌کنند. اگر آنها خوب استفاده کنند خوب هم نتیجه می‌گیرند.

تو در مقاطع مختلف گل‌های حساسی به کره زده‌ای. از بازی مقدماتی ۲۰۱۰ و گل به عربستان بگیر تا بازی کره در همان مسابقات در تهران. این دوره هم گل حساسی به کره جنوبی در تهران زدی که واقعا امید را به تیم ملی برگرداند. در بازی لبنان هم دو گل مهم زدی. یکجورهایی مرد لحظه‌ها شده‌ای.

نه، من مرد فوتبال شده‌ام. البته از همان روز اول مرد فوتبال بودم، به خاطر اینکه فوتبال را دوست دارم و تمریناتش را با عشق انجام می‌دهم. کسی نمی‌تواند بیاید و بگوید که جواد نکونام در زمین فوتبال بازی نمی‌کند یا کم کار است. من همیشه در تمرینات هستم. هیچوقت در تمرین‌ها غیبت نمی‌کنم چون عاشق تمرین کردن هستم. در بدترین شرایط همیشه سعی کرده‌ام بهترین بازی‌هایم را انجام بدهم. نیازی نیست و نیازی هم نبوده که بخواهم این موضوع را ثابت کنم.





آنها خطرناک ظاهر شدند. ولی مقابل ما موقعیتی نداشتند که به گل برسند

زندگی فوتبالی تو نسبت به گذشته فرق کرده است. حالا تبدیل شده‌ای به لیدر تیم ملی.

نه، من اصلا این چیزها را قبول ندارم. مگر سال ۲۰۰۶ که تیم ملی رفت جام جهانی، همه گفتند که تیم را علی دایی راهی این جام کرده است؟ این یک کار تیمی است. مثلا برخی می‌گویند که بازیکنان استقلال در زمین بودند و ایران توانست قطر را ببرد. ما ۲۵ نفره قطر را بردیم، ۲۵ نفره لبنان را شکست دادیم و تیم برود جام جهانی ۲۵ نفره خواهد رفت. ما یک تیم کامل هستیم. این مردم جزیی از تیم ما هستند. بی‌انصافی است که این عزم ملی را نادیده بگیریم.

البته در این مدت با مردم هم رابطه خوبی برقرار کرده‌ای. تا به حال این قدر به طرفداران نزدیک نبوده‌ای، درست است؟

خب من زیاد در ایران نبودم و در سال سرجمع که می‌زدید، یک ماه در ایران حضور داشتم و آن هم بیشتر به خاطر تعطیلات. من زیاد در بین مردم نبودم و آنها شناختی از من نداشتند. همیشه بازیکنی به دل مردم نزدیک است که آنها ارتباط بیشتری با او برقرار کنند. من نه در استقلال و پرسپولیس بازی می‌کردم و نه زیاد در ایران بودم. به خاطر همین شاید خیلی ارتباطی بین ما نبود ولی با آمدن به استقلال، احساس کردم که کم کم این ارتباط برقرار می‌شود و الان بسیار خوشحالم که توانستم به طرفداران نزدیک شوم.

بعد از کاری که برای مهدوی کیا کردی این رابطه نزدیک‌تر شد. یا مثلا کاری که برای دژاگه انجام دادی.

همیشه بیرون فوتبال، پرسپولیسی‌های عزیز هم دیده‌اند که من به آنها بی‌احترامی نکرده‌ام. یک بار ندیده‌اید که علیه پرسپولیس و یا حتی سپاهان مصاحبه کنم. من همیشه درباره تیم خودم حرف زده‌ام. سعی می‌کنم به هیچ کس بی‌احترامی نکنم. موضوع مهدی هم یک کار ساده‌ای بود که واقعا تماشاگران پرسپولیس خیلی از من تشکر کردند. من به همه آنها صادقانه گفتم که خودم دوست داشتم این کار را برای مهدی انجام بدهم. درباره اشکان هم، وظیفه ما بود که از او تشکر کنیم. خیلی برای تیم ملی زحمت کشید و بی‌انصافی بود در این شرایط او را فراموش کنیم. امیدواریم زود برگردد و کنار ما باشد چون دلمان برایش تنگ شده است. ■

تنها کسانی تحقیر می‌شوند که بگذارند تحقیرشان کنند. ● الکس هیل

حذف وزنه برداران المپیکی از تیم ملی

با انتشار خبر پیشنهاد یک تیم اماراتی به وزنه برداران مدال آور در المپیک لندن، تنش یک سال اخیر این رشته ورزشی در ایران به اوج خود رسیده است. طی این مدت تنها تحولی که در فدراسیون وزنه برداری رخ داده، راهیابی حسین رضازاده به شورای شهر تهران است.

بهداد سلیمی قوی ترین مرد سه سال اخیر جهان و المپیک در آخرین اظهار نظر گفته: «حرف آخر را با تهدید می گویم، هم من و هم بقیه المپیکی ها پیشنهادهای قابل توجهی از کشورهای دیگر داریم که با ادامه این شرایط، شاید روی آنها هم فکر کنیم.»

قهرمانان این رشته پس از المپیک، کوروش باقری سرمربی تیم ملی را به بداخلاقی متهم کردند و گفتند با پایان مسابقات، هیچکس از فدراسیون سراغی از آن ها نگرفته و حتی از تماس تلفنی هم دریغ کرده اند. باقری اتهام بداخلاقی را رد کرد. حسین رضازاده هم درباره اتهام بی تفاوتی فدراسیون گفت:»مگر بیکاریم که به آنها زنگ بزنیم!»

کیانوش رستمی (برنز)، سعید محمدپور (پنجم)، نواب نصیر شلال (نقره)، سجاد انوشیروانی (نقره) و بهداد سلیمی برنده مدال طلای المپیک لندن حالا جایی در ترکیب تیم اعزامی به مسابقات قهرمانی آسیا ندارند. وزنه برداران منتقد که خود در دوران قهرمانی رضازاده در رده های سنی پایه در اردوی تیم های ملی بودند، می گویند در آن مقطع غیر از فدراسیون، حتی سازمان تربیت بدنی و کمیته ملی المپیک نیز نقش تدارکاتچی را برای امور ورزشی و غیر ورزشی مرتبط با رضازاده ایفا می کردند.

حالا برای مسابقات قهرمانی آسیا جابر بهروزی (۶۹ کیلوگرم)، رسول تقیان (۷۷ کیلوگرم)، سهراب مرادی (۸۵ کیلوگرم)، یاسین باقری (۹۴ کیلوگرم)، کیا قدمی و محسن بهرام زاده (۱۰۵ کیلوگرم) و بهادر مولایی و رشید شریفی (۱۰۵+ کیلوگرم) هشت وزنه بردار منتخب هستند که عازم قزاقستان خواهند شد.

از این جمع فقط سهراب مرادی در لندن وزنه زد اما موفق به مهار حدنصاب درخواستی اش در حرکت یکضرب نشد و از دور مسابقات کنار رفت. رشید شریفی هم که با اتمام دوران محرومیتش به روی تخته باز گشته، باتجربه ترین عضو تیمی است که پارسال جام قهرمانی را نصیب خود کرده. کیانوش رستمی که خودش همشهری کوروش باقری است، درباره دعوتش به تیم ملی وزنه برداری به فارس نیوز می گوید: «من هم این خبر را شنیدم، با این حال شنیدن کی بود مانند دیدن! باید با ۴ المپیکی دیگر هم صحبت کرده و به جمع بندی برسیم تا تصمیم



بگیریم. باقری اگر می خواهد همچنان در تیم ملی بماند باید اخلاقش را خوب کند.»

حسین رضازاده با انتقاد از قهرمانان ناراضی گفته: «نمی توانند برای فدراسیون خط مشی تعیین کنند و اگر نیایند جوانان دیگری داریم که برایمان افتخار آفرینی کنند. اجازه نمی دهیم باز یکن سالاری رشد کند.»

سجاد انوشیروانی نایب قهرمان المپیک لندن، همشهری رضازاده و از خویشاوندان علی دایی است، او اتخاذ تصمیم نهایی برای پایان دادن به بحران در اردوی این رشته ورزشی را به بعد از انتخابات ریاست جمهوری موکول کرده بود. انوشیروانی مانند سایر قهرمانان بلند آوازه وزنه برداری، جایی در اردوی تیم ملی ندارد و آخرین باری که در محیط های ورزشی دیده شده، هنگام حضور در محل تمرین تیم فوتبال پرسپولیس و گفتگو با علی دایی بوده.

حالا سعید محمدپور جوان اول این رشته ورزشی در ایران که او نیز همشهری رضازاده است، از پیشنهاد یک تیم اماراتی برای حضور در جام آسیا خبر می دهد.

بهداد سلیمی قهرمان جهان و المپیک نیز که اظهارات او علیه فدراسیون و سرمربی تیم ملی بازتاب بیشتری نسبت به بقیه معترضان داشته، چشم انداز روشنی پیش روی اختلافات موجود نمی بیند.

سلیمی می گوید: «هرچقدر شرایط را بررسی کردیم، دیدیم که هیچ کدام از خواسته های ما برآورده نشده. به همین دلیل تصمیم گرفتیم که دیگر به تیم ملی برنگردیم.»

به اعتقاد سلیمی، حرف های اخیر کوروش باقری شرایط را نسبت به گذشته بدتر کرده. رکورددار حرکت یکضرب در دسته فوق سنگین جهان می گوید: «اگر برگردیم ممکن است اخلاق باقری بدتر از قبل شود. مردم دوست دارند برگردیم، خودمان هم دوست داریم اما آقایان دوست دارند.»

نارضایتی ورزشکاران اعزامی به المپیک لندن، محدود به وزنه برداری نمی شود. احسان حدادی در دو و میدانی، حمید سوریان، امید نوروزی، سعید عبدولی و بشیر باباجانزاده در کشتی فرنگی، صادق گودرزی در کشتی آزاد و یوسف کرمی در تکواندو نیز مانند پولادمردان و حتی گاهی به مراتب شدیدتر از آن ها به انتقاد از وزارت ورزش و فدراسیون متبوع خودشان پرداخته اند. اما آنچه وزنه برداری را از بقیه رشته ها متمایز می کند، یکدست بودن کل تیم در جبهه گیری علیه فدراسیون و کادر فنی تیم ملی است. ■

پایان رقابتهای تیراندازی ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا همزمان با اخذ تست آنالیز ترکیبات بدن از روسا و جانشینان یگانهای تابعه ارتش اقدام به برگزاری یک دوره مسابقه تیراندازی با کلت نمود.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا با توجه به تخصصی بودن رشته تیراندازی در یگانهای نظامی و عناوین قهرمانی متعددی که ارتش در مسابقات تیراندازی کشور کسب نموده، تربیت بدنی آجا اقدام به برگزاری یک دوره مسابقه مابین کلیه فرماندهان، رؤسا، جانشینان و مدیران ارشد یگانهای تابعه ارتش در مرکز نمود، که جوایز و احکام مربوطه در مراسم صبحگاه مشترک ارتش مورخه ۱۳۹۲/۴/۱ به نفرات برتر اهدا گردید.

روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا



نامه کودکان محک به جواد

کودکان موسســه محک در نامه‌ای برای جواد نکونام کاپیتــان تیــم ملی ایران، احساســات خود را با او تقسیم کردند و از وی خواســتند همانطور کــه انرژی مثبت خود را برای تیم ملی فرســتاده اند او هم دعا کند تا آنها از پس سرطان بربیایند. نامه را بخوانید:

عمو جواد، ما بچه‌های محک دیشــب که داشــتیم با مامان بابامون و پرســتارا و بقیه دوســتامون فوتبال رو تو بیمارستان نگاه می کردیم خیلی جیغ زدیم و داد کشیدیم. محمد همش می پرید بالا و نرگس هم همش می ترسید گل بخوریم اما نخوردیم و بردیم و ما خیلی خوشحال شدیم.

تازه بعد از فوتبال هم خیلی هامون به دوســتامون اس ام اس دادیم و گفتیم که شــما که کاپیتان تیم ملی هســتی و قهرمان شــدی و رفتی جام جهانی، دوســت مایی و چند وقت پیش اومده بودی بیمارســتان پیش ما. به هم تیمی ها و دوستات هم بگو که آفرین خیلی خوب بازی کردین و به عمو قوچانی هم بگو تو برزیل هم یه عالمه گل بزنه. ما هم همیشه تلاش می کنیم قهرمان بشیم. برامون دعا کن تا به سرطان هزار تا گل بزنیم. ممنون که دوست مایی

«سعید، محمد حسین، مهسا، مهدیه، یاسین، محمد، عبدالله، دنیا، مرضیه، روژان، معصومه، رضا» تعدادی از کودکان محک



و امــا جــواد نکونــام، کاپیتان تیم ملی فوتبال در نامه‌ای به کودکان سرطانی محک از آنهــا تشــکر و به نامه‌شــان پاســخ داد.

در ایــن نامــه آمده: «دعای دستان کوچک شما در حماسه اولسان به ما آنقدر دلگرمی داد که توانستیم کره ای‌ها را در خانه‌شان ببریم و شما و مردم را شاد کنیم. من هم به داشتن برادران و خواهرانی مانند شما افتخار می کنم و به بچه‌های تیم ملی گفته‌ام که دوستانی مثل شما داریم که برای پیروزی تیم ملی دست به دعا شده‌اید.

ســعید، محمد حسین، مهســا، مهدیه، یاسین، محمد، عبدالله، دنیا، مرضیه، روژان، معصومه، رضای عزیز! ما به شما قول دادیم به جام جهانی صعود می کنیم و به وعده‌مان عمل کردیم. شما هم باید قول بدهید که سرطان را آنقدر دریــبل بزنید کــه دیگر هیــچ ردی از آن باقی نماند. من همیشــه به یاد شــما هســتم و مطمئن باشید خیلی زود در همین هفته دوباره به دیدن شما می آیم و برای دیدن روی ماه شــما لحظه شــماری می کنم. به شما قول می دهم که با دیگر بازیکنان تیم ملی در جام جهانی نیز سربلند باشیم، به شرطی که دلگرمی شما را با تمام وجود حس کنیم و دعای گرمتان همیشه همراه ما باشد. شما را از صمیم قلب دوست دارم و برای سلامتی شما همیشه دعا می کنم.

برادر شما جواد نکونام

قرعه خوب برای استقلال

قرعه کشی مرحله یک چهارم لیگ قهرمانان آسیا برگزار شد و طبق قرعه استقلال به مصاف بوریرام تایلند می رود. استقلال با بهترین قرعه ممکن مرحله یک چهارم لیگ قهرمانان آسیا را آغاز خواهد کرد. چیزی که نشان می دهد ما کماکان روی دور شانسیم!

در قرعه کشی این مسابقات که در مالزی برگزار شد،. بوریرام یونایتد تایلند به عنوان حریف استقلال در یک چهارم نهایی مشــخص گردید. این در حالی اســت که شــرایط استقلالی‌ها در حال حاضر چندان مناسب نیست. تیم استقلال با مشکلات مالی روبرو است. هنوز هیات مدیره و مدیر عامل این تیم جلسه‌ای را برای فصل آینده و مشخص شدن تکلیف بازیکنانی که قراردادشان به پایان رسیده برگزار نکرده.



بدهی‌های تیم‌هایی که حق ثبت قرارداد ندارند

کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال روز چهارشنبه حدود ۴۴ باشگاه فعال در لیگ برتر و دسته اول از جمله ســرخابی‌ها را به ســبب بدهی‌های مالی از دریافت هر گونه خدمات فوتبال محروم کرد. طبق اعلام کمیته انضباطی، تیم‌های زیر در زمان نقل و انتقالات فصل جاری از دریافت هر گونه خدمات فوتبال محروم و تا زمانی که نسبت به کسب رضایت شکات اقدام نکرده اند، محرومیت‌های زیر به قوت خود باقی است. تیم‌های لیگ برتری استقلال و پرسپولیس و تراکتور مهمترین تیمهای ممنوع الفعالیت اعلام شده هستند.

لیست بدهی‌های باشگاههای ورزشی به شرح زیر است:

- *استقلال تهران: ۱۵.۹۰۸.۵۹۰.۲۰۰ ریال*
- *استقلال اهواز: ۱۴.۳۴۸.۱۰۰.۰۰۰ ریال*
- *برق شیراز: ۱۴.۸۳۴.۴۰۹.۱۶۷ ریال*
- *پرسپولیس تهران: ۱۱.۷۰۹.۴۰۱.۰۹۳ ریال*
- *شاهین بوشهر: ۲۴.۴۸۸.۱۳۸.۵۰۰ ریال*
- *ذوب آهن اصفهان: ۹.۹۶۸.۵۰۰.۰۰۰ ریال*
- *صنعت نفت آبادان: ۷.۴۱۴.۰۰۲.۰۰۰ ریال*
- *شهرداری تبریز: ۵.۳۶۵.۳۱۳.۷۴۹ ریال*
- *راه آهن: ۳.۳۶۳.۵۰۰.۰۰۰ ریال*
- *مس کرمان: ۳.۴۰۴.۰۰۰.۰۰۰ + ۱۸۰۰ دلار*
- *آلومینیوم هرمزگان: ۳.۱۶۲.۲۵۰.۰۰۰ ریال*
- *سایپا شمال قائم شهر: ۱.۰۹۰.۵۰۰.۰۰۰ ریال*
- *ملوان بندر انزلی: ۴.۱۶۱.۷۶۰.۰۰۰ ریال*
- *داتیس لرستان: ۹۷۴.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *ایرانجوان بوشهر: ۵.۹۹۸.۵۰۰.۰۰۰ ریال*
- *پاس همدان: ۱۲.۴۳۵.۹۷۰.۲۷۰ ریال*
- *صنایع اتکا گلستان: ۱.۷۸۸.۹۰۰.۰۰۰ ریال*
- *مس سرچشمه: ۲.۵۵۷.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *صنعت ساری: ۳.۵۵۸.۱۴۰.۰۰۰ ریال*
- *افتخار خراسان: ۲۵۲.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *ذوب آهن نوین: ۵۶.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *پیکان: ۱.۰۸۴.۳۶۶.۳۱۵ ریال*
- *پرسپولیس زاهدان: ۵۰.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *ابومسلم خراسان: ۵.۲۴۳.۶۰۴.۴۴۰ ریال*
- *فدک یاسوج(بانوان): ۱۸۷.۴۰۰.۰۰۰ ریال*
- *عقاب مازندران(بانوان): ۴۵.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *شموشک نوشهر: ۲.۹۵۱.۴۰۰.۰۰۰ ریال*
- *کوثر لرستان: ۱.۵۱۳.۴۳۰.۰۰۰ ریال*
- *سپاهان نوین: ۳۰.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *فولاد نطنز: ۲.۶۸۸.۳۳۲.۵۲۰ ریال*
- *بام شهرکرد: ۲۰۰.۲۰۰.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *ذوب آهن اردبیل: ۳۱۱.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *شهرداری اراک: ۲۳۷.۴۵۰.۰۰۰ ریال*
- *صبای قم: ۱۵.۲۷۱.۹۱۴.۲۱۴ ریال*
- *شهرداری یاسوج: ۲.۲۱۷.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *هما قم: ۴۰.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *گهر زاگرس دورد: ۲.۹۵۱.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *نساجی مازندران: ۱۱.۷۶۱.۹۵۰.۰۰۰ ریال*
- *سایپا تهران: ۳.۹۸۸.۵۰۰.۰۰۰ ریال*
- *استیل آذین: ۶.۳۳۱.۷۵۸.۸۷۰ ریال*
- *شهرداری زنجان: ۱.۸۱۳.۵۰۰.۰۰۰ ریال*
- *تراکتورسازی تبریز: ۱۳.۲۶۲.۲۷۷.۰۲۵ ریال*
- *شهرداری یاسوج: ۲.۲۱۷.۰۰۰.۰۰۰ ریال*
- *گلچین رباط کریم: ۱.۱۶۰.۰۰۰.۰۰۰ ریال*

بر روی زمین چیزی بزرگ‌تر از انسان نیست و در انسان چیزی بزرگ‌تر از فکر او.
●همیلتون

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

مدتی بود خواب‌های ایمیلی را تعبیر نمی‌کردم. حالا مشکل ایمیلم حل شده و در این شماره چند خواب ایمیلی تعبیر می‌کنم.

یادته چه بدلی‌هایی می‌خریدیم؟

ماریا راستی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم در خانه‌ای قدیمی بودیم. خانه خودمان بود. من و خواهرم و مادرم بودیم. در پذیرایی بودیم. اتاق‌هایی تودرتو داشت. می‌ترسیدم بروم ببینم. به خواهر و مادرم گفتم با هم برویم. سبک خانه مبلمان نبود. فرش دستباف و پشتی داشت. میز و گلدان‌های مصنوعی هم داشت. گلدان‌ها میوه‌های مصنوعی داده بودند. یک دست هم آینه شمعدان آنجا بود که برق می‌زد. روی بقیه وسایل، یک نمور خاک بود. یک صندوقچه طلا هم آنجا بود. درش را باز کردم. تویش پر از بدلیجاتی بود که قبلاً می‌خریدم. به خواهرم گفتم: مرضی! می‌بینی ما قبلاً چه بدلی‌هایی می‌خریدیم؟ چه سلیقه‌ای داشتیم! پشت یکی از پشتی‌ها کیف ورنی بود. به مرضی گفتم مال مامانه. از توش پنج تا گوهر بیرون افتاد. مدل اشک بودند. رکاب نداشتند. دو تایش قرمز و سه تایش آبیِ ارغوانی بود. به خواهرم گفتم: مال جوونیای مامانه. دست نزن! ببریم زرگری قیمت کنیم. بیدار شدم. کیف مال سی سال پیش بود. نومانده بود. گوهرهای کیف اصلی بودند ولی چیزهای صندوقچه بدلی بودند.

تعبیر: خواب شما می‌گوید از قوانین و اصول زندگی امروز خوشتان نمی‌آید. بااین که جوانید، دلی قدیمی دارید به همین دلیل است که خود را در خانه‌ای قدیمی و کلاسیک می‌بینید. خانه‌ای که دلباز است و پر از عطر عواطف قدیمی است (گوهرهای کیف مادر). و این یعنی دنبال عاطفه‌ای اصیل هستید. عاطفه‌ای که این روزها کیمیا شده. معیارهایی که برای روابط امروز وجود دارد، مثل روابطی نیست که قدیم‌ها بوده. شما دوستدار عاطفه‌ای پایدار هستید. گل و میوه طبیعی پس از پنج شش روز می‌پلاسد و می‌پژمرد. گل و میوه مصنوعی همیشه می‌ماند. و در خواب شما این نماد عشق پایدار است. حالا چرا من این‌قدر از عشق و عاطفه حرف می‌زنم؟ زیرا آنجا آینه شمعدانی است که برق می‌زند و کلید تعبیر این خواب است. شما بدلیجات را به خواهرتان نشان می‌دهید و به سلیقه گذشته خود می‌خندید. این یعنی هر عاطفه‌ای که تا حالا در دل شما و خواهرتان جوانه زده، بدلی بوده. قانع کننده نبوده. عاطفه خوب و قدیمی در کیف ورنی سی سال پیشِ مادر است. عشق هم بود، عشق‌های قدیم! اما همانَ عشق‌ها که کیف سی ساله را تر و تازه نگه داشته، به شکل اشک است یعنی بلبلی خون دلی خورده و گلی حاصل کرد! یعنی آنها خون دل هم اگر می‌خوردند، گوهر به بار می‌آوردند. یعنی مشکلات باعث نمی‌شد عاطفه خود را دور بیندازند. با صبر و تدبیر و عشق، خون دل را گوهر می‌کردند. پیام اصلی خواب شما: در سرنوشت شما ازدواجی است که با مردی اصیل است و عشقش پایدار و زیباست. آرزو می‌کنم کیک عروسی شما به بچه‌های اطلاعات هفتگی هم برسد. آمین.

دوازده دختر سوار کار

زهرا صافی، ۳۷ ساله، مجرد، لیسانس، بروجرد

خواب عجیبی دیدم. ۱۲ تا دختر بودیم که سوار اسب شدیم و رفتیم و رفتیم توی کوه‌ها و بیابان‌ها و دره‌ها که بی‌نهایت و بی‌قیاس دور دور بود. پرنده پر نمی‌زد در کوه وارد خانه‌ای شدیم که لوکس بود با کاشی کاری و نوار قرمز. ما بالای کوه بودیم یک نفر بازیگر همراه ما بود که انگار روانشناس بود. هر کدام از ما مشکلی داشتیم. من گفتم ازدواج نکردم. بقیه گفتند یه کاری برات می‌کنیم. آن خانه برق و آب سرد و گرم داشت. تعجب کردم. دختری کلید برق را زد و لامپ روشن شد. می‌گفت نامزدش پیدایش خواهد کرد. گفتم با این فاصله دور، نامزدش نور لامپ را نمی‌بیند. من منتظر بودم یک نفر مرا نجات بدهد. به همه گفتم خدا این خانه را برای ما اینجا گذاشته چطور توی این کوه‌ها خانه‌ای به این مرتبی



هست؟ حتماً کسی می‌دانسته ما اینجا می‌آییم. بعد پسربچه‌ای حدود ۱۳ ساله با موهای فرفری وارد شد. با زبانی حرف زد که متوجه نشدیم منظورش این بود که پدرش دنبال ما می‌آید و طبقه پایین است اما نامفهوم بود نه از پدر خبری بود نه از طبقه پایین. گفتم برو! حرف مرا فهمید. تعجب کردم. بعد به حمام رفتیم حمام بسیار لوکس بود. وان متوسطی داشت. با حوله‌های قرمز رنگی و زرد انواع شامپوهای رنگی که من تعجب کردم. یک‌دفعه یکی از دخترها گفت نگاه کنید یک قاب عکس روی طاقچه است. عکس ما ۱۲ نفر بود. عکس خودم را دیدم با ژاکت نارنجی و روسری سفیدی که در بیداری بعد از حمام می‌پوشم. گفتم یک نفر می‌دانسته ما اینجا می‌آییم. عمداً این را اینجا گذاشته. عکس ما در این دل کوه چه می‌کند؟ گفتم همه جمع شوید! ما ۱۲ نفریم. ۱۲ نشانه، ۱۲ امام، ۱۲ ماه سال، ۱۲ پسران یعقوب نبی و ۱۲ سال زندانی بودن یوسف نبی. قاب عکس را به همه نشان دادم و گفتم این قاب عکس توی حمام بود. همه تعجب کردیم که یکی از این دخترها خواهرزاده‌ام و یکی دیگر از آنها از اقوامم بود. عجیب‌تر این که خواب را صبح روز ۱۲ اسفند دیدم. بی‌صبرانه منتظر تعبیر خوابم هستم. من هر هفته مجله را می‌خوانم.

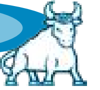
تعبیر: شاید خواب شما از جنس الهام باشد که البته غیر از این که با دوازده بازی کرده و دوازدهم اسفند هم خواب را دیده‌اید، نشانه‌ای برای الهام بودن ندارد. اگر هم الهام باشد، جواب خوبی نمی‌دهد زیرا برای حاجت شما، فقط می‌گویند حالا یه کاریش می‌کنیم و این یعنی مشکلات بزرگ‌تری هست که اول باید آنها برطرف شود. به گمان من خواب شما بیشتر یک خواب غیر الهامی است که اهمیتش از الهام بیشتر است. خواب شما می‌گوید حاجت ازدواج دارید. آن دوازده دختر یعنی دخترانی که مانند شما حاجتی دارند. آن اسب‌ها و آن راه‌های دور یعنی گمان می‌کنید آرزوی شما در دسترس نیست که اشتباه می‌کنید. در این خواب چند بار تعجب کرده‌اید که باز هم نماد بی‌اعتمادی شماست به رسیدن به حاجت و بی‌اعتمادی شماست به قابلیت‌های خودتان که یکی از آنها جذابیت دخترانه است. قدرش را بدانید. آن بازیگرِ روانشناس، به این معنی است که رؤیایی هستید و معیارهای شما برای انتخاب همسر، با واقعیت منطبق نیست. ضمناً اگر اهل مشاوره هستید، بهتر است مشاور شما خانم باشد. روانشناس بودن آن بازیگر، به معنی دردسرهای احتمالی روابط عاشقانه یک طرفه است. خواب شما می‌گوید ناامید هم هستید زیرا به آن دختر می‌گویید نامزدت این نور را نمی‌بیند. دلیل دیگر ناامیدی، نبودن پدر آن پسر و نبودن طبقه پایین است، یعنی فکر می‌کنید حتی معجزه هم نمی‌تواند شما را به حاجت برساند. حمام و حوله‌های زرد و رنگ‌هایی که دیدید، نماد شکوفایی جذابیت‌های شماست. پیام خواب در این قسمت این است که هاله خود را زرد کنید. و این یعنی هاله شما متضاد زرد است و اجازه نمی‌دهد کسی به شما نزدیک شود. آن قاب عکس دو معنی دارد. یکی می‌گوید شما فکر می‌کنید سرنوشت شما و خیلی از دخترها یکی است، دیگر این که چون دوازده عدد مقدسی است و چون یوسف(ع) و یعقوب(ع) سرانجام کامروا شدند، شما نیز خواهید شد. این بهترین قسمت خواب است زیرا ناامیدی را دور می‌کنید و انرژی مثبت می‌فرستید. بارها گفته‌ام که انرژی مثبت معجزه می‌کند. پیشنهاد می‌کنم نومید نباشید، خودتان را قبول داشته باشید نه به معنی مغرور شدن. به این معنی که از این که آفریده شده‌اید، خوشحال باشید و از خدا تشکر کنید. آن وقت است که می‌بینید اوضاع چقدر تغییر خواهد کرد. مبارک است.

از: دکتر نوید خداددوست



فروردین

انسانی خوش قلب، مهربان، باگذشت و متعصب نسبت به اعتقاداتتان هستید و معمولاً ضریب مهربانیتان با غرورتان یکسان است، ولی اخیراً یعنی از زمانی که طرحی جدید را در مورد موضوع تخصصی تان پذیرفتید ضریب غرورتان بیشتر از دوستداشتنتان شده و طوری رفتار می کنید که باعث دور شدن یاران و عزیزان دور و برتان می شود البته این سخنان به معنی آن نیست که هیچ راه برگشتی وجود ندارد چون وقتی خداوند منان بند گانش را بی درنگ می بخشد چرا شما نبخشید و آزاد نشوید!



اردیبهشت

فردی متفکر، متفاوت و پیچیده هستید، تاحدی که از نظر نزدیکانتان هم شناختن شما کاری بس مشکل است، ولی نکته قابل تامل این است که در عین پیچیدگی فردی بارفتار قابل پیش بینی و قابل اطمینان هستید و اطرافیانتان می توانند روی نوع نگرش شما در حین عصبانیت و یا در حالت آرامش به یک نحو حساب باز کنند و بدانند که چه محدوده هایی را رعایت می کنید. بگذریم از اینکه اگر روی موضوعی برنامه ریزی کنید و قراری را بگذارید تا حد جان بر آن پایبند هستید و تحت هیچ شرایطی راضی به تغییر برنامه نیستید!



خرداد

سختکوش، پرکار و متعصب جلوه می کنید اما به قول خودتان اگر هرچه تلاش کنید به آن اندازه که مستحق هستید به شما وارزش کاریتان پرداخته نمی شود در حالی که واقعیت امر این نیست چرا که تا همین جای کار را هم عالی پیش رفته اید و همین که توانسته اید به دیگران اثبات کنید که متعصب هستید خود هنری قابل تقدیر است به شرط آن که روی این موضوع مغرور نشوید و نگذارید مسایل جزیی روی کلیات کاریتان چه در زندگی و چه در محیط بیرون از خانه تاثیر منفی بگذارد.



تیر

فردی عجول، مهربان، دوستداشتنی و بسیار متفاوت هستید، تا این حد که وقتی پا در جمعی می گذارید از سوی همه مورد توجه قرار می گیرید یعنی همان موضوعی که شما آن را مثبت تلقی نمی کنید، اما در واقع اگر سر سوزن هوش خود را به کار بندید و بر رفتار عجیب و متفاوت خود کنترل داشته باشید این حالت می تواند مهمترین موضوع تغییر دهنده کنش های اجتماعی شما باشد. در ضمن خوب می دانم که در موضوع مالی ذهنتان به شدت درگیر شده و این روزها پا در نقطه تردید گذاشته اید، اما امیدوارم هم عاقلانه فکر و هم از تجربه های اشخاصی که به آنها اطمینان دارید استفاده کنید.



مرداد

فردی دوستداشتنی، تنها و به قول خودتان غرق در مشکلات فکری و جسمی هستید اما دوست نازنینم، بپذیرید که این همه آن چیزی نیست که شما را در بر گرفته و غیر از اینها عوامل مثبت بسیاری را در زندگی خود دارید که یا از آنها غافل اید و یا اینکه هنوز زمان آن نرسیده که این عوامل در مورد شما وارد عمل شوند و دستتان را بگیرند. ولی بدانید که شما یک شگفتی ساز بوده اید و از این پس هم می توانید شگفتی ساز بودن خود را ادامه دهید و عاشقانه پیش بروید که شرایط به نفع شماست!



شهریور

دوست نازنینم، خوب پیش می روید و خوب انتخاب می کنید و برای هر موضوعی دلیلی قاطع و تعیین کننده در ذهنتان دارید. اما این همه آن چیزی نیست که از شما انتظار می رود و همانطور که خودتان هم معترفاید باید بر رفتارتان حاکم شوید و نگذارید که یک موضوع عادی کنترل فرمان زندگی را از دست شما خارج کند و زخمی عمیق را بر جسم و روح خود و اطرافیان باقی بگذارید. چون همانطور که فردی بزرگمنش و متفکر هستید همانطور هم باید بخش شیرین و زیبای زندگی تان را محافظت کنید و نگذارید خشم جای عشق را بگیرد.



مهر

انسانی زیرک، مهربان و پرجنب و جوش هستید و این روزها به واقع روزهای برد و شادی شماست ولی امیدوارم در همین روزها هم به فکر آینده باشید و طوری خودتان را مجهز به سلاح های علمی و هنری کنید که رقبا نتوانند به اصطلاح به گرد شما هم برسند. دوست خوبم در مورد موضوعی که خودتان هم معتقد هستید روحتان را از خداوند بخشنده دور می کند باید با زیرکی تمام عمل کنید و نگذارید نقطه قدرتتان که انرژیتان است، نقطه ضعفتان شود.



آبان

با درایت و عالی همه چیز تحت اختیار شما بود و خوب پیش می رفتید، اما متاسفانه یک زیاده خواهی که خودتان هم به آن معترف هستید دیواری بلند بین شما و موفقیت کشید و تا دستهایتان را به نشانه شکست بالا نبرید رهایتان نخواهد کرد، اما با قاطعیت می گویم که وقتی متوجه اشتباه شده اید یعنی جزو آن دسته از افراد زرنگی هستید که عوامل شکست را به پله های موفقیت تبدیل کرده اید و این یعنی که تلخی گاهی می تواند زندگی را شیرین کند مانند یک فنجان قهوه تلخ و داغ که وقتی میهمان عزیزتان شوید همه چیز شیرین می شود!



آذر

نگذارید وقتی که شما از موضوعی بت می سازید و بعد گذشت زمان آن را می شکنند تکه های کوچک و بزرگ آن به چشم و چهره زیبا و آرام زندگیتان برود و خدای ناکرده آن را رنجور و دلچرکین کنید. البته هر فردی شبیه شما نیست چون شما جزو آن دسته افرادی هستید که ترجیح می دهید حقیقتی نازیبا آزارتان دهد، تا اینکه دروغی زیبا آرامتان کند و این خصوصیاتی متمایز و قابل تقدیر است به شرط آن که قدرت تحمل تلخی واقعیت را داشته باشید و با تجربه های گذشته برای خود سپری محکم و قابل اطمینان بسازید، موفق باشید!



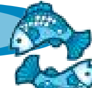
دی

فردی مهربان هستید و می توان به شما تکیه کرد و خیال را آسوده ساخت، اما خودتان هم معترف هستید که همین مهربانی گاهی بزرگترین نقطه ضعف شما می شود و تا مدتها رنج یک زخم کهنه را می کشید و به خود می پیچید اما نکته منفی ماجرا اینجاست که به محض آرام شدن توفان، وقتی با شرایطی مشابه روبرو می شوید به قول اطرافیانتان وا می دهید و به اصطلاح اجازه می دهید که دوباره از همان سوراخ گزیده شوید. کاری که در شان شخصیت والا و قابل تقدیر شما نیست اما مرتکب می شوید و چرای آن معلوم نیست!!



بهمن

با توکل به خدا و با تکیه به فردی مهربان و قابل اعتماد در حال چیره شدن بر یک مشکل کهنه و قابل تامل هستید و امیدوارم در این مسیر محکم و استوار پیش بروید و این ترس دوران از شان خود را کنار بزنید و با تکیه بر حضرت دوست کاری کارستان کنید. البته قبول دارم کاری که قصد انجامش را دارید سخت است، ولی شما هم بپذیرید که اگر سخت نبود بازی زندگی زیبا نمی شد. در مورد مشکل جسمی تان هم به لطف خداوند در حال حل شدن است و باید شکرگزار باشید.



اسفند

درست در زمانی که داشتید عالی پیش می رفتید و خیلی با هدف والای خود فاصله نداشتید یک اشتباه کوچک و پیش بینی نشده تمام معادلات را به هم زد و دیدید که از همان نقطه ای که باورش را نمی کردید ضربه خوردید، پس با خودتان عهد ببندید که حداقل از این به بعد دیگر هیچ چیز و هیچ کس را دست کم نگیرید و نگذارید شما آیینه عبرت دیگران شوید، در حالی که می توانید اسطوره باشید و به دیگران قوت قلب ببخشید!

دوستی که نومیدانه می خواند، همیشه سوار تو و پیشدار دور خیزهای بلندت خواهد شد

● اردیبهشت بزرگ

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



باقالی پلو

سلام به یاران همیشگی سفره رنگین.
حال واحوالتون چطوره.امیدوارم که در این ایام بسیار مبارک دلهاتون پر از مهر ومحبت وعشق به خدا بوده باشه و سلامتی یار وهمدم همیشگی شما عزیزان.بدون مقدمه میرم سر اصل مطلب.
حتما در فصل بهار باقالی رو مهمون سفره های زیباتون کردید واز طعم ومزه اون حسابی لذت بردید.ترکیب جادویی برنج، باقالی، شوید و روغن، باقالی پلویی می شود که غذای محبوب ایرانی هاست.غذایی که با حسن سلیقه وحوصله تبدیل به یکی از خوشمزه ترین خوردنی های مجلسی می شود. در مورد باقالی پلو نوشتنی خیلی زیاد است اما من سعی کردم مختصر و مفید براتون بنویسم.حالا باید از بین باقالی و باقلا یکی رو انتخاب کنیم و برای غذامون در نظر بگیریم.جالب اینجاست که باقلا و باقالی هر دو یکی است اما باقالی پلو عامیانه و باقلا پلو کمی تشریفاتی است.مهم ترین وجه باقالی پلو رنگ ولعاب وعطر وبوی فوق العاده اونه. این غذایی که،نظیرش در هیچ کجای دنیا پیدا نمیشه.این غذا نه مثل چلو کباب همه گیر و همه جایی شده نه مثل مرصع پلو در زمره غذاهای رو به انقراض قرار گرفته است.این غذا مخصوص مراسم عروسی وجشن هاست.ترکیب رنگهای بسیار زیبا وشادی آور این غذا زینت بخش هر سفره ای به حساب می آید.

مواد لازم:
برنج: ۳پیمانه
باقلا پاک شده: ۳پیمانه
شوید پاک شده:۱،۵ پیمانه
روغن ونمک: به میزان لازم
زعفران: ۱ قاشق چایخوری

طرز تهیه:
برنج را از شب قبل در آب نمک خیس می کنیم.
اگر از باقلا تازه استفاده می کنیم که هیچ.اما اگر از باقلا خشک استفاده کردید باید باقلا را در آب خیس کنید و ۱۰ دقیقه ای اون رو بجوشونید بعد در مراحل پخت به برنج اضافه کنید.اینجا ما از باقالی تازه استفاده می کنیم. برای آماده کردن باقالی برای این پلو روشهای گوناگونی وجود دارد.می تونید باقالی رو جدا بپزید و کف روی اون رو بگیرید و یا اینکه باقالی رو هنگام آبکش کردن برنج به قابلمه اضافه کنید.روش اول قابل اطمینان تر هست و این امکان رو به آشپز میده که بر امور کاملا مسلط باشه و برنج رو به موقع آبکش کنه و باقالی اون هم کاملا پخته شده باشه. البته اگر از این روش استفاده کردید یادتون باشه که باقالی تازه له شده زود می پزه و چون هنگام جوشیدن برنج باز هم باقالی در آب جوش قرار می گیره پس نگذارید باقالیتون کاملا پخته بشه که آخر سر له نشه..یادتون باشه که باقالی تقریبا پخته در آخر به برنج اضافه بشه نه در اواسط پخت برنج.در این روش باقالی رو بین دو انگشت بگیرید و فشار بدید نباید خیلی پخته شده باشه تا کامل له بشه.چون باقالی هم در آب با برنج و هم هنگام دم کشیدن پلو،پخته میشه پس باید تقریبا ۷۵ درصد پخته بشه.باقالی رو آبکش کنید و کنار بگذارید.وقتی که آب برنج به جوش اومد،برنج رو به قابلمه اضافه می کنیم ودر لحظات آخر باقالی رو به اون اضافه کرده و برنج و باقالی رو آبکش می کنیم.یادتون باشه که کیفیت این غذا به باقالی و برنج اون مربوط میشه.پس حتما در مراحل پخت مراقب زمان پخت باقالی و برنج باشید تا یه وقت غذاتون شفته نشه.معمولا برنج باقالی پلو باید شمرده بشه تو بشقاب.پس یادتون باشه که یه کم زودتر از برنج های دیگه باید اون رو آبکش کنید.

***اما در مورد اضافه کردن شوید:**
اگر از شوید تازه استفاده می کنید بعد از اینکه شوید رو شستید و خرد کردید،می تونید اون رو داخل آب برنج بریزید و به همراه باقالی و برنج آبکش کنید که در این صورت امکان داره کمی از شوید شما از آبکش خارج بشه و هم اینکه می تونید اون رو بعد از آبکش کردن برنج و باقالی موقع ریختن داخل قابلمه برای دم کردن لابه لای برنج بریزید و دم کنید.
اگر از شوید خشک استفاده می کنید حتما قبل از استفاده شوید رو در داخل ظرفی در آب بریزید و اون رو بشویید و اجازه بدید شوید مدتی در آب بماند تا گل و لای و سنگهای ریز اون ته نشین شود.حالا شوید رو طوری از داخل آب در بیارید و لابه لای برنج و باقالی موقع دم کردن بپاشید.برای ته دیگ این غذای خوشمزه می تونید از برگ کاهو استفاده کنید و یا اینکه نان لواش گذاشته و یا از خود برنج برای ته دیگ استفاده کنید. قبل از هر کدام کمی روغن ته قابلمه بریزید.
می تونید بعد از دم کشیدن برنج روغن داغ روی برنج بدید تا از هم باز بشه و جلا پیدا کنه.

دم کردن این غذا مثل همه پلوهاست.
زعفران رو در آب جوش حل می کنیم و بعد از دم کشیدن برنج با مقداری از باقالی پلو مخلوط کرده و برای تزئین ظرف پلو از اون استفاده می کنیم.
اینکه باقالی پلو با ماهیچه سرو بشه یا تکه های گوشت و یا مرغ ،بسته به سلیقه شما داره.
البته من در شماره های بعدی روش تهیه هر کدام رو به صورت مجزا براتون می نویسم.**باور کنید که راز کیفیت وخوشمزگی این غذا در نحوه پخت اون هست و اصلا نمیشه در چند سطر این اسرار رو گفت و کاربردی کرد** و من امروز سعی کردم فقط روش تهیه پلوی باقالی پلو رو براتون بنویسم. نوش جان

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!



شکوفه های زندگی


سارینا سوگر


مانیا تقوی


حانیه امانی


بهار ویسی


محیا امانی


فاطمه امانی


یاور بهرامی


نریمان علیمردانی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❋خواهرزاده عزیز و دوست داشتنی، علیرضا جان،شکفتن تو غنچه گلمان را که همیشه در ذهن و خاطرمان هستی، مبارک و شادباش می گوییم. عزیز ما، میلادت مبارک. دوستت داریم **خانواده دایی حسین شفیعی ـ تهران**

❋پسر گلم، علیرضا جان،در ابتدای فصل گرم سال به زندگیمان گرما و شور و عشق بخشیدی عزیزم تولدت مبارک **پدر و مادرت، ابجد و مدینه بیگی ـ اسلامشهر**

❋پارسای عزیز، نوه گلم،چهارم تیر دومین سالروز شکفتنت را به تو نوه عزیز و دوست داشتنی تبریک می گوییم، دوستت داریم

پدرجون و مادرجون عبدا.. و ملیحه غلامی ـ تهران

❋تک گل باغ زندگیم، پرهام جان،موفقیتت را در ورزش و تحصیلات تبریک می گویم به امید آن که در بهترین جایگاه ببینمت

مادرت میترا ملکی ـ تهران

❋کامبیز جان، پسر عزیزم،نوزدهمین سالروز تولدت مبارک و فرخنده باد، دوستت داریم **پدر و مادرت احمد و مریم یوسفی ـ تهران**

❋سیاوش جان نوگل زیبایم، ۹ تیر چهاردهمین سال میلادت مبارک، امیدواریم همیشه مثل سالهای گذشته در تحصیلات موفق و موید باشی

پدربزرگ و مادرجون رخساره نوری ـ ارومیه

❋نرگس عباسی، کلاس اول ابتدایی مدرسه شهید ولی زاده در سورک در سال ۹۲ـ۹۱ شاگرد ممتاز شناخته شد، از این بابت از اولیای دبستان یاد شده تشکر فراوان داریم **پدر و مادر نرگس عباسی ـ ساری**

❋ثنا هوشیاران،موفقیت تحصیلی ثنا هوشیاران عزیزمان را خدمت او و خانواده محترمشان تبریک می گوییم، با آرزوی موفقیت روزافزون

عمو وحید و آرزو جعفری ـ تهران

❋سورنای مهربان،۹ تیر چهارمین سالروز شکفتنت مبارک امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سلامت باشی، دوستت داریم

پدر و مادر و خواهرت رضا، شهره و سوسن توکلی ـ قزوین

❋یاور بهرامی کلاس چهارم ابتدایی مدرسه علویه، در سال ۹۲ـ۹۱ شاگرد اول شناخته شده، از این بابت از زحمات و تلاش معلم و اولیای دبستان کمال تشکر و سپاسگزاری را دارم **از طرف مادر دانش آموز یاور بهرامی**

❋دانیال عزیز،هشتم تیر سالروز تولدت را به همراه بهترین آرزوها به وسعت نام زیبایت تبریک می گوییم **سحر و علیرضا ملاولی ـ قروه**

❋آبجی عزیزم، سحر جان،تو را هر جور هستی دوست دارم و تو برایم بهترین خواهر دنیا هستی، مهربونم هشتم تیر سالروز تولدت مبارک

برادرت علیرضا ملاولی ـ قروه

❋جناب آقای طاهری و آدینه،موفقیت شما را در کسب آراء اعتماد مردم در جهت تلاش برای ساختن شهری آباد و زیبا تبریک می گوییم امید که حضورتان برای آینده منطقه «دره زیبا» مملو از خیر و برکت باشد **عباسی ـ خرم دره**

❋همسر عزیزم، رقیه جان،

نامت را بر ماندگارترین ستون خوبیها می نگارم تا بدانی که همیشه برایم عزیز بودی و خواهی ماند. ۴ تیر تولدت مبارک و ۵ تیر نهمین سالگرد ازدواجمان مبارک **همسرت رجب و فرزندانت رویا و عرفان**

❋نعیمه خانم، خواهر عزیزم،۸ تیر بیست و نهمین سالروز تولدت و روز پیوندت با احمدرضای عزیز را تبریک می گویم **برادرت محسن رحیمی ـ رودسر**

❋احمد عزیز و عروس نازم میناجان،قدم نورسیده تان (نسرین گلم) بر شما دو فرشته الهی مبارک باشد **پدر و مادر احمدرضا و فاطمه قاسمی ـ ابهر**

❋افشین عزیزم، تو نه تکرار و نه تکراری، طلوع زیبایت را در پنجم تیرماه تبریک می گویم، همیشه بر زندگیم بتاب، دوستت دارم تا ابد تولدت گلباران

همسرت هنگامه احمدی ـ تهران

❋برادر عزیزم مجید و زن برادر خوبم، فاطمه جان،قدم نورسیده تان را به جهان هستی تبریک می گوییم و از خدای بزرگ می خواهیم که این گل شکفته را همیشه صحیح و سالم در پناه خود حفظ گرداند

خواهرهایت رباب، مریم، نوریه حامدی ـ اهواز

❋افسانه جان همسر عزیزم، ۱۰ تیر سالگرد ازدواجمان را از صمیم قلب به شما تبریک می گویم، دوستت دارم مهربان **همسرت مرتضی امجدیان ـ تهران**

❋خواهر عزیزم، خاطره جان،دیرینه ترین قصه زندگی آدمها قصه تولدشان است، تکیه گاه این قصه را هزاران بار برای تو که بهترین خواهر دنیا هستی آرزو می کنم، تولدت مبارک **خواهرت عارفه قربانی ـ ملایر**

❋چالیک خوبم، پسر مهربانم،هشتم تیرماه یازدهمین سالروز شکفتنت مبارک دوستت داریم عزیزم **پدر علی سودگر و مادرت رفعت نجف پور ـ چالوس**

❋امیر علی، همسر عزیزم،چهارم تیر دومین سالروز یکی شدنمان مبارک، امید است که خداوند وجود نازنینت را همیشه در پناه خود حفظ کند

همسرت نیلوفر امامی فر ـ تهران

❋مریم خوبم، دختر نازم،ششم تیرماه در فصل گرما خانه ما گرمتر شد، زیرا که نوگل زیبای ما به جهان هستی شکفت، میلادت مبارک عزیزم

مادرت فرانک حاجیلو ـ خلخال

❋شیوای خوبم، همسر مهربانم،نمی دانم با چه واژه ای هشتم تیرماه را که سرنوشت یکی شدن زندگیمان رقم خورد، به شما گل زیبایم تبریک بگویم. فقط یک جمله، عزیزم، زندگیم، دوستت دارم **همسرت امیرحسین چراغی ـ شیراز**

❋همسر عزیزم، حسن جان،هیچ اتفاقی در دنیا مهمتر از انتخاب یک همسفر برای بقیه عمر نیست، عزیزم سالگرد ازدواجمان مبارک

سمیه حسینی ـ تهران

❋پدر عزیزم،قدومت را پس از سفر زیارتی مدینه منوره و مکه مکرمه ارج می نهیم **دخترت عاطفه خادمی ـ تهران**

❋نداجان،تولدت بهانه ای شد، تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم زیرا فصل خوشحالی فرشتگان و روز رویش توست. ۱۲ تیرماه تولدت مبارک

ملیحه السادات حبیبی و همکاران شما در شرکت محبّ و مولدان

❋سمیه خوبم،تقدیم ۷ شاخه گل سرخ به بهترین همسر دنیا تولدت مبارک، دوستت دارم تا آخرین نفس **همسرت مهرداد شاکری ـ اسلامشهر**

❋شهناز عزیزم، همسر خوبم، ۹ تیر، بیست و هفتمین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت صالح صنوبری ـ اردبیل

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

پاسخ شش اختلاف در تصویر عصر حجر

بقیه از صفحه ۴۷



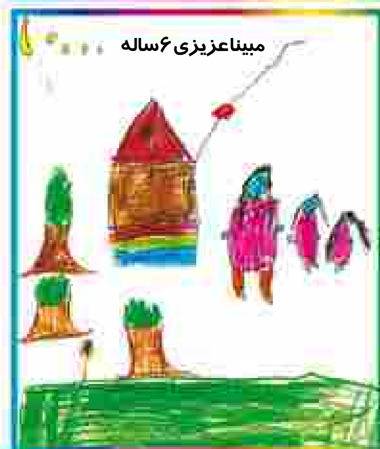
پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خرگوشها در جنگل



سخاوت، بخشیدن بیشتر از توان است و غرور، ستاندن کمتر از نیاز. ●جبران خلیل جبران

نقاشی‌های شما


حنانه سلیمانی
۶ ساله


مبینا عزیزی ۶ ساله


ستایش کیامرثی ۶ ساله


مهشید احمدی
۶ ساله-گچساران


علی فیلی-ملارد


یلدا عزیزی
۶/۵ ساله-نور


لعیا خسروشاهی ۱۰ ساله


امیرحسین خسروشاهی
۵ ساله


معصومه نیکیان


کسری قانع


ثمین وکیلی ۹ ساله


امیرمحمد حسینی
۸ ساله-همدان


هانیه مطلوبی ۱۰ ساله


مهدی مطلوبی ۷ ساله